

C-191

دیوان امیر خسرو

(ابو الحسن خسرو بن امیر سیف الدین محمود)

میهنی است که زود نزارد صانع
 بجان مشت که کاش در راه است
 ز بحر صفت ساینست صفت
 بسن که نه چاک و عالت است
 لگو که هست نه گشتن چرخ گران
 از دست دور و مهر ز کرم
 بد کرد و دو جو محسوس از ما
 یکست نفس که هست او در ما
 و کرد نام طبعی غفل جوهریت این
 زسی عجب صفتش که در زراعت این
 نبات معدن و حیوان بن صفت
 که است سست و سست و سست
 که در این

باید بدی حسد ذره بد است
 و غفل و غفل و غفل و غفل
 که پیش دین مانده سپهر دوار است
 و این یک اثر از صد هزار است
 و در اصبع رجانش بی حسی است
 و دایره زنگانه بر کار است
 و در خانه ملکش بیک نظار است
 و بهر شکر روز شب تبار است
 نه در تعلق کار و بار و بار است
 و در شست و در شست و در شست
 سه موه اند که از یک درخت است
 که از شست است و در شست است
 که یکی کج حرم یک بصفه بار است

سبهم و زنده و گردن خریجه نه جان	ز بهر رخت ز راه بسین نجابت
در آن خزانه سیوم که آن بها کهر است	که قیمش نه و دو عالمش حسن و زیارت
در آن سه حاصل شود زبان گداز	برین یکی که یگانه است عکله آزار
کنم عادت تنگدازم دست اند	که مردم از وی در می بقوه نگار
ازین چه سود و زبان در کمال قدر است	که بعلی شعر و اسطوار با کمار است
چه ابریت بر رک که این کث دن	که نومی شک در اثبات و عیبت
کجا خرج رسد یثه فکر افلاطون	که تبر حسنخ من جاسای جویست
چه جای حسیج که زرد لم ادا	نه انس و جان نه نور نه کاد آوار
سپهر بهر نزار چه رسد حاکم	که نایبش رجه شده و این عیبت
همی که کند صد غلطه حیث حاکم	رموز حوج چه داند اگر چه شب است
چه اگهست زو و هقان و کثری کان	درون زان و دانه درون انانیت
بشتر حق برسد عارف از حد اتم	در آن سپه . بهر از حد اتم
گسی که لاف سناس بشنم	تیر

کج خاند سلطان کج خبر دار
 کوه بر می که ز بهر دو و طلس طراست
 راز عیان او بد گشتم زین
 که بی شائبه خرازش مای حواست
 سخن که عزت تحقیق نیست رو
 چه با ملک کا و نتر و ملک عاقلان است
 و نه بهیچ گویمان بدان جانش
 که در کلامی سستوران بناد است
 تیر و دل شنو که علمش کو به
 حوا فتاب که علت ز بهر انوار است
 ترک نور ندارد و حور قدری بشو به
 لشی که عاجز و مضطر بود نه داد است
 پیوست قادر مطلق که خفتش
 نه خفت که خفتش منه ما عا است
 در آن زمان که وز دما قدرش عالم
 میان صد مر صرصر حس سبک است
 بشه زندان باب جمیع
 مومهای در کون برایش سکار
 کسی که صورت حو من نماند دزده
 یصد لیست به زرش که بسند است
 وجود آدمی از عین غشش است
 چه عکس آب که از آدمی نمودار است
 ز طوطیست که بآب به بزم است
 بفر شاه و که او این بکنج دیوار است
 در افرینش او که چو یسار است
 حیرانها

در آدمی و ملک نفس نبیند فخر است
چه روزه است تعالی ایها ابن بیگانه
شده بلال سید بر حال ایمان^{عال}
از آن کلیم که بر سنگ طویش کلم
کسی که حسرتیش گشت رعیت
حراره بزبان کرد در ریش منصور
کسی که یافت سر رشته را خوب
نه فالست ولی افتاب عرفا
صدای جوی یک رنگ با نیش غمزدان
خود بادش از خار و خشک بر
چو دود منافی خود اگیر و سیه
اگر برادر یاری در فواید همه
و اگر نه است با صبر از غلظت ربه

ز استوره نهار افرویش عیار
که بزم است سک و سک مصائب
ز کفر و عرب عمر مصطفی است
ز رفت اعطه ان را که در اوج مصائب
فرار گشت اسیری مگر چه عیادت
کران حراره خود جلوه کرده دار^{است}
حوش او نیست که زلف رسولین^{است}
خدا که از نفس صدق صبح کردار^{است}
که زن بسرخ و سپید و حی و نهجارت
خوس و مس و مسیحو نور یلعار^{است}
به از کسی که رسی سپید زنی است
نشین بران تو حاسان
بگو از

بجهت قدامت کبریا کین است
 که ابرو خشن او در بال ابر است
 که ماک ره روحی که درین است
 چه غم که بر سر جگر که ره نه هموار است
 و نیکه افسران و دولت که بر آید
 کس از خانه اقبال و شهوار است
 ملک هموار است که عرش او یک جا
 بشه نفس ملک و سر بر دهمار است
 همو کلاه که میباید بیاور
 که از کلاه سلاطین سانش افر است
 که آنجا سر و پایم بخار و خارش
 که گاه خار سست و گاه خار است
 یکی رستم پیش باد شاه هر دو جان
 علی امه حرسان و عور خضارت
 که اندر درش انا که شکسته است
 رسم جبهه شایان جوشک عباد است
 سخا همو دم و خاصیت که در دارد
 حوبه که در به و سی غلط است
 برست اوست عنان اراد و حقیقت
 که هر طرف زبانی صد ضمیر مصداق است
 بسوی کعبه و تجانه رنهای است
 که هر کس از بی معبود خود به بکارت
 عشق و کفر و فریب که در میان است
 که هر کس نه شکر است و نه است
 ز کبر و در دست سزایان چنان است

گلید حراف امر دوست در ^{سخت}
 که بر ای دل بهین کفایت
 در رحم کبی مسکران احمد را
 که طغث از زبان سرش ^{بکھار}
 هم از دست دو مصنف لغت
 که سگ دست بر پیشان سزاوار
 بنویسند به لہار بوز اب عب
 کہ خاک بر سر مردان ز ^{ساز}
 مرئی این سفایست خبر ^{خج}
 عو سستی حرکان مش ^{سطح}
 کمال حکم خدا کان سکی کہ این ^{قوت}
 در آرمید بدن رشده کہ ^{جہ}
 ریح فرین بجفالب مذکر ^{حی}
 صدق دل بر ارمان کہ ^{سج}
 سران دشمنی نہ بر باد ^{اور}
 تیر سنکد کاوخت کہ ^{روز}
 یکا نہ وی نکد فاحستہ ^{توجہ}
 کہ خاک سار و وطنی کہ ^{طاعت}
 جز از ریاضت توفیق او ^{شو}
 غرض امسی کہ از دیافت ^{رہ}
 کہ از غنایت ^{نہ}

کریم بنده نواز تو نیک میدانی
 که سپیدی من بر ملک اثر است
 فرشته کو که سرکار حق و نیک است
 در فتنه که از دود و بهم در آید است
 دو کاستی که بی حرم قلم چه جسته
 که مو به بر پرش نیر با قرار است
 شمع نمر است که بر آن سود و سوا
 همه بر بدن من خون نشمار
 برابر از دل چه غن در دور
 که سحر دوری من و من نیک است
 بد و زنی که بوم من با من و کار
 که جو دوزخین را در خون غار
 چنین که از گل من خبر کل جفا
 صاحب من در فردوس نشسته است
 چگونه من ز تو سر رشته مانجم
 که هر گلی مراد من است ز ما است
 اسب دارم با این نمبه عین عطا
 سیدی رخ خود که سواد من است
 اگر تو فضل نهایی مده و مالکیت
 رفیق باران من هر که در آید
 ز بهر شستن اوج همه سیه کار
 رعن غفو دوک نظره سیر سب
 کن و من سب است در است
 که شمای و منی که کنهای سب من
 بر بر دارش نشسته و من بر کشت
 با لب من که ز دوزخ ان نفس کار

دستم از الف را استی جذبی نه
حسان بسوی خودم گشت دارم
بقلب من نه وضع ده که بشیم
حماح حرص ان کن دل سیاه
بحر میت عشقم بر افکن آن پرده
ده پنجم و دلم روشنی حرازا
دست در گوکان در آسمان سر
نخت خازن صد اکو کج میسر
دوم عمر که توان خواند نام عشق
سوم سماع ده نور اکو دوده
چهارمین علی ان در کشی علم و
و کر صیبه والا که با همه
بصحت دل ایشان که در مرصع

که در سر کیش از عین غوغا
و با من از بی کمر ایمم در دست
ز دیو هر طرف از صد ساه حار
که همچو زایع دوان و بوا می دار
که عقل و نفس در و جسمی و غایت
و آن رشاع سرع رسول
نجوم دوست بهاجر سعودش است
رشت از دل افاده سواد عا
به سر عامر عدل و بشع عمار
راوح پاک خداوند کحل البصار
که دوفتوح کوزان شوده کرا
که در شان نشد به طایف باردار
بصحت و لمن کن روان بهار

ببین قصیده را که در دم قبول باوش نام
و از این نسیم قبول را در سحر آفتاب است
فضول چند کنم که در ناله زدنم غم
نخه خسر و مر دم که کس است
حاجت جومنی که در غلام نام
همین است که نامت غم و غم است
و که شمایل شخصی که که اوست نظم

بعده نسیمی سگاف حق جواهر دین

وجود خواجسته را که کشته مرتب
که جان حشر و سحر هم سر است
نظم حق و حقیقت فرید سگاف
که هست واسطه عقد بند کاف
امور عالم از این نظم است
که مستعد از جهان را لقب است
قصا باذن خدا از بی مصالح عالم
با نظار نفس سطر نشسته است
از بهر آنکه زندگ در دست حق
بدار ضرب طریقت نشسته است
سحر جادو نماید فلک و دست ملائک
بر او در حور بعد از نماز و ست
اگر نه مصلحت که این در دنیا
کنند تو به بعد شش کار و اصل
چهی محاسن تو با این شش محرم
که نیم خورده خود سید بدنی تنویر

سبب رگور سپید و همیشه	زده سپید نباشد تمام جز که بخت
گشاده عهد در دوزخ خاکی کوک	که از حساب سعادت هیچکس نیست
خیال شده میموت در ضمیر من	چنانکه در نظر طفل کند صورت من
برون نه خاک از عاکبات دین	که بهر آن نظر این خاک سر به دین
ز دیده مردم چشم خودمان	بمان خاک بنطفه طفل عمر من
سکون حقیقت در اساع تو پوان	خاکه تنقد بان در بی ایبه من
نشان بخاک که مانده رسم کف من	نه راه که شد کاز راست بهما کو
شمالیت تکلف من خردیده	که کل بود معطر کنم بنشاک مطب
تراجم صحت حاجت که بر تر آید	کتاب چه محتاج گشته نشاند
مبع است تو عالم حقیقت نسجد	که پشه را استوانه گرفت با محبت
خنان بلند وزید دسم حلقه کرو	درون نور فلک گشته رسم
کمر من از تو بجای رسم که مانده ام	بر بی راز این باروان
سعادت از جو تو بر طساید هر	که در و بال من خورشید من

شود بگردن این شرف قصیده در است

بجان رخ که اگر گزید دست چو نعره

خاکت بخاک غلط بخت خوشین شد	سند به است لایب گزین این شد
از حرص و آرزو پست به است ال دنیا	کاجا که شهوت به عفت چو عین شد
با سکر که نعمت زو که به شکایت	طنبور و زرش دی در ناله حزین شد
در خوی تست سیرین شیرین تر کن	حوب نبات دیگر شربت چو کین شد
مدخل که شد خاک چو نایب میر	رنجبه و ویشل از عم حوش چو عین شد
که مر دیت نشین با است و بکن	زیر اتوان از اصد بار و صد کن شد
به کام ریج یارب در نفس تو نباشد	در آفتاب مار اجبر سانه نشین شد
خونام نیاک کاکس کونام نیاک در	نفرین که سوششش از من درین شد
بعد از دعد دل شو که زنگ در	رود و حبشش کس نیز ذکر ابر و چین شد
با بد بقدر صابیم در سحر	کوی که از بی این یم لازم عین شد
عالم ز حرص دنیا نشناخت	کامی ندیم ایوب که حاصل سکین شد

عوان فاخته که حد آن شر و صول ده
در چشم اهل صورت حاصل جو عالم
از جان طاف در رحم حمه خوانم
صدرت نه مردم آمد زندگی پی
بی دانش است بطارده ارچه
خواهی نفس خاین صلا شود است
خواهی دو عین روشن عشق شمع
در کش غبار عاشق در خشم دکان
مردم کسی است کور او را دل نشیند
اندوه عاشقی بیم است از حشر بر
بیم مراد عاشق خوش خاتمی است
مردم به هر حسن اند ملک استی
کام مراد ره روز از حسد و ماردان

در گشت زار و دقتان مجیده زیاده
در مشحون خوانان همین جوایه
کان نیست مسکن آن است مسکن
دورست و روبه سر که مضطرب
بی ماسانست پیرا حاصل بر حسب
مکدار امانی کس ریح الامین است
لکین هر دو عین دل را در سر سوز
کان بر نه سعاد و این تو بیایی
کادست و خر که در غش را می رسد
جابه او نه در تن در جان دل گزیند
آن خاتمی که بروی فون بگویند
او پس بی مهران درخت بدین
ار از غنچه کوشی در امکا و مین

بجز نشیت بوی نمرین رن
 زینت کن از ریاضت طبع خنده
 نفس خرون نه در جسم که رست
 رسم درست به کز رغن از حرو
 سیر تاش ز خرم رازان
 شستن کی تواند بهم هفت در
 فعلی که زاید از دودنی و کر کند
 ندمت کزین که هر کس مست و کمر
 از خلق بنده کردن ازاده را که
 کمره آسمان سکوی هم میرمان
 بن از رخ جوانان گل حاتم
 چون چنین به پیش نشین
 زور به زین نشد خوش و نغم
 آشوبن کیمیا را از روز ما وطن
 جوان بر آستان این نون این
 عشق دوی به پیوسته که رست
 جر است رو نباشد مرد و زن
 سر باز زور آدم شمعان از این
 امیس را که لعنت دین به حسن
 کل کز دمن بر آمد عطا بکین
 خلق بکوش باشد لولوازان
 خود یافت کرب رنده لصد
 زان پیشتر که گویند پتایش
 وی انکه سرودید امر و سن
 کز ره زنان با کوشه صد کین
 بر مهر او نه دل مهرش و جود کین

خنده باش و رهسی انگبین بکند	همت در وارش عزت که این شد
زلف دل بر میر در مار و از طمع	من چنین دم چو دم پست شد
لذت کرسنه داند نعمت حق	چلو زده و نماند از آنکه بازین شد
اندک حلال باشد کار و بگویند	باشد چراغی که هر بر زمین شد
باید بهفت رخته چون سوز زوله	بی عشق بند شد به حزن سوز حلقه شد
حون را در خود خور و آید که زلف	ناخوب گشت خوردی گشت در گشت
ماخوی خوش خود را نگیرد نصیحتی هم	کوی دریده خوش از مشک عین شد
خسرو و چو کوی جی که در گیرد	تین است بر صیغان سر که کانی شد
نی نی که هر چه کوی بزران چو نسی	بس نیک و بد گشته از مع کوبین شد
در میکنی نصیحت مای کت خود را	تین گوشت توده بود در عث و درین شد
خوش کن مود و سر جان را که دهم	بهزی بخت طفل اشتر است بهین شد
هم رب العالینت بخشد کلید تو به	چو دینج باب لطفت از رب عالم شد
کعبه باض حون این نصیحت نور و	که حون سواد است رکن نسی

سده و دم که کبر بار و ابر در کار
 عجب نباشد اگر از ایم روح
 چه عشقهای کهن را که نو کند از سر
 معاشق انزالی دور باد و کسب
 کبر فردوس شود روی سلوان
 حسن که بچو کف دست بود در همه
 زمین شامه کا فور گشت بسکه بجا
 ربوی مشک عشقهای ترکوبیا
 خوش آن کرشمه و ناز می که میکند بر
 میان لاله و گل مین صبر زنده
 شمع است صحن گلستان از عوان
 علامت دنیا و دین که کمال مرآت
 کف می بخوبی به دین بدین

شد و بجلوه کل اندر نگار خانه ما
 دم چنانست که نفس خامه و لول
 چه عشقهای کهن را که نو کند از سر
 مراعه کردن خوبان پسای بیجا
 فشی که گرم شود اوقات با دار
 مگر که هست کنون پیر صده نیکار
 هوا غنچه فشانست و با غنچه
 کف ده اندر سر نهایی شکار
 چشم ساتی رعن میان خواب
 در قفس میکند از بخودی بر نشانی
 چو استان شده از دگر خسران
 پیر فصل جهان یافت عهد ال
 که حیدریت بشیر و انقار

کاه کرد چنانچه نوازی عیش	پره کرد شرف افتاب شرم
حی کش ده بن طفراف این جهان	جهان ز سواب تنجو میشد سپهر
سعادیت جهان را بود و میمونش	که کرد بزم مزلزل را فصل جوینها
در نغمه مخور دست از انچه در علم	بروز عهد تو حرج بقدر لیل و نهار
از ان جهت که تو را علویان شنید	ترا بر انجم و حرمت منت بسایا
کلی که تیر کش ای ز شعله شکار	شود حنده و مرغ صحرای سحر
نثار عیان بره دین نمی کند	ز بس و خیرها جانها که دارد از کف
خبر بایست چشمت بجا نماند	که در روی بود همچو مردم کل و آ
که بخت فتنه را اواره تو سونجا	خاک که ذلت مومن ز بانگ اسعفا
زبانگاه تو بصل تنین رسید بخا	که بود عقد حکم ز رشت ز نهار
بسجده کاه در دولت تو نشاید	زین مردم خشم خاک دارد غار
خجاک تو گر مشک سی یام	نجا که تو از خون خود نشو و نیام
مزن است با غلاق و رفت	خسانکه صدر رسول از و بحرانه

در این زبده تو که نیت است و دور او	حدا ره گشت میزد گشته
منور باز بود و زمانه عمرت	در آن زمان که بچند چرخ ^{طوما}
خدا ایجا ناسر و به خشت است	که کردی این زمین بر زانو و رشت
ز طره و شیش که طرز طهیر گفت	که طبع قادر خود را که کند مقدا
گرفت دین و غایت خود که ترش	بر آسمان وقت و اعطار ^{گفت}
و عاخر این کند کانیوت و دیگر	که چن و اس کیم او می سیمان
جهان که بت ز خیرت ز طوبی	رشیخ عمر تو باد و همیشه بر خود
درین قصیده که وصف برات است	

بر اینی است لب من چمن لعل زین	
شب است همه شب جو کرد تو خرا	سپیده دم کن نور و زنده ^{گشت}
چو گشت برین بستان کجا دوست	بصبح داد بهاری نوحه باش ^{گشت}
بناج مرغ تو کوی که در بر او نه	فرار منسره حمن است در لطیفه ^{گشت}
نیت تیر که در نماز برات و در است	که ان بدیده که سمنوده ز بهر ^{گشت}

زبانک نفس برات از دنیا سیر	رفت شهر خدایه انوشیروان
زبس که خاصیت نو بهار گشت	چراغ نیز گل اندازش زلفی
زبانم ابر بهاری بر طبل برآ	خوشت جتن برقی ای هوا جان
چراغ لاله فرو رنده من خوشی	بران چراغ چو پروانه بلب لبل
چراغهای برات از زر غنوت	چراغ گل همه از آب شد حور
رشتههای برات و سکه قباها	جهان بهشت بر افوار شد حق
علامه دنیا دین شب چراغ عالم	که زوات انبی یافت اقیاب
سمعی که رسم شماییش بود	که زبانه صدق باد غایب
سپهر قدره سوی چراغ قصر شهر	زبان دراز کند شمع همان
رواکی که ز جتن روح تو برآید	بهشت گلشن فردوس نشین
حوا بر زمین از در شب چراغ	تمام روشن کردی بزم ناکی
نزار گل شکفته فتح راز ساحل	خو تو برق حنیده فغان
براق نو کرده صبح را بسوزان	چراغ برب کند حن بکاه

نمایانی تو سخن میکند ز نسبت با
 که بوی هر کلی از اصل خویش و او
 کجاست قمری کو بنده با کوه
 کند تمیز زبان بهشت نباهه
 ز بس لایع عیبی که در پیش روی او
 شب برات قی شود نور و عید
 بهشت مان که شغف اندرین نیست
 که بگوشه افسان دیر کجا

درین تمییز بهر بیت شایسته
 از انست غمت او که ^{کزین} ^{مفصل}

زهی به بندگی که آه این است
 ز بندگان تو محمد وی از جهان
 عارف دنیا و دین کرده اگر بنده
 کنند بهمن جوشیده دار و دار
 توئی محمد و هر جا که نام تو گیرند
 بهفت جای کند بهفت آسمان
 کاه زرم که چون م تو کمر بند
 کنند بسته کمرش تو کین است
 به شکوه بساط تو سر نه در
 بپاوه کشت ج فرزین کند روان
 باین ز دیده دل کرد و میگرد
 که تن کند دل د دیده میان
 حرمها چاه در و زنجیر بر جوار
 ز ذوق بیت بهت این قصیده

کتاب نیر و ایتیه	تسکینه و صبا ابر و در هوا آید
ز شرم و دیش پرده بها آورد	بتان رب یک یار است و روز شد
میان بادیه نادان گشته آید	خوش آن سحابک بر حاجیان گشته
چو شاه بر سر پای حند آورد	بعید گاه چه حاجت بود پای
که ابر ترویه امروز سویی داد	شست کعبه با جود حاجیان را
حکونه بر دیش نه زهرم صف آورد	بیاد جنبه مکر کو به شهران سجا
نویسنده و خدا کان هست آورد	خوش یک آن که در کعبه شان گشت
دعای حضرت شاه ملک نیا آورد	نخست بهر که نکند کعبه را بران
که سنگ او صفت مرده و صفا آورد	علا و دنیا و دین با دوشاه کو دنیا
و حواشی است که آید در من آورد	محمد که عده را قضا به رک او
که هر کس نیست او کرد حج بجا آورد	زهی شهنشاه آزاده کو عشق
صبا در حله انفاق ز سر بیا آورد	طواف دور سرش تمام میوشت

کنند نیابت بر عید این سیم که خسرو اولی درگاه پادشاه
بار و در کین عید باو عمر داد که عید تا ابدت خرد و بقا آورد

درین چمن همه جاسنه کسی نیست
در انگشت نگین نه شده تملک

ساقی می ده که بر لب سیر با تو رسد چون خط سیر جوانان نعر و بان
خضر مندا ری قدم زد بر عید بی مسیحا در دایع خاک با دو رسد
طوطیان از مصه بر جان چشمت نسج بر شد مرغی و درشش رسد
از نه جان چون زبان فرخ شید خواند در دم سوره نور و سر و خود رسد
ابر چون شد با ده حرج سر را بین کرد کرد چشم حور برک نیو رسد
نفرست جان حوسن با یک کنون کنش کرد چشمه حیوان نیابت رسد
حاک به مرده چگونه زندگانی است حرج مانا بر زمین نام نه نشود رسد
این محمد شاه دین پرور گشته ملک است الکری عتس از شش رسد
از فرخ نریک از شش کن حور و نرون کرد زمین مردم کی دست در صحرا رسد

افتاب و روشن تا کرد از شرین طلوع	هر ز انهر صبح سعادت ترو
ابو ساطره کلا در بست بر کاند	جای کل از فوج ماست که بار
تا باریدن در آمد از برف لغت جان	هر کجا برستی نبات از شرین
ما عشرت مبدهند افق در بند	سر و چون سب بر آمد لاله چون غر
و تمنانت افکام در او سر و	این کند ما حرفصالی که بر
کلکت خسر و در شایست بحر در	کوی دم در سره از سر
جاودان سر بر باد شایست	هر زمان در بوستان پر د

سواد اهل سخن شوید با این چشمه

حنا که چشمه نور طلعت شهرین

شهی کا قبایل پیش از بطن اسان	ساده در هوا آنکه پیش از زبان
شه در با نشان یعنی علام الدین الد	کدام تنگی و هزار کف در زبان
جها کیرشت از فده شمنه تو عالم	که در آن نظره که او صحنه
مبارک کوهرت سرست من منجوا	که در هر باب با شویست بر رخ

خنده و آلی چه آشفته باسکند ز او	نکاحش داشت تا اکنون و خوشتر
نقطه که رخصت این سلسله بود	که نمانده زاده کیسان یسویون
زهری و دورگاه تو هر صبح که	زخ خورشید درخت دریا را
بهر شه ران و مدد دریا کرد و آبرو	از حوض و پشته فی درت
مغشیه از کف دست تو مسکوبید	بجند ان آب از ان لبها خود را
نخچه و هر کلی از کجاست بر کس	چو سانی ساعت را از خون
عطارد در محل بود بر آب است	اگر چه از خورشید بر ساعت
پنج خمر و مدح تو گوید در عهد	هم از آب ان خامه سحر البیان
مدرست باد آب زندگاد عالم	شده خون آب سمن اگر یک

مکح ان سر عاریت اینک کاه

منرا فتح و طغره شسته کما کس

تجربا هت در اسیر سحر	بکه بعلع کافران عابد
سایه حق عکادین قاجار	کما طاس رو خسر و اسفر

شاه محمد که خون شد سست و ناهم	زار که صفت او در حق صفتش بکنند
نعلبه که زن او بود و منبران ملک	بهفت تاره فایده شش او در خاک
سجده کنند بندگان پیشه فایده	سجده خویش از جل بر در او صفا
مرحومند مل بودان همه بندگان	همه مل لکرت رزق و حطام
باد کمان بری که عرض سخاوت	عرض نزار مل چون عارض با صفا
لکرتو بهیبت از بر کل و سبزه کند	نایبه را محب بدان که عطا
غافل گوش شاه اگر بکوه بزد	کوه رسد آن صالحین که در صفا
تیر تو دوز دار حشرش و ایام	ملک نه حکم فی خطاب می جا
لطف تو کرده سو بوش کنج منغان	ما که و کمان طرف نری عطا
ششم خور از اوچ نه شش سادش همه	خام خسر و ارمیت تا وقت تمام
باز بغرق نس جان شایسته تو	سایه ابر بر زمین ترست بر کف

بیان اکیه بشیر در مصالک
میان کور و ده کشتن شیرین

هر روز عیش و عشرت فرود آورد
 سلطان را بدین تکیه گزیند
 و ایام محمد را اگر از سر گذشت
 هر کوه پاک خود ده زشت و نکست
 آنکه سر باز نعل چون سپهر برین
 چون بحر عیش موج ز کشتن عیان
 در و ابرایش گزینش ماه بدو
 روانش کرد و سوار از سهم مرغ
 هر سو که کرد و نامزدین یار گشت
 تا رخساری خنده را بند بجان کاو
 شتابا رفتی بس و در و در گشت
 در بیکه به بر کرد و آن ناله تیغ حور
 خود تو هر دم در روز و در شب
 داشته که این خوش کن پیش بر آورد
 و دست نامحرم تضرع بجان سپید آورد
 فحش که زرم افزین آید و کراورد
 اند جان من کفایت اگر فداورد
 گمراهی است بهین بهک سین آورد
 سیلاب نین را حرکت سر هاست آورد
 سر روز صدگان ابره از غیب کاورد
 چون باز کونه بر شمر جان تاورد
 دو رخ پاک جمل بنین در حانی آورد
 ماکر و زرم او صبا جانب نیاورد
 تا حود و دو لب کنون اقبال کاورد
 اینده را تو به کنه و ارقیه کاورد
 صد ساله روز خلق همه یکبار آورد

زهر عصار در آگند به کوهر و بر دین
چون از زبان در مدح و لو شوی
باد از دعای حسرت کمر دروید
هر شکوه را ز غلغله بپارود

در آمدم مگر نماند درین همه منت

مخیر است معاشی بخشد مرا کاین

خوش در خانه دولت در آمد	ببر کبک دش از غبت از خبر آمد
دین بخت از آن غور شید بفر	بجده خون کل نیل و نسو آمد
ز بس نظارگی و ابنوی خلق	عباده گوشت صاعدا سر آمد
میان کوکبه شاه جهان گیر	توی گواه در پر دین در آمد
بر آتش کوفت پاسبان	که در فعلش ز نعل اسر آمد
حرم من کشت از زان آسمان	مگر در شمع شباهت آمد
شده والا عمار الدین و شب	که از حد علا بالا تر آمد
عروس صبحدم یک چشم کرده	بیامد ازین ایوان آمد
محمد شه که میمون خسته او	علاقت آمد محبت و بر آمد

شهاب دولت چو بارانی بشکام
فراخی بخش و منفس پرور آمد
دل خسته بدشت در برآمد
نه چون درماست کشتن نفس بلام
بوصف فتح که شمسیر شده سرافراز
و اما در شمسیر و هرام کور و روشن

شاه را بزدان کلبه بخت گشود	فتح اول مژده صد فتح دیگر بخت
کمانش بر آتش مبارک باد و آتش	گر سپهرش دعدا بر سر و بر سر
شاه قطب زمین و دنیا بشاه	ملک را از کوه شمسیر زبور می
یکند در یوزده از بخت خویش	ایه عمری که کردون سهر می
ملک کیر احمد کشور شود و خیمه	این بشارت بهان کشور بشود
سرود او از اهات بر آتش	نیر و ترکان توان او از ده را
بختش که میکند سوار و سوار	کردش پر خشت همه مکان و خیمه
نه چون در مات بر خور و خور	از حد در مات را من فلک
می نمانی مسر و اندر سقا چرخ کرد	شده به باز آفتابی چرخ در بر سر

بدر یک دست تو ابرو و دست کز قضا
نا بختی این در و مرور بر این قضا

وین قصیده به منشی شاه لود

که شود پانزده و عمر را بنهالین

صبح چون چهره گلزار شبنم شسته
کرو نشک از همه افاق بیکدم شسته

سایه شسته نشسته خورشید
کاب در روی نه ولی سایه عالم شسته

شکل خورشید بشو جی شفق سدا
که شد از خون بهر خجسته شسته

کرده بر خالیه دامن بریا صبح
زان غباری که بسو ری بهر عمر شسته

فکاک از جمله گل خوشی برون
ران بصحت به سلطان معظم شسته

قطب افاق که هست از قطره
انجم سعد جوان ذات مکر شسته

آب شد چشمه خورشید ز تابان
نابان آب شدن بهر عظم شسته

بسو بارید ز دستش همه باد ابر
از همه روی زمین گشت از عمر شسته

ای حم عهد و خیمت ملک است
ز خاکش زمین نشود و نه صحت شسته

اسر من کرجه بدر یکست خانم
ز آب دریا نشود و نه صحت شسته

راج مخوط دل تست که موج است
 در زمان تو نه بحر و لون خود است
 بادش او خاک در تو سوده است
 روز عظیم نماند خاک کجی گشت
 موج رحمت بفلک نشسته بر خیمه
 سر را شسته و شعر را ز خاک هم
 باد و زیر رکاب تو فلک تا کرد
 از جهان صورت این شب است

اگر نگار صفت غزل شده که بر سر او

نشاند اجوده جهان جنس امن

جهان بر آب گشته جو باد شام
 بوج چشمه خورشید غدا سر
 شد آب جو هر علوی اگر چنان
 شود هر اینه خون ز آب مادر
 شود قطب جهان گزنی سجده
 بنه حیاط فلک قطب بر سر
 سپهر پایه مبارک کز آب سرش
 خجسته شد زمین از این هر که سر
 فلک بر سر گری شد آب سحر
 خاکش اکرم اختر زیر پا سر
 خاکش نثار نه از در که از کعبه کز

و خوش دیده شادون بر آه^{علیه} باشک شادی و انگر دو چای^{شیر}

ز سر سجده محراب تیغ او نصرت^{به} به آملی سم از ان آفتاب صفا^{است}

شمار بارش دست تو شد جهان^{بنا} بسان باغ که بادش^شش هوا^شست

جهان تیره که هر مباد و^شش ز نور را تو در چشمه صبا^شست

بر آغی خسته و لباس بافت^{جو} ز آب لطف و هر کمر این^شست

بخوان شمایل قصر کی محل^شست

شده بعین^ش عکس تا بعین^ش عکس

دولت تو مکرر^ش جهان^ش مروه ملک جاودن طاق^شست

ایست شریف بعه^ش کرمی سر^ش و حد نهاده آسمان حاصل^شست

سایه مکرده بر سرش بر^شش^{علو} این حد علو^شست کما^ش و قد^شست

راز جهان روشن^ش می^ش ساد اندر^ش کی بود^شش^ش صفا^شست

امده فتح از آسمان^ش بکش^ش ده^ش غنه^شست

خانه آفتاب را کی محل^شست

غلب محیط مملکت احوالین بر تو	بهرشت عاودان عالم دیر پرا
شاه سپهر اندو کو کجا بود ازین	بهرت عاودان سپهر دگر پرا
در پیش سدا بشارت سبزه حنجر	خار و سحر و بی و ده که بچشم خنده آ
ماح در اکلی شمن رود در پیش	گاه به تری لطر و خنده شنی
گشت حواره این رود می چایا	بهر شمن اختران ترک کز فوجا
هر فلکی و اختر می بار و دهان	با توحه بستن کمرین و دو کعبا
شهر تو باغ داد شد در غلاف نام	چون مرتب دوم و ده جانفرا
مستات در شرف بیت اکیم	سحر حلال ختم شد خسر و شنه سانی
باد بقیابش از ان کز چکاند	دست به لغت رسد طبع سخن
نوامدی درین ارم کنج فانی	ره ره و ده نوخته مر مر خان پرا

درین قصیده بهر کج و بقا رن طبع

دو کج و دو نیم کج کرده دیس

و بحسب سواد ای یا دولت منیم ازین دو نیم ز تو باشد ان دو نیم

نه خود دهن به پست نیم سویی	که تا اران برسد کس بر دهم
یکاز نیم لب را کنم برم که شود	دوب که هست ای سگش
مهم جان من و آن مرد و کت است	بدان خیال مرا گشت نیم و جان نیم
چو حک نیم گمانت شد مرد و ارباب	بنود جز که چو نورک را گمان دوم
تو باده نوشی و من خون نیم حور و تو	عجب حریف و دود باده و سبب
روح من کرد نظر ماه و مهر و او شد	کنند به نیم نظر شاه کامران دوم
ستوده قلوب جهان از خیال	برآمده شده و قلوب سمان نیم
جهان گشت می مسار که نیم نبرده	به و سماک رسیده و شد این دوم
توان دو کرد یکی را به بیع یکیش	کنند به تیر یک خم یک مان و نیم
به ملک خود بر ما بجز که از یک	روان روح دل میخ بهد آن نیم
مثل جسمی اگر نیم بعد جواب بود	کنند سه به یک تیر خاست نیم
دو کان دید که ای و اگر کسی گوید	که هست این فروغ از حدی و کانی
سکس در رود ما است صرح را	تو نیم باشی مده باشد و دوزخ

روزن خود تو سوار و پهلوان	و در دار و میزبان فیم بد جان
تقصا اگر چه کند سخن دو بهمان دهم	رگزی تو گنبد هر سپح سال در دهم
دوش سوار معانی باستان دهم	دین که بیم سواد هم منطق حرکت
بدین در در که بسفت هست رانگان	دو کج و نیم صعد و هست حسرت
ز بیم نامتو با دان و دوشان فیم	دو دوستان عطا و کریم گشت

وصف سگوش این قصیده است
که گشت عسل طلس باون این او

مبارک سگوشه زاده دلاختر	مبارک و مشکوید زمانه گشت
بشیرت نامه طابا بداد سبطا	نخستین شادی کریمین ان هم حرج و هم
مربع بز فک ستن سر عار سکا	علاء الدین والدین که در عهد پیش
ز بهر رحمت عالم گشت ده دشت	محمد شاه عظم کاندین سر و خنده
که کار آمد بهمانی بهشت ه جانبا	نمی گنج عالم با و دود و جان با
بس ای که نفس نوزان اب دشت	فلک بر نشن خورشید مل که و سبب هم

ز بهر نفس قصر نشه فضا هم چو سحر
 میسج سوان ایوان و کاهی می
 خروش کوس نشادی گار آمد و
 ز بهی نشادی که داده بند پاره
 ازین سودا که در سگ کسرا ن
 میان هند و ترک چاه اندلی
 سیاهی کرد کرده اسنان ارد
 اگر بر باد زرقی تحت نقیسی
 برآمد قبه سر سودا عجیب
 اگر دیرینه و کهنه بودی خنجر
 زمانه راست کرده یافت
 فلک در پیش می سد نبر ان
 چو بقیع باک در روی یکند

که بگذار دو سه در چمنه نفس
 کران بنو و عجب بران
 رجب را کوس کرده بار چون
 مکر خاص از بی عظیم ماه روزه
 شب قدر شکر که کرده خود را
 عنایت میکند اقبال شمر
 وزان شب ساخته از بهر روح
 ز منده باد هم این تحت
 که گردون می نیار و حده
 فرود آورد و هر قبه خنجر
 بران بار که در دهان
 که بهر کار کافه خوشه در و
 بهر قبه کمی بیند نو اسر

<p> خو پروانه فایک سوخته فنا تو ز بس کاشکلی مغربی و چو پروانه داد کودوق کوثر و سیمین خنید مرسلان دخیر بهر این خضر و سکنه را حیوان که نشتر دندانه خیم بهر گشت مازنا ست ایر برده بار لولو با عمار حواصان مرصع پوش زبور رسته پید کلید سنا ز کرده جد و ثور از قرآن ولی حوران بیابان شکر ماکر و صحران مموده صد نمراران چرخ و جوران چنان کرد و وقت آن جانان زده شد ملک زانند بر جای کس الشمع کعبه چو چرخ بر محل گردند جوهره توان ز باران کهرش نند کرد در جوان </p>	<p> نرسب رخسار اندر خنجر لبه کاش خضر خنجر که هفت از سکنه کرد بر هر گشت شهران کو کعبه تمیز عمار بها و صندوق کعبه اموده نمود و عرق انجم مرجه بادی گرفته کار مرسخ و رن و لولو بر نو و دیدن خواست پس حور صواب کواکب است نه چرخ و یکی خور الله چو بکام سوار شد براده غلغل برویش کرد علاقه های قرآن ز جوهره قرآن بافتن غلغله بر اندر زیر ابرو چرخ و نور </p>
---	---

کس از باریدن در دیده نواست
خود کشد بر چست خاکی برود
منه کشت خاک و سر مه بر آید
فتاده در و مراد هر کوه می غلط
ز با قوت و لعل تشن در راه
همی افتد شایان در رکابش اف
حرار و مد خاکش به احرا برود
چو آمد در نظر محوشت عظیم
بگاه خطبه قاضی خلک انداخت
دربین شب در ساد بر کن ز عظیم
همه قرض و رکنه نواست از غنی
چو هر سر پرود در کلبه ناکد بکنان
جونی ذرن ترا ز نوته می کشد بطر

در این ایجا منند کسی خوشه چن
در انجم هر این زور نه بکند از این
فرسودند خلقی در ته با در مد
که در آید کنون از کو حسان رشت
بر تشش مای کویان ابرش شود بر
که درین ز سر باشد که گمان و غنا
شبان بر دیده جا کردند چن
همه حرا بخشیدند کامن بل یانرا
همیشه بر سرش شمس دار و طل ز دانه
که باران کو هر ست است و نیت بار
بجای کین حورش باشد منف کین
چراغ اخر و خسته جوید می افان
کسی باشد که است نازد و سست
همه از

ز این که بنسباده تشبیه چرخ زکوار
 عمارت کرد پس کار خشت و گهوار
 بافتن و گشتن کون کسوف و کسوف
 که پروانه سودا و خفا و خفا و خفا
 ز بهر عقد شهرزاده را فرمودند
 و خبره بیند از علل و هم در بحر و هم
 خوب است از شاه عجم آن
 بی نفس سیرین با بود ز انکونین
 که است بد امان قیامت و خوشان
 قصه در شده عمر و کبر و کبر
 و لی بعد از ابد هم حسرت کنایه
 بهان جاود میرسد آنچیز صفت
 نه بدو آن فرید از بهر سکه و فراوان
 بوصف مصلحان که نشسته اند
 چمن از وجو علم فایده برزین

است به غرضه افان نور
 در روح شرف آمدن شمس منور
 سرون زده کلهای بناده و جوار
 کاسد بنظاره شهران کشته
 حسین کاره سرک تو کوئی
 طوطیست منتظر بخاریدن شهر

بر سبزه گل لعل تو کوی عکیده
خونابه حکمانده ز چشم بر عشق
بر لاله تر کوفت صبا با بر لبش
حومان بچمن رفته و درخت لبش
عجیب است دمن کرد که رفته رفته
این طرفه بهاری که زمین بگل نشسته
باران که ز بدلی قطره باران
سمسی که اگر تیر به بند بسوی
شهر آوده حصر خان که تبعه پیر الهی
بنود عجب ار محو کند حکم فدا
این فتح تحت است بنور و بهوایی
نه گانه فتحی که ز کوش تو بر آید
ارار رود خطه ملک در رت حرج

بر سینه طاووس مکر خون کبوتر
بلبل که گشیده بنوار مرسته
با مطرب نامرغ چمن شده و دیار
لبای سنا ده بچمن سر و شنو
بوسه کفت پای یی کاران سمن
زان ره که در آید علم خوان مطلع
ببهره راهی که رسید آن سرو
عطسه زنده حصره شود دیده ختر
خضر لبست مدید اندر صاب سبک
انار چنین حصر که عمر لبست مصو
بشکفته گل اول و زین بس و دیگر
ده غلغله بکنند نیک سپه آمو
خواهد دوسه آوند به به نغمه کار

از شادی گشته شدن از معشیت	حسب ازرق را مان بین قص
بسی کند زین کس اصل جانها	کاسوده بر سر منور الفتحه
بند و که بود پیش تو کبر هم که هست	بهاره صفت موره در بند و شک
حضری دو جو تو همه چشمه جوان	شمعی و شعاع تو همه رخن
به بند درت هر دم و تابست	در دمه نهایی نزد کان
مدح تو رخسار و فلک زفت علق	به بخت خوشبید مگر می کند از
شمسی حوثر باد ابد الی سر که غام	روشن تو باشد جو مایند و غو

ما و حست شهنزاده چون نمی بست
 به نین زاده گرفته مکان و نشین

چند امید فلک صد هزار دیده	مگر تواند برای شاه زاده نهاد
سپهر مزین به شمس الحق جهانگیر	که افتادی روشن زطل سیردان زرا
حکایت شهنشاه ملک حضرت خان عدا	به پیش شاه محمد نقای حضرت دها

تویی بین خلف آن فلایف که ازو
نهی ز بهر سپید و آرسنهش در
سهی که حشر شهادت پیش ازین سوخت
بسر می خون تو حشر حشر لعل را بد
مگر که ز زلزله ران بود در زمین
سپاه تو بکنم کفایت آن گیر
ز باد غیب تو شد فاجعه است
زن بس ازین دو انفعالت
چو قاف غمقا سوخت از سد دل
بسیم لطف تو در هر ولایتی که بود
و کر ز قهر تو بادی بخود باسد
در آن زمین که ز سر گفت فدا
حسرت خشم ز بکان ما خاک است

سواد عظم و ملکیت نسیم نعل
غداست از طغر و فتح و داد است
دیو حشر شد شش میاض شد سواد
چو خرچ طلسم بر آسمان سحر کن
که کردن جان جشمی بغیرم حد
که آتش است ز باهاکت به دفر
بر آن نمونه که از لعل صبر سیر شد
تسرق سگیتغ تو آهمن بن
زیر چوین لغت کان بقا هم
و غنچه کرد مهر قلعه تو بتو آید
بسان ابر فلک ماره مار
کی زوید خیمه کیمیا را گام
چو غنچه کیمیا را گام

شود مهر خجسته باستان و دواکلی
کسی که گوشت فراق تو بدست افتاد
هر از شکر که امید منده چون
بدان صفت که مکر و ده سحر که از او
شد به دست تو عطار و از خرم
بر آمد از جو تو شد راده کریم و جو
بخت ابد الله مهر او عالم خجسته
حجت و سر به وز جان کین

هم گفت که شاعران ازین حلا
بدان صفت که لب حشر و از کین

اگر سر دمن در چین جا کبیر
عجب باشد اسیر و بالا بگیرد
چو نشانه کند زلف غنچه نشا
جهان بوی خود مطهر بگیرد
زلفش به ام از بی نون و بسا
همه موی یکدگر را بگیرد
کسی که گرفته اران روشد او را
دل از جلد روی های رب بگیرد
هو و ویریم از ان خشمه عسر شتا
گزارند کانی دل ما بگیرد
اگر خجسته ماری کت کاید ان
شبی بر من و جام صبا بگیرد
حسان ما این چشمه چون بشا
که این دین باران لعل پاک بگیرد

چو باد صبار را چو سحر ابرو	بنا لیل ان سرو بهر روز عالم
در دوات عاقل و الاکبیر	ازین یک زون واردان عاقل کن
که یک شتر قافو غنیمت با یکید	جها کیر شمس اتحق آن افعال
که یک لحظه صد ملک دارا یکید	حضر خان بن شاه عالم سکند
که عالم چو خورشید منبأ یکید	چو ماهست شکر کش اما تواند
دو نیمه کند باز یکجا یکید	یک تن و یک تیر و یکدم عد و را
نیمین سیل خون نینده بالا یکید	چو نیزه کرد بر اعدا سپیش
طغرد هست در تقاضا یکید	مطغر شها که یکید تو عالم
که آتش بر پروین و خور آب	سنانت چو شعله بر آرد سست
هم امروزمیدان مسد و ابرو	خدایی کنش امروزم بر تاب کرد
خدا یار ماوش بکو تا یکید	همی خواهد اخاق کیر دخت
فلک را در از او هنر کند	زمین خود چه باشد که فرس علات
چینی در دو کف ویریا یکید	اگر کشتاید به پیش تو دریا

داری ستم ترا خضر بر بزم
 نفس از دهن سپی گیسو
 نهایت چو خسر و نویسد بکا
 نفس که خورده رکب علو کبیر
 حایت و بادش مدحش
 که عقدش نیاورد که دانا سپرد
 دعای میر شکاری که توبه کرد از
 فرشته گشت سکارش که نشین

چون ملک در دولت اندر صید جولان کند
 روی دشت ارسید دیو از یگانا کند
 شیریش بر شکار شد که چون کرد
 بر زمین بر کالبد سم سمان جان کند
 تاج دین حق که چون سبزه زو
 زو عطار دهنه سیاه زخمان کند
 درین دولت حدش جان رسد
 تا بدان جان زندگی نام مفعول کند
 حیست دافع کور هر که خواهد
 اهو ی خورشید را ذراع ملک قیران کند
 چون شیر افکندن آید رویان
 بر بزارانی کاسه شیران تر جهان کند
 سیر که غریبی بحسب در بر همه مردان
 خنده را ایتم او در زیر لب جهان کند
 آسمان را سبب چکش بر رخسار
 حار حاسب بس خرد گشت سبب ان

برق را بر آب نوش پور دولا و
 بکله اس می جمد از تیر سوزا و
 سپیل از افروزی جودش نمی تابد
 ناله بند مسج سایل رو جرمان محکاه
 شهور اتمی کند تو به تیغ یلان
 نایبی چون کوه چرخ از متعلقه مدح
 بیش قدرت آسمان می گوید از
 چون سرج سر سجده خاکیا
 می جرد از شرم خلقت زیر دانه ها
 کشته بار یک خسروگاه به پشت ثبات
 خدایت عمری که که خود صفر کردیم

مدح صاحب لیست این صحیفه
 که مشتمل بر مخطوطات قدسی است

ای خدا این قلم بر تو مکنی نادر
 وین دو کار همه عالم تو مهیا داده
 نامش در کاه حمیمه در اکتاف
 سحر و الا کتاب شه والا داده
 بر لقب داری خود کرده است
 فتوی سخن بنادانی دانا داده
 نفع ملک حوصد و عهد نجسی خود
 داب و کلک همه را شربت جبار داده
 معین و بر ملک ز تو شده است
 خاکها را اثر باد سیاهی داده
 رای تو رای شوخان گداز
 سخن از رسم حکمت یافت داده
 عکس رایت را خوشی که کف
 پس بروی خاک از همه سیاه داده
 غافل صیت تو داده شنوایی
 مدح را صم و محسره سما داده
 قدر تو بر شن بر صد سپهر عیس
 صدر کبد اشته و قدر ترا جاد داده
 از رب قلمت مرالعی رسی
 کلکات آن رشتی خوش طبع داده
 تشنه که خود و است که خورد داده
 قطره آب فرو خورده و دریاد داده
 نوره و شکسته خورده بر جوار
 خویش را مرتبه گشت ترا داده
 سونی کماک تر کشیده است
 سر کش جنبه از عالم بالا داده

مسر و انچه در بخت خود ورق داد است
بر کفش سحر عصا و بد بخت داد او
باش چه دید دولت که نصیب است ترا
صحت خدایه تعالی داده

بیج از غصه است این که نفس خاست
جمال چسب خندان کاست
واعین

نزار شک که در غصه خدای طلبیل	ز فتح بحر رسید آید و بحر علیل
ستوده عارض شاه جهان نصیر الملک	که سوی فتح شدش نصرت خدای
سراج دولت عای که از لواحق است	رین پادشاهان را به پیش علیل
نهی بجزین را تو مافغان سپهر	بسان عالم و عامل نشد و علیل
ز باد خلق نو او راق کل شده پربان	حنانک از قلمت چمنه حوه علیل
در سلسله از شاه یافت آن تو	که بست سلسله اندر کلوی پاسبان
گرفتی از بی شبه مل اگر چه دیدی هیچ	که اولت الم الم که بسوره علیل
زری گرفته ازین صبح که تصور آن	نماند و بهر سرعت ز کتب علیل
ز بهر نور و وجهم محب و کوری جسم	گرفت بهر مکه ملکات نه از بهر علیل

سراج داشت نوکافیت هم در آن بدست عیسی خورشید بس بود قد
عاز خسر دینیت که خوارش باد کاسان تو جاوید کرد کار طایل

نرخ شایه سوار بر این که گاه جهان

ز بهر دین بدی زوجه مهر خجرتین

رفت سر ما و نصیاحی و بهار کجی بس ازین مادل لب جوئی رخ سیمبر

از بی آنکه در این بهشتی زوین باغ کوی که ز هر دو کشت دست

غنچه کو دوی سحر و باکی میکرد بعد ازین منش از دست هارنه

بدج ابر کفی این نصیحت ابری

که قطره پیش بجان حوذر دین

نہوای جو رست و بر طراز ایمی نویم قطره که با کلام ریختن می

لمون سرش با سبز کوی در سیم حسنه زبس کار در رفتن لولو عاقلان

حکایت قطره را بر عیان ناز تویندا که مردانه که نو دست اندر و بهار می

خوش به بهشتی که بطریق سنج و گون خزان در دنیا سبزه و باران می

ز بهر مای جو باز آب طاسره بشو
هوای ابر با صحتش خوش باش
ولی هر قطره بر جانت آید دست
کمان رستم که از هر قطره می زار
ستود و خرق او محمد ملک تعلق که در حق
مکویم تیری بار و کشت سپه
و که بر می گشت خنجر بهشت خدا جو
به بندی در رود و داد و ایام
سکانش صفدر لطف عذر آید
زهی روزی مبارک باد اوان
بجو در محل دستت می باید ابر
سایه و جای نیاید در سیم ابر
در عای این کو بهست رو که بهود

رالی که هوا بر سبزه بشو
که عیش و خوشی از صحبت باشد
جدا افتاده را که مرده طوفان جو
کمان کن پیکانها ملک جان
تیرش دل می افتد منش جان
ننگ و از دهان در جمل بر شیران
بسکوان سر خصمان که در میدان
میان در ره کمان خنجر و پیکان
زخمی هر قطره که جاک در جولا
کران روی مبارک حمیت یزدان
که بر تیر نه در واد نباستان
ولیکن ابر دست بر همه یکسان
که همچون ابر در فاق جادو

در صفت پست این که است منزل

کمر بروج و از شعری فلک تفسیر

بهر حشمت که در لغت زبانه افتد	بسیار و لای مسکینان گران افتد
کل اندر و بیکاه یکس افتد چون دولت	ولیک غشبا را از احکام خوب بکاه افتد
رحمت کاربان صبر من تا رایج کاه	مسکینان کسب پیر کاندیشم راه افتد
تویی دوست و غلام کجایان به	چه غم زار و داند ان شب که دانه در کاه افتد
تو جوان میری و طالبان بخت	مبادا کان عیان شد و شش در خوا
سرزم خاک راه ستر که چون میند پالا	کلاه افتد در سر بزبان سرش کلاه
الکر چه صاحب است آن عمره یک لک	بکاه شعر در مایه نم باد شاه افتد
شوده نایح دولت آن زمان کوهر	در سر حجت کوتاه هست از فرق ماه افتد
سخن سنجی اگر بر سر مبد باریت	میان ذات خویش ذات تو در افتد
کهی کلک تو بر کافور تر است به راه	کهی مشک از و بات مشک بالایت بکاه افتد
زنده باد و کز اندیشه در نظر تو است	جو درویشی که تخت پیر ولس در عروجا

کجایه مرده جان باید چو باران بر کجایه	فتادست بهر خسر و نظم تیرانه ز کجایه
ملر یا دایم اندر رویی کجایه کاهفت	عوانی نیست آن مل معدور نیست
بی مشکین شود بگری که در مشکین	در دوا طفیل عز تو کجاست ز من عزت
کبی خرمین کند ماه و کبی در کاه کاه	براق فصل بادت بر زمین تابان

کر این حرار در دجاست اسان کس

عبد مردوت ان ملک را بدین

کاقبال بعد ازین بریقمان این سر	امروز نخت نیک بارت بران
عبدالست اینک جان نهاده از درین	رویت اینک دل نهاده از عاست
بر این دهر پرورش از سایه حدت	در خشم خلق رویشی از افتابین
ایستایش زمانه ز جهان بادست	پیر این زمین شگوه شریعت است
سلطان بکاد عادل منصور در عرا	مردم ز عیش و خرم مشغول در وقت
و در خاک رشت کیمیز کیم است	کرت با بر پای یه که هر است
شهادی ز صوبی عروس	خلق جمعی عز نیزان بچوشت

کسی جوخت از شاهی و سوز پنداشت	که درون جو کشیده از دل و نای پنداشت
خازنه غلغله صوت و گلشن پنداشت	همه گوش بیدار و مرده حاکم نش پنداشت
هر دشت دوی که درین دانه بود	من هزار شادی ایینه مشو پنداشت
به بهمان ریح همه نزل در هست	بر میزبان رغبت همه غمت و غلا پنداشت
به حاسدان نصیب آن فووس پنداشت	به ناصدان صریح در اهلاد مر حاست
ساقی بهران قانع که در آب بند	مطرب بهران سخن که گدازد مرده پنداشت
نامزدی کس که نمائند رخساره دور	با مردی کسی که در ایام پدید پنداشت
دلهای دشمنان و حسن نام پنداشت	روهای دوستان و چوکل ازین پنداشت
احمد و انجم دولت شدند جمع	نست خدا پنداشت که همه کار پنداشت
فرج عروسی است درین خانه کاشان	از بهر ساز و آهی جاوید در روی پنداشت
فرزانه کوهری که درین خانه زاده شد	بیمون بر اهل خانه و ابا و اجداد پنداشت
امروز از سفر که غریبان رسیده اند	که سر کنیم من کس نامی نشان پنداشت
تظہیر را و کمان نیست درین محل	روشن بود گفت میمون مصطفا پنداشت

هر ذات محترم که درین غایت است
زین رو دوام عافیت و خوشبختی است
باو این طرب مبارک وین مسرت
بر میسران و بهر که درین مہارگی است

بباز خواندن ترجمہ عجیب

که رفتہ نارسا در بہار و درون

ہوا خوشست و نسیم بہار می سوزد	ہوای دوست مدہای زار می جوند
کہ ز غالیہ لعل یارم کہ نیست	کہ کل ہمہ نسیم بہار می جوند
خوش و زین باد عبا تو قوت سج	کہ ز مہر کم کل از شاخار می جوند
بکام سہرہ ترغی می نہد بہار	کہ خویش جانبان شیر و آری جوند
ز باد صفتش لال قیامت بکوه	کمان بری کہ مکر کہہ سار می جوند
ببین کہ نغمہ مرغان چه دلکش است	برقص باقدام استوار می جوند
برفت خوان زری کہس ہر زمان	سخن رخن سہ کامکار می جوند

خدا یگانہ سلاطین علما و دنیا و دین

کہ بہت خاکدش تو تیا دنیا و دین

سیده دهم که نم از ابرویشان بخاند
 حنا کو خوی ز بنا کوش دوستان بخاند
 روان کن آن می چون آفتاب
 بکام لاله و سوسن نزاران جان بخاند
 خوشا کشید این بر لب و سینه چنان
 کشیده باشد و باران بگلایان بخاند
 بروی نازک گل نیز شده ای کجی
 که رویش ترسم که ناکهان بخاند
 رشخ سبز جان اب می چکد بر
 که در زخم بهج خدایگان بخاند

سپهر صبه خود از خطاب و از است

مذنونک بر لوح سبزه این است

دل از رخ تو بگلهای نازده روز
 که آرزوی غریبان برنگد روز
 کسی که باد است مردش کاکویر
 نه می که چشمه بهش هم فروز
 خطی کشید با فسون کبر و حسن
 که سردی که دروشت بهج سوز
 بنیر بی تو ام از دوست خاک
 و که چه خاک شوم نبرم آرز
 لطافتی نه جان دلد و بادید
 و که نه سرو من اندر گشت روز

ز سپید جان همه حال چون نخواست
درین باشد اگر زیر پای او نرود
از آن بری نبرم جان کرم ملک
و عای دولت شاه فرستد خونرود

خلیفه همه روی زمین می باشد

که از انشا الله یسند علیه صا باشد

جهان درش را دریا خطا میکند
که فتح عالم از آن فتح باب می گوید
رعق خاک درش قاصی خاک نمیکند
که سر هر تیمم صواب می گوید
قبول می کند از عدل کلام می گوید
حراج سوختن کرباب می گوید
چو دشمن جهان جا که می یابد
مضامین آن ادا باب می گوید
ز بخت خصم تو و او که حدیث سدا کرد
چه چیزهای پریشان خواب می گوید
مشابه کرشمه چرخ جو زار
از آتش اوج کبی اقیاب می گوید
برادرانی فکالت سجده سر که شمعان
سلام کس را کمتر جواب می گوید

شهاب محیط معنی نرا چه ناب آرد

که در نهان کند و خس روی آید

بهمن

چو لک بخت بر تو افتاد شود
عجب پسر که نشد بر و طر ار شود
خوار و کوب نوران بجز
که شد فتنه دوران حبیب شد
ز سره تو سر فتنه عارضی یا
که بهر خواب ابد ششم او شد
تو جان عالمی ابا جو سر کشیده
ز آن تیغ تو لاله بر دور از شد
ز لک تیغ تو لاله و زور و دین
بروی خاک حوازه سرور که شد
معدی از دل پر خون بر تو خیم
خو تیر و پشیمن شدن شد

نظر حوازه در تو جای که نیست اند

که بی دلالت پیکانت ره نمیداند

تویی که رایت نو بازوی نیست
خست سایه چتر آفتاب نور است
جناح لک تو شرق با لغرب جا
به هر پرورش بفضله مسلمانیت
درست چون رقص من به سحره حاش
کرمان درت نقشهای نیانیت
جرا سولوا به کسری و جم
زاجر این کفن پای سکندرنیت

بهر سر از آن حبس کرده گردید
که در بناس تو میسد و از کویست

بگاه دشتوار باد خامه چسبید
هزار ساله در خوابگاه خانیت

شراب تو بجهت و قریب زندگانی باد

حضر حریف شربت مدد سگانی باد

جو صبح از روی نور انقباض گشت
نیم از هر طرف صد نافه ناز گشت

بر روشن در او دشتگان جو عالم
مصفا خسته در شب که کس را گشت بد

نباشد حاجت مطرب یغان صفت
چو مرغ صبحگاهی ناله از راه گشت

خوش آن عشق که در بزم بود
جو خیزد ناگهان دیده بر روی گشت

علامه است شمع که او از جویست
بصد ناله و کرشمه نرگس بیا گشت

دلگشاید الا با خط و در بیان از
همه کس را دل اندیشه بره و کلدا گشت

دلی را کاسمان مغل غمی بر روی نهاد
کلیه نامش نیت کمیتی و ارب گشت

علاء الدین دانه نیا محمد شاه دین برور

جهان گیر و جهان بخش جهان دار و جهان

نکو کن مجلس شد تا بهشت با و دان	کشت ده از صراحی شمه کونرفشان
رمی کرد خون با و در نه کارها	زین خوشاک گری در مخرج با
بیا که کوی صای بر کج زنگ	سحب جاک از آب تنگ یو اران
قرابه صوفی بخواره شد که در جعفر	کند من خوش از نس صفا در انش عیان
سحب سازیت مکل حکمت کس	و انکن سوی بوشش اردواری بیان
جو سران است و فصر وی چون بود	کوش پسی رلی یمنی به اردو به جهان
مکن کما دی در سر آدم دادن	نه و ماوش سبزه مجلس به جهان

عبداللہ بن والد دنیا محمد شاہ دین پرور

جهان گیر و جهان بخش جهاندار و جهان

کریم و کریم است افق کند زلف کس	ستارم داد این سینه که بیدل در
زوی نوح او بر لب سپید این جا بزم	هنوز این دل که چون ماد جان اردو
چه جان بد در دل کشته مایه	ندان دیوانه دل که چون ماد جان اردو
جان دیده نه خدایه از روزگار	اورامد با و زلف یکوان در ج

دایره جوان و دایره سن

شهاب عمری میرز و عثمان
 کمره کسل ازین جانیا که در میان
 حیتم بی دشوارست کین دل باوید
 بجای زنگار چون تو ایست در میان
 نمی منم خلاص این جان خشنوده خود
 مگر بجای بش آرد از کرمستی خنده اویش

علاءالدین و ابی محمد شاه دین پرور

جهان کرده کن بخش جهان دار و جهان

زهی شاه که زب چون اقبال بر
 جو باران میوه و بارید و درهای کران
 علقه کردم چو دست با نقش ابر بر
 از قطره قطره و خاک کبر به از آن
 و کرد ریاست همچون او نباشد اگر
 ز ند موج و برد آب نباشد کور و آن
 سین کاه از زه خنیدش بر و پستان
 محسن و سمنانه از کرم جاکه جان بخشید
 بجان بخشی از آن فکری که جایست صبر
 و کر خیری به از جان سنان در عالم
 زمین و سمانه کرد و در فرمان او برد
 اگر نیک و بد بود زمین و سمانه
 ز خاکسرو است و از آن مهر لدر عالم
 که نش نیست به در این عالم

علاءالدین و ابی محمد شاه دین پرور

جہانگیر و جہاندار و جہان بخش جہان داور

فلک سہ مار کا نذر	و میدہ ہیت الگ سی سر ہر جا ہر کا نذر
دوبہ بنو کہ کویم شاہ انجمن	کسی در شہید تو بد کہ مذہب نبی دوان
اگر اندازہ خاکہ کشی کہ سدی عالم	صن کیا زلی بکسر سر و ضیاع کردان
وزیدہ باد طغش حاکمان را کھنڈین	کہ سنہ زادوم دہن تن جان تن جان
چہ بابت پیش پیش فتح بند و شان کشتو	کشت بد زان کلیہ ہنہن در بند و سر و انرا
چہ حاجت غم مالا اگر دوش بہر جا بھر	بس است آوازہ تہنیز سحر او حرا
اگر بشید را دبو دبو دبو دبو دبو	نکون دانی کہ ان جمشید نیکی کہ گمان

علاء الدین و دین الدین محمد شاہ دین پرور

جہانگیر و جہان بخش جہاندار و جہان داور

عید خجہ بند و کا وہ شہد کشتہ ماہ	دوش در رورہ دسی سہ سنہ سہ کواہ
انیت بنود و حوی آریہ غلق کعبہ	رحمت استمان بوداری عسہ و عاہ

انیت شود و خانه گایت کان	کشتن کتایه شمرت سر بارگاه او
سوم سید نشد اگر شک سیاه مدیش	انکه یصبت بینه دیر حجر سیاه او
داد و تشنگان دین ز فرم لطف	انکه بخل صد از مر نه کرده ماه او
می کرد و دش کبی ز تنش دوزخ او	راه رو که مای او ابد شد بر او
منظر شاه ذوالامان نسخه کعبه نشد	کابیتی است خلاق را تا ابد از ساه او

شعر شریع مصطفی پستی علاء دین

کامل علی در اکت چوین شتر از برای دین

ای سحر نکس که شد بر در کعبه نیش	که دوطواف ان زمین باز فاکت نیش
حشم فرشته را رعن منت تو تیار	هون زد و داد و حرم و جگه از خدا نیش
ای که ز نامه کند نشسته شود خط سیاه	هون رود از طواف که سو هوا عیار
تاب طفیل شان ملک بهره بر نزار اکرم	می کرد صیف بصف و صیف مشاعر
بر که بدید دی شان بوسه پای شان	ناکدام برده پت...
هون رود از چهار سو امی چهار و سیاه	دیوار خرم را در حرم شک نشانه

از در کعبه شان طلب طاعت
را که دایمی شاه نشین در شرف رکعت
شاه و حاکم از هر دستم غافل شد

سکلی عاری از ریش و شمشیر

هر طریقی که روند کجا بکام او رود
ای که خدا پیش برکت هر چه کند نکورود

حق بر اسنان او کج بجای آید
هر دیندگان او بخت باز ورود

هر چه ستاده بکند زیر سر بر او
بست رکوع بندگی ملک عی دو تو

نفخ دهنده پیش او نوبتی رکعت
بندیمان منتظر تا بکند ام سرود

کرزیانش که هر چون سر نشین کند
کوه بلند در زمین تا بکند سرورود

ملک پروران او چون ز کمان زن
گاه ز کوه بکند کاه میان سرود

همچو سواد دیدگان خلق خشم در کند
هر طریقی که در جهان سکه نام او رود

تیر و نقش نام او خواهد از آب ز کند
صل کند آفتاب را با سرفراز کند

هر چه بخواهد آن کند هر چه بخواهد

گزیده می افلاک را ز صفت رستین بود	جرح صفتش از اجل هر همه امان بود
قبل زمان جرح را رشته گردان آورد	چون رطاب مارک را بطه جان بود
تاج را از خلق است این همه غنایان	وز پیر کسیت بوسه بر آستان بود
خشم تنی ستاره را نشود در صر	بامه که دگر ز بست باد با سون بود
صیت تو کز معدلت با نیت بود	باز بجای نب عدم حادثه را عیان بود
و سر بدورد و است تو به کند جوارم	شش طایفه فضا عدل نتر اصفان بود

تینج خواناب چون بو غار روان نشو

حصم کسیر مای را سایه خود گران نشو

ای شده حال ممتی خسر خواناب	ممت رصاعی آمده رشت سحاب
حاکم عا نشان بوگاه بر وار خشم	داع صفتش کند برج ترک فلک خباب
بش سر بر تو رصل نه من نه پو	سجده بر بند بندوان آفتاب
کیشیه جهان جو مو بل نیافتی	حاکم خودی استوار همگام و زاب
عهد تو بینه در جهان برده ناکه هر	بو کم خشم خورشید

سلسله دارد کجاست از سر زخمی
بسته طراز عیده تاج و سیاه
بدن دل حسد دارد و دانا
بسکه بر نیزه از علم اب و زخمت

باد همیشه به حسرت جز سیاه ملک

در حسرت تو بلا مکان و ده کلاه

بهار آمد و سبزه نوشد بچرخها
عز و جان بستان کشد و درو
کل کوزه بر شمع میگوید آنکه
که کوره را نواز سنان سپهر
بوگشت ای پادشاه که خواهد
در سر من قصه و وصف
نمودند از ادب که هیچ سوسن
چو بلبل رستی کند گشت و گونا
ازین بس بباله گفت خوب و بان
خبر منجی بستی بهای چو صا
بهر شمع غنچه دهن باز کرده
زغبان من و میخورد آرزو
معطر از آن می کند گل حرم
که از خلق جانش خبرست و نه

منقر الحق اعظم العمان والالا

عفی عننا و عن سائر خلق تعالا

کفون چشم نه گس سر ندارد	اگر دل به گیسیت گشت باز دارد
ز بس زنگی مین چه باد است	لب غنچه که لبسان کاز دارد
بجان فکن ان نوش دارد که	ز رنمه خراسی در آواز دارد
چه کوی حدیث از لواء جلال	تو قمر می یاب که تاجه بر در دارد
بکس عینه از کوشش متراسته	که باز آن پسر باده را دارد
مع بوده نادست از جان نشویم	که در چشم دوستی ای ندارد
کفون دوست مستی و دشمنی	ز اقبال جان سرانده دارد

مهر الحق اعظم النعمان وال

بختی سایه، سایه حق تعالی

فلک تو سمنش را نه است گوی	که لعش معی در نریاست گوی
سش جو دشت که در هم روشن	بموج آفت روی در ریاست گوی
جو بهر بیان کرد قلبش بر آید	زمین و فلک بهر یکجا به گوی
قطره علمهای یعاشن پیچی	انفهار نانا تنه است گوی

نه جو دنیسی از لوی محو بگرد
کنسیده شد کف طهر است کو
بهر خاطر از عیب رسی
اصل به دشمن میاست کو
نکردون او دفتح بر که خوان
غم آن کردون میاست کو

مغز الحق عظم النحان والا

بخی سابه سابه حاتم

نوی گشت طفر بازوی شاه خوان
سر برت سرافراز درگاه خوان
غذایی که ازشت بهمون کف بی
به در نظر من است خوان
ازین کار بهر که نود دست خلق
کنون شاه نامه با گراه خوان
وکر مائه ناحط بیداد بکری
بناخته کاهانت الگاه خوان
اگر در عدم رفته فقیر
ایدلش از منم راه خوان
کسی کاستن از او به باشد
سر اسار این جبهه خوان
و نه در بسم دین
چو مرغ سحر خوان سحرگاه خوان

مغز الحق عظم النحان والا

بحی سایه و سایه حق تعالی

دولت جهانگیریت کار بادا	دران کار باد دولت یار بادا
ترا اس بادشاگرد بزدان	هموت از نو است نغمه دار بادا
کلید حساست بحر کشائی	منظر شمسینگر در بادا
در افان مافند سر بر نیارد	سنانت سر خصم را خوار بادا
تو ابر هاری زیار بدن تو	جهانی کاستن و کلزار بادا
بهره که رو آوری بهر کاری	خدا در همه جا ز بار بادا
همیشه بد خو چون ابر بنیان	سر کلک خسرو کعبه دار بادا
نوسیدار یکی دعای این بهر نام	که جاوید چون نخت بیدار بادا

منزه الحق عظم النعمان والا

بحی سایه و سایه حق تعالی

این این کند عجب مدخانه است بهر بزم کا ناز و شیشه

او از طبل و زبنت غنفل نه شست بکمال
 بسود خوشی که از بی جفتن فسانه است
 با کمال بر او که ترا سید نه خور
 مشهور از عثون اصل را از آله است
 کفخی که میگوی که از حافونان کم
 که نشو و زمانه چه نیکو بهانه است
 هر چه در و باش که بر ترست هیچ
 از بهر عبرت و کرد از انان است
 رخت امید زود برون بر این
 که هر عادلان فلک کار خانه است
 عیش و زمانه در دست و دست
 مانند جواب دیدن سرست نه است
 با چند وصف این قصص ای فرج
 بگذارد چون نه سبج در و آبدانه است
 غیرت نه ز شوم ازین جا گذر
 شامشهی است که همه شایان یکا
 بشنوف نه جم و صحا که بنا کیسه
 کایشان بهین فسانه فراوان شنوه

دانی که اتم ناخو است این بر بر حاک

و اند جهان که ناصه سرست این بر بر حاک

اسد اطرا از نه که جهان آزموده اند
 این خواب گاه جهان کم غنوه اند

کان که از ز غنوه اند
 سرمایه که شتی کم منزه و ده اند

سران کز آتش روزاب کهنه	نعل زکرمه و جهان نازشوده
نقش کز آب رو نماید مداس میج	عکس است کوسی که ز بالی نموده اند
من ناجه ما دواشته اند و عیار	این خال تو دها که برین خاک توبه اند
شاهان که بوده اند بسند نیراسا	چون نیک بسکرم تو نموده اند
بنو فسانه حجم و صحا ک بند کیر	کایشان بین فسانه فراوان نشوده
خسرو تو بنر نام شه خویش زنده	کا صحاب گفت منعم خود را ستوده

نام کوشایشان آن کامیاب بس

سلطان علاء دنیا و منش خطاب

رفت ائمه بر فراز فلک بارگاه دشت	دارد دل بارگاه جهان در شاه دشت
سجفت وزیر بدشت و بیابان دشت	کا در نیام خفت همی باشد راه دشت
دیدی که روز دیده آتش مستیش	شبه جراح سوخته کالانگاه دشت
درد آنکه ز هر خاک فرو شد جوشت	اکلیل بر ستاره که ناگاه دشت
کاری کرد خبر کمالیات علم و عقل	کوی کوه در کوه بر سر کلا

بود او محمدی که نور محمدی
سراج ملک در شب سیاه داشت

میکردنش آب شربت بود
ای ای که با او جزای عمر جا داشت

ان ابر کاغذ خاک را نمیداد
بار بار حساب و ساه که از دوی جا داشت

با اب همه بلند می داشت
کوی سینه رهبر زمین خوابگاه داشت

کما در عشق از حد بجا نداشت

سبز من نکار که انار اللہش داشت

کو صیت شاه را غم خبر نکند
وز دیه در رکاب بشمار نکند

چون عاشقی بکشد خنجر و تیغ
از راه سپید نه گرم و بس اندک نکند

بر صد هزار رخسار نکند
بس بر سر اسل عمار می نکند

غرضش بشود کس از وداع
هر جا که نخلی است بشهر نکند

ای اهل شهر شاه جهان میشود
در بار که روید وداع نکند

بابه وداع میداد بیک برود
میندشان شاه به عید نکند

ای بار و بس به تشنگی میداد
حالی در آن جمال فراوان نکند

خوشید اگر بسز کند خاک ازین دین
زود از غبار کو کبه خاکش بسز کند
چند این سخن سخن نیست کونماند
بهرش دعا کند و سخن محکم سرید
فی نی که خود بهر دعا انتهایش

روح اللہیت و روح من راح

کوان سپه کشیدن و کشور گزینش	کینی به بخت خود نه کشور گزینش
کوان کر قفش بسز کافه ان من	کوان سیران اشک کا و کر قفش
کوان نهادن سر مر کمان سر	در صد هزار سر همه کسر کر قفش
کوان بکوه جرات خیز ستاد سپا	دریا موج قطره خب کر قفش
کوان کر قفش همه سز غلب	زان سو کر سیر و معسر کر قفش
کوان هزار میل هزاران هزاره	نه اشک بند کان مظهر کر قفش
کوان زود خود که اسکا کهای ابر	قحط از تمام روی زمین زود
خوشید خود رود که جهانگیر است	نشسته شربت و غروب بر سر قفش
اگر بود که روح کسیر شد ان تشنه یار	از روی زمین تشنه تشنه کف

ز بس ز کبی که کشید در جهان
شده این جهان ملک بسوی کز

ای شب بر آفتاب چه ندی آفتاب	لیو فاکن سپ عظمی حجاب
پور را روشنست بهر چه عالم کز	ای همان می پوشش خیال نهان
شما با کج چگونہ امر که بسد نکات	حاضر شسته اند ز بهر جواب
هر خدشی که بایست اینجا بر این	فرمای روح بهمن و از اسبیا
ای محبت کردمان ز نقد پرست	کونکر بد این شد مالک قباب
بوالقاسمت بر سر خکش شفیع	دارد دیکه ز بولسب این عو تراب
انجم که داشتند علای ز همان	هم همان سپه در نام انقلاب
سلطان شهادت و دین با کلام	ابر و چو او بلند کتین شهاب

اکنون بصدق دل حق خلاص ادا کنم

ببر و نشانه ششم سخن بهر که ششم

بی جرم عزت ز لیسر سحره کباب
سده همیشه سایه طلب زمین بهائی

این را بنام بر سر بر سر	و از بوش نرسد مرغان
این سایه خدا بجان و پرهای	چون طبلان محمد از آفتاب
این را ملک صفت زده و در	چون او در جای بار صفت
وقف فرار و مرقد از	در این سکه اراج لغیر زند
ملک از خلافت عمرش عدل	چون بر عمر رسید خلافت
سر با بر بای او چهره سانی	نیست این سر بر نشین
همواره جسم بند و ولایت	هم از گشت نصرت و هم از
از چشم بد بخت گمان خدای	در مالش سیاه شد این نور

تاریخ میرد و شاه رسوال دو چهار

تاریخ عام با نژاده و نفع از شما

خرد و بزرگ ایتی از ان رسوال	امسال در زمانه غمی کاشکار شد
در قاف و قبر در شد و سمرغ و	اه آن بهمنی که در دست از ان
از چشم خشم خورچ و سنفد	بدران بهمنی رحمان رستمی که

بود از حدان لطف و کرم و از کجاست
 زبان با بسوی که ز سپید کانیست
 دور از رسید و زخم و جانی فکاست
 بکاست دست باز و مردان رگاست
 بسپای کرد و برین ارجه ننگاست
 بین عفت کیش و خاک انگاست
 ز این که عالمی شد ازین فکاست
 دو رفلاک ز که و ده و شتر است

و در آنکه صبح در شش صد آریست
 کان هر ز بار و ملک از زیر و کشت

چون بر صبا بر آمد و سر در غر انبیا
 مرانه رو بگو و بان صبا نبیا
 در زید بیغ و کوه چو شمشیر نبیا
 اندم که رخ چو باد و دران نبیا
 چون جمله کرد بر خش کوی نبیا
 طوفان افشت که رو در کف نبیا
 در رخت کرد و سنگ لانه اوج نبیا
 چون بر کمان کین خدایک نبیا
 بر کاسه شمشیر و کاسه شمشیر نبیا
 کاسه شمشیر چو بر سر کفاری نبیا
 هر باره که که کند از سر نبیا
 کوی که نه به سر از و نه نبیا
 که داین همه و ملک چو در نبیا
 قیامت و دل بخدا قضا نبیا

نقد بر اگر نه مردم از میان می کند

لی رخته فس سینه روین سی کند

کجین چشم بد که زخم زنی بجا ل	کان بد زخم خورده عین از حال
بس کا و فسادان به کامل سلج	هر سلاوش دیدن برال کشت
از دور جرح ده که جان مهر تیغ	در عمر و عمر سوبی زوال کشت
اندن بر که ریر به به خویش ما	وان تاره حال کلین نامی کشت
کم کاسی پس که او بصری خاک	زین گونه کاشته سر شیران کشت
سر کاسه که ساختند از هم جریست	نزدنده آسمان که چو جبرج کمال
خاک که زیر پای می مالده او	بین کا ندر وجه فرق سران کمال

چون نیست حال آنکه بزرگشت می

آن به که خاک راه بود پیش می

ای مردم دو چشم در در بدن	بیا را که نمی بگری یک نظرین
نادور ماند چون تو بگر گوشه ز چشم	هر گوشه چشم در به جگرین

ب تو رسد زحم درخت گشتن	جان بدر هر هست جا بدین
ای بوسنی که دور شدی بود	از آب دیده سوختی تازه ترین
هر لحظه رو برادره میزد خوش	از خود دیده جامه یعقوب ترین
رفتی جوان دهم بر یک جهان	روا سر ز خاک و جهان سر سرین
ای ای که گریه میکنی این جهان غریب	در صبر کوش و کار جهان بر کسین

نام بگوست حیات تمام او

محو و باد عاقبت او چو نام

نعت بران نصیر بر رسم نصیر باد	و ان خاک نور پاک شک و غیر باد
احیاء از نصرت نیر و ان نصیر باد	ان جاثواب بن خدا نشین نصیر باد
احیاء و نصرت از شهادت مسعود	انجاش و ابه لبس جو نصیر باد
انجار خاک او جو نبات کرم باد	انجایمان حبه نباتش نصیر باد
بود این دست چو او و سیر طوق	ان شکلیش همه جاد شکیر باد
ما را و بر آسمان چو دعای مستجاب	او از خرو این دعایش جاثب باد

چون برادران و سرکار علم است زین پس نزارشادی در ضمیر

این علم که نشد هر حجت جان خیرین

باز اول حیات و علم حسدین

زهی فرزند خرم گاه شایسته سپهری روشن از مهتاب است

جهان از تو سعادت و آرام برده شکوهرت از آرام آرام برده

دروغست چو پستی روح برود بروست کاشتی از طبع بهتر

دورست آفتاب از پشت خفته ز کام کنسبت سرست نینه

شود و گراسمان همان با تو نداند فرق کرد از خویش نانو

اگر چه نعت کشد که در بهرام ز ته که تو بسپردن برده نام

چو تو بر خمی و چون نه آفت عجب باشد محیطی که جای

علاء الدین و دنیا بادشاهی که بستن صرح که نه بار کای

سلیمان دولتی همیشه پای ز خیر و نیکند بر خورشید سایه

جهان شایسته توان گروی درین بر کوشه نیکو شده دوران کهن سیر

فلک را نامنور از پرده غیب
 چو راقع است از بهر تو در حجب
 زین عبروان مان پستش
 رشرق تا به غرب زیر دستش
 خرو باد از قیامت ز سرگاه
 کز ناگامی که سوزای بر آید

بر او کشید کلاه نور
 در ره فکند و در منشو
 باران همه کان و کج با
 دانه همه در و لعل کا
 فرش زمین و نور و دیوار
 از بر خاک کشید بر کا
 قطع کشید آسمان را
 منقرض کشید بهمان را
 پیرایه ز انجم شد افروز
 بندید منظرش امروز
 سلطان جهان غلامش
 مهدی صفوت و سیح معنی
 آن شاه محیی جهانگیر
 بنا دشت عالم فلند
 قادر تر خسروان تقدیر
 بهر شهری خسته فرزند
 شد میشود انبیا و ان
 شد راده ملکات حفران

نمشی و خسته جهانها	از جنبه روشن همان آس
هم غم زقرار خانه شاه	هم چشم و چراغ انجم و ماه
در سادوی حصه آن دل	شادی حالت شاد با
اسباب سببی کشیدیم	نقد همه کنجهای عالم
ترصیع کشید بهر زنده	خلوت رستا رکان مسعود
وارید بطالع مبارک	اکلیل سپهر بهر تارک
هر کمرش ز دورا دورا	بلک انجم روشن ثریا
و قشمت که سویی بسند و فو	
ارزند و در کرسی و عرش	

ما این شده راستین بر آید	مبه بر فلک برین بر آید
ای نجبت خلوت خضر خان	احمد و آن لکاد بر خوان
وی رمره بقال سعد خربینه	شاهانه حراره بر انگینه
وی خرف و عاشق کن با سپه	لین دولت و ملک باد طاوید

زین گونه نشاط عالم میسر شد در قصر نشسته زمانه بسر برد

همین صحبت از زبور و زین

به ذات نشسته بن قرآن سجد

فرخ این عهد بسیار گدازد آسمان داد و در احباب

فلک آورد کلیه رسد همه در هر طرب بازگشت

شادمانی که همه در آغوشم کرد در غم داشت و گلبندش کم کرد

کرد خاصیت آن عهد اثر خاک رکشته و خوار آلود

همه انجم شده سعد از تاشیه بر صبا جستن مردم مقتدر

کار باد که همه با سامان از زوایای همه در و دمان

خواستند خواب و دریا پس کنج فی قدر جو بهان غفیل

خوانده مشور مرا دی سر ذات نامرادی بعدم برده برات

کریم اندر همه سودر یاریز اهل از موج کعبه پاکیز

همه دلها خوش و لبها خندان تان کیستی چو رخ و لبندان

دست سایل ر که مضمون	در صفت ز عطر دم خور
هم راه بحر کشت هر محتاج	هم حایا شده ایمن خراج
درو و ششهر گران نابا	درم از زان و درم خواه گران
از خوشی کشته جهان باغ	جو سری داده برون جو در گشت
نبود از دانه شکم را تو نش	دانه کو هر شد دانه خوشه
طرب کشته بکیتی پید	که شور دل تبصو رشید
حاصد در لہو چو مرغان در	عامه در لعب چو طفلان در شیر
طبع از بری کجش در خوا	مطرب از نشا دی بی حد ز با
رفته از دل هوش جفت کام	محو کشته رقم سیه دوام
مرد بی انگه دو لقمه شرا	مرغ بی انگه بر دمی به شاخ
عاصبان در کتف لطف و کرم	طایر کعبه و اهو ی حرم
آببان هم جو نم اند رخت مهر	باغبان چون گل دی سو مهر
کینہا دور شد از سینه	سینہا پاک شد از کرسنه

شب که محرمه جاوید شده	شب که عاشق در سید شده
روح الضمانت رسیده به کجا	شته الایش هرفته ز خاک
ورود در خواب نوشتن از کجا	سپاسان در موس سدا
عدل را کج مشرعت محسوس	ظلم را بخته شینه حسوس
ما را داد شده پایشده	ما را حباشده از سر زنده
حجت ملک بهر کف بی غیبت	چون خطایمی اندر کف راست
شهر نیکی شده ما مونوخوش	کوک خوبی شده مشیره پیش
خلیف کوش صداده و داد	بانگ نوبت بنادی مراد
و چنین نوبت فوجده که است	آن شهری را که بهر شش است
قطب دنیا را داد افلاک	کاستوار است بدو مرکز خاک
شاه افاف مبارک که ریخت	هست خون خویش مبارک بخت
ثانی یکسزد و جمشید زمان	سایه ایرد و زخمشید جهان
آسمانی ز کواکب زاده	آفران بود سانش داده

بر زمین ریخته چون خوی زمین	آسمان خوی غیرت ز زمین
بر سرش دیده چو تاج جمشید	زادگاه آورده ز جوهر خوشید
قصر او را ز بلندی معام	خرو خشته نبرد بر سر مابم
صحر را کرده مقتید معان	ماه را کرده مشکاب ستان
مقدور او را محسوس برتر	سایه خبر سدره بریند بر سر
نازکش نور بر دوده محوس	میکن عار به از مهر سپهر
خورخو آمد که خاک را بر د	بس در آن رخت بر وین لکود
نش مای زده ریش بر کنج	که شده دست جهانی در رسج
نش دستی زده ریش ماه	که شده محبت مادر حاد
سوجش زده بر محبت خاک	رقم سگی و زمان نشاد خاک
سکه زر ریخته بر خاک جوح	بر فانی شده چشم همه کس
بهست پیش خلعت زیر شرف	سلاک اویت جگر کوشه برق
جاودان قیج و طغر کارش با	قیج عاظم و طغر کارش باد

در دایه جز جان اشک و ملک	ای بعد باده زبردست فلک
همه لرزان ز تو خون آتش و آب	این شبنم کاشن آینه زیاب
بست دو پله دونون کونین	سجده از کج خود تو مسجین
کرده تعظیم ترا زین سوره و دی	افتابی که رخس هست آنسو یا
ریر حرمت ظل حسد آ	عصب بابت طلب طل هاسیه
دید و دامن ز بحسبم افلاک	کرده نانش تو مالده خاک
اسمان بافتن پیشه شده	فرش سارت چو باندیشه شده
که بوند است تر ادر نه سم	بهر رفته نه جاک بحسبم
نفس محفوری از روی ملوک	رورده نه زبس عار و حدوک
کرده سوزن فزه و درخت بڑا	نه بارت حجم و کسری بنط
ناخته روی ز تو همسهر سپهر	سایه زان کونده که رونافت بهر
تاب خور لرزه کنان روی نهان	هر کجایه تیغ تو فست و

حکم کریم نوشد دست بنام	داشت از هند می خور و بنام
بکشد حصمت آینه	بنوا برده شدش عنایه
و شمت را عوزین تاج بود	کوشش پاره مسر ارج بود
عالم از بنال تو در عت و نا	همچو سری که جوان کرد و نا
بکه ایام تر آتش شهبه	هست کوشش بصلاحت
کم شده از دهر جان نام فنا	که خرابات نشدش آباد
بس عاصی بخواص ایام	از نه است بر سینه مدام
می که چون خون در و شست بیک	شیر مرغت کنون صد فرنگ
سفیان محشم شریعت کاران	ز همان علم عامه بداران
ابر بنجش وجودت بهمن	گشته او را رید از عدل
آب دوریش بدی و ترکرا	هست در بست بلفظ نگه
آب و ملکیت همه علم و صواب	که بخارست بخاری زین آب
فاک رو ارم ز زرد ریزی عام	عرق زرد که بد بے عرق

روز داری که بعدت گذران	سر زبانی کرده ز حسرت گران
ناگردد فلک از عهد تو منش	کرده هم سنگ ترا الکر خوش
هر زمان در صفت بر کوسه	غذایی شده هر سوسن تو
محب که است را گیر و خال	بهر نیکو کرم سحر جمال
در بی صفت تو غوغا دشت	سجود این به ناکوش دعا
ای ثنایت ز ثنایا سپهر	در بی افتاد زور و پادشاه
بن بس از عمر و هر یزدانم	در ثنایت دور و بصلت نام
که شود در انهی کوسه و در	صحن گل چون فلک ز انجم
که فلک راست بهد کاس کن	بر شود کاس دور افتد
نا بماند به قهای سیاه	ای ثنایی ابدی بر در شاه
بدر زمانه تو زان گونه که هست	بر سپهر و سپهری برت

بهوش بود و ولایت بخت	افزون مرکب و کرد و بخش
----------------------	------------------------

می کند عرضه بعد از دنیا	بنده در شش و تو بنده نواز
که مر است کنج سینه	بخس غیب و بسی کنجینه
بطغیل رقم بدست حاصل	صد هزاره ان تسلیم از مریدان
دارم از راسته در کین ضمیر	چون عطار دانه کی بل صاب
مک حیتهم رصا بکده شسته	شعرم از حد خطا بکده شسته

غزل من جو بچولان کرد و د

نار طنبور رک جان کرد

هر زمان زین غزل آتش را	صوفیان کوفته بر آتش پای
مر سوادم که بر زیر قلم است	در سبای سپیدی علم است
چون که کرد عدو ستم	کرد و بکشت بر کینم
خلقم پنج بوسه می کند	بگویم رغنم بی ستم
کر عزیز است در آفاق کی	خوار باشد چه در بند بی
زبان نزع است علمم شد آرام	که در سیر و ز شیراز نام

نظم دبی شب را از خود	اب از ریه بیابا نرود
رفته نظم بحر اسان و سحر	وید غم را همه عالم مشتاق
درج نظم و بلند است بزمین	که بری رفت و گذشت ازین
وی باشد که جان کشت بند	که به یای خاک موج فلکند
وین بندی نرود بک جای است	که ز سرخ جو ملک ارای است
من جوان نظم و نوشته جوان	یل زربند برین آب روان
سروران زنده که ماندند بدست	خورده اند از شعر آب جاب
ماند ازین طایفه در شرح و بیان	که کمان بودند از دست کج
گر نماندی همچون کندن	بصیغه دهم سحر و دان
سختی در ملک و جو	که فرودن که جمیع که بود
تیر که نار و ز قباست خواند	دست نظم در بر بے داند

که سحر و نظم درج سحر است
به حق خدایش ادب و کجاست

نیش از آن و حب این کار	بہل شاه از کبر آسا بود
دزدہ بیطیلم از خورشید	من خود اندر کشف بیم و آید
بنده جوید تقیاس دل غیش	جو دشاہ از حد کہست از حد
سکہ را نیرد بہ ہزارم نیم	بود ز احسان جلالی بدوام
عرضہ دارم بدرت جان پرست	دارم آن محبت و فرمان پرست
کہ مقرر شدہ این منہ نام	ہست از شاہ آسید انم
نفس نیست و مستامی دسرا	در جنابت کہ رود مرغ نفس
بر درت بخت نشینان سحر	جاودان باش محنت پیش جو

بہ افاق لبہ مان تو باد

ہر جہ خواہی بجان آن تو باد

رہ بہمان خانہ در رہنش کرد	دزدی از آنجا کہ فن خویش کرد
ہیچ مدتش نیامد بدست	دست بسی برد بہ بلادست
سوخت تہی باز حشر آمد بر او	خواست کہ زان کلمہ بحر نیامد

عارف بیدار مردت شناس	بود ز بیداری عبت عباس
گفت که خرمانش ز شبان	کر چه که در دست نه همان است
و نه بخو بند نابهره	داشت کلیبی بر پیش او نکند
و نه بخو بنده نابهره	داشت کلیبی بر پیش او نکند
و زو بدان یافته خوش گشت	خو شتر از آن خواص همان نوا
ز آنکه دلش نسبت بکار دهر	کو همه کس کیسه ز کالاش هر

که این نصایق بر قطعه زخم خوانند
 شود درون زخم مانع تمام خیم

شمس حق عظم حضرت خان نور محمد	ای ز نوادر صفت کشته روشن عالم
چشمه خورشید خواهد کباب کرد و نه زان	تا راه باد و است کشت بد بر غم
منع تو صاحب دین را از خرافات	نم تو خلق چهار از نوایب جرم عظم
ایک دوت را صد هزاران خلقت	بس بس که مالا نوب کان بر در جرم

نیز ترکان شود لها برده از کلاه
نخب کرد چون علم و شرف

زین همه فرسنگها قصر علا، بنویم
هم بران فتح حکمت بود منتهی در کرم

شده راده حضرت خان جهانگیر حق
که بر تو ز ایتو به استبدان زد
از نور آفتاب گذارد و جوهر صفت
خو اندست بنم خط تو خود را
بکات آفتاب رازی آن که خفته اند
لیکن راهش هم ازین شده که

ای خاند روشن از توشه کامیاب
ماه دستاره تاب نیارند تاب
که پیش خویش برده نشد و سحای
بگرفت و کرد و سیاه آفتاب
یا حل کند لغزش کند این خطا
دوسه بر سر ایتو خاک جباب را

در چشمه حیات نورانیده ما و اب
تا هست تشنه چشمه حورشیداب

عالم نفس و کفایت افتخار دین
صاحب سبغ و علم صمدی است

باب عطر و جویند و در قمر زانم
صد کل دولت شگفت است آن

کتاب نوار مصحف بار کرده در سوی پاست	تیر تو در عین تاریکی گره از مو کند
حرج قد بر خنده سر و قصه وار دلم	بانو گوید که تو با بازه بدالین نصیبی
خان و لاجون بدولت غم شمره خوش	پس مراد خلق کا ندرد این شان
هر کسی بی یاد و کارگاه در دو کجه دست	منگه بروم یاد و کار کس من نماند
مش کش کردم نجب حسته و انشد	لیک بی باد اندم در بناد و کس
این من مست ملک سید استخوان	عکس دید و خواست اکمیر و دادان
یکس کوچ کج کوهر ار دندسته	صلو حدش و حب آید از خدا و داد
طرفه بارانی که بار و بیهمه سر	دوک بر مانیر بار و دوا و دان مارده
ماجرانی ماسندی مش در بار کو	ما فرستد سویی خاک نشنه نامیج

منصب شرافت و انشا شود ای باب
 بر خوار هر دو منصب بی نشین خندان

کوه ملک سام دول	ایزدت رو غلط بخشد
کوه مرغ خود بدشمن بخش	تا ترا دشمن تو سب بخشد

خان اعظم یک غایت تو
باری خالق و ولایت بزرگ
بخت چون بنده زاد کارا بخت
مان نوبن هر دور از بخش جان
مستمر هر مسکنی پر نداشت

مغلا زاد و رو کس بخت
سج انکس حق این سه بخت
مش عالی که هر دور بخت
کاسانیت او که خور بخت
مردان هر چه پشتر بخت

صد جهان شرح زمان عظم لغت
نوان صبار دین حق که کمال تو
نقمان علم خواند فضا متر از اراکه
از عدل تو که در جهان جم نوبنا
باقدر تو چه دوخت کند قمر
صد را بدان ستیزه که در مره
آورده بود بر سر خمر سینه

ای کارران بشع خرد کاشانه
کمال کند فروغ بود عسره ماه
بودیست زمانه نوبنی و ادخواه
پنهان دخی کثر ز غوغاست کلاه
با آسمان چه علاف علقه صر جاده
دیر نه کینه این سپهر دو ماه
وند کین بختش و بر بسته شاه

دستم بر هر چرخ جو دل حمایت	نشد سده عصمت از بی این کنده
دست همیشه دولت و بختی که بزم	منی لب تر محل غزو جاده را

شهاب الحی حبی ذات منیرت	نور خویش چون نور شمع بود
شهبانی و از نور ادا و سر به	بیا میرد ز بهی نور و عسی نور
ترا این اولین نورست که بوی	محرر سر و گشت مشور
زیندگان یا فتنه روح الهی	که بیت از نور او شد مبعور
جو روشن شد جهان روشن بود	همیشه حواید از وی چشم بود

وزیر ماست که می که اهل عشرت	صریر خامه او است محو نوری
بریده و آب کسی که سر از سر است	جهان قدر که چکاند از سر ماه
برود که کنج جو نور شید فیت او	در آفتاب نشاند و لیک همه
که گشت در اینده سیم و در هم	سپان آینه سید بر دو و لیک بود

دقیق در راه بود و یک
شکجه ز نکشت حوتمش موت
خبر نه ابدی بخشدش حدائی
مدیث ساعی و غمزد رنج
چنانکه حوتمش موت
بغیر نام نکودر جهان نهاد

فلک حیات و ہوش حنا کہ ہر کہ تو

گنبد فراموش و باز نشد سمرقند

لکاک و الانصیر دولت دین
 چشم شتری روده سیاه
 ز تو از زانت سرین فلک نکد
 حدود را کلی و ز خواب کف
 ز تو دیوانه شوی و ریاز دولت
 اگر چه جاسنی کمری بخیرت
 ز خسرو نیز لطیفی جاسنی کن
 ندانم که چه هستی می رسد به
 همی بخت از حبیب داد و تانیر
 چو ناست را عطر و کدو و تخمیر
 و و اگر کس در هوا دوزی میکتیر
 سگفتش دل تیر این تو چه سیب
 رگشنی سخته بند از باد و رنجیبه
 سخن را نیز هستی چاشنیگیر
 درین منکر که هست ابی درین پیر
 بکار مخلف و میر نه تقصیر

بِعالَمِ با جوان و سیر باشد زان دولت جهان در عالم سیر

شخص سبکویم که باشد در جهان
چو خسرو سحر می گمشت در کهن
هر کسی گوید که من با او می خورم
منفعی کوتا شود ذوق از حق و طاعت
خار با سوزن بسوزی نشان برین
لیک اگر تش بودا کم شد و برین

ای که میگوی مرا خسرو نمی داند عود
من چه محتاج عودم تا کنم گفت و شنود
نظم خوش سجده چون نمود و میگویم
کلمه سجده کی باشد سجده کرد
من نزار و دارم و زانو نزار و می
کمیت زین بر دود و سجده
در نومیدانی که هم سجده هم گویند
فرق باشد عود بی از ورنه

من که هر سخنم بران نهد و کج نظم

تو گفت ای روسا بیک عود کرد

منم آن زور من بهشت بهشت که بهلو بشنم خندان دین را

گنم در دوازده پدایب زخم
 اگر گویم حصایب استین را
 کند به ذراه را سه در کربان
 بکارم هر که مال استین را
 رسد که سه پیر دارم ابراهیم
 زمین منزه شد کف رصین را
 فروشد در زمین از سر نشستم
 چنان سر کوب دارم آن بسین را
 چه کز زم من که میرانم یک تو
 سران جود و شیران کین را

رینختی خوب من در شد با من

مبادا کس خورد خوب حین را

خسروم که شکر گفت من
 طوطیا ترا شد ز خون منقار
 گشت گفت من سکوا رسد من
 راست گفت ایزد که بخرمی شکر

هران درخت که به پیر فرجام
 حواله کن به سه زن ماعان بخت

بان میوه تنگست دل دن که بخت

رسد و بخت بقا و کس نمود بخت

خسرو اگر منبوانی را بل عالم گوید
نار را در سوزان نماید برای صلح

بر که اصحاب منی اند پر گران شد دست

گر گرفت و زخم از اوست اول

سزای کابل و بکار سخت با گیرد
که تا ز بیم گشت و جوب و زنا شد
که است چه پس کنی چه معطل را
زیاده است مراجع بسته شد
ز چوب که در نه گوش نال جرمدا
اگر منی در حوالتی تر خواب شود

زین معنی اگر منی کسی سب تمام
نمک کند همه اسرار کون را فراط
نماند این که حجر بهتر از بشر است
که خاک شد بشر و بت بشک جام
زیر عمر و رستت چلهای حسد
زیر فال قبولت عطشها رگام
بترجم چو سین تن در دوین تن
بر رم نام چه او سبک چه نام
چه سرناک و نرنگست بهین از غلام
در رستم که رسانید مال رخ نام

درین محیط نهانی که مایه محبت
بدان که سبزی و استخوان نرسد
ببین که گشت جهان را مگر که این
چو عمر نزد تو و است دمی بر نذر
وام خود علی کن که صاحبان تقضا
کبرار کن زرتاجان و قصر خوران
و جو دعی و اصفی و اصفی و اصفی
زینت کعبه نرسیم سب زرتاجان
نهفته روی کنج نیارنا مایه
نوبه فتن و در ملا سرق نما
کنج فقر نشین و در و جسد
و قیقه برادر کن بهت جو معلوم
سکرم بهت یعنی بهت در کاس

بر روی این صبا ام میکنه مدام
که سن نرسد و سل عاج و رانجام
چو بل بحر محطت و ز فبانه را ام
زینب ررحه جو یون کلین زام
کبی کنند بر نوان کرد وادی دام
حوا نجان حاکمی نذر و استحکام
کیس سرکش و از برک کعبه یکتا
ملوث است همه کرم و سر و این جام
عطیه کرم کن و اقرب از اقام
کاموی خضم بر دور و غار و حرم
کبی نرسد و کمی نرسد و نرسد
شعر خبر الاله و سر که حیرت
بهت نرسد و نرسد و نرسد

ولی چه فرمود این دار و نامی نهم	که ز حرام و جلالش بود و بی کام
عوان کجا بدل ارد که شود باین	کس چگونه سازد که با ده سبب حرام
بقیه گفت عوازم ام خم مجوز	بخنده گفتش کار حکمت حرم ام
رفش سیم و سیم کی کشد فلم جو	چو شسته بتفش ستم سیم حاصل از غلام
جوان رهن دل شد چه غم طعن	چو شام بر سر تاج چه سیم اسیر
سوان غنی که دی خام و کج ز فقیر	نه ان غنی که ز رنج راند و در جام
چو در حرص تو از پیش یافتن پیش	لا متصرف نقد الحیات الام
فرشته گیر شود از بهمت بشر دار	که از برای کس عتبات فدا دار
علو نه نیست که اب کلت بلند شود	با همان نتوان بر شد ار بلند شود
بلندی نیست که علوشوی جا کف	و از سقده صدقت بود و محض غم
رحم و طبع برین رو که نابلندی	زمانم صفت ازینان ساز نام
بشق تارک و سرست عشق جدو	که ناکه کیمت همیان منوی اندام
سفر بزم عیان کنی که با ده خاکند	اوسر و رقون و ما بر بند سبط ام

گوز سورش نه و تو سوز زنده عشق
سوز عشق شود حخته جان شیرین
عشق ثابت از آن کوزه شو که صبر
ثبات قطب طلب کافایت هر روز
بجای خیمه برای چو سوزن عیب
صبح جان رسیده روز فراخ قدم
و لایسی که چپ و راست همه است
نکسته باش چو لام و صبر چون جوا
چو مانده کبر بدل نخست به از دو
رسد نه نشد ار کند که رسد
چه جای بند و مصحح که عقل
نشد درون زمین روشن چه در
اگر دعوات کند از بی عرض

همای غم بر آتش نه سنگین جام
که شیر زنده بود خام ز آتش است
که هر طرف که بود هرگز نشد و دنیا کام
به نیم روز و زو است و وقتش اندر
اگر فراخ نبوی چو سوزن جسم
چراغ فراخ عدم کس و عیال دو کام
نولاش و آن که در افق دور
نه لام الف که است تمام و الف بی لام
چو رفت خار ماسوریت به اصرام
ز آب تر نشد از خشک باد اندام
چه سود سر نه خالص بید به یاد
مدام خشمه خویش را کند است
و عاشق کن که زنده و تصیحت نشد

مباشن کرم که شمع از خورشید می باشد	به دکان و کدوران بان این خرم
ز روی مهر تراجم میکند صاحب	زهر سوختنست نیز نه محام
بنگ گفت کسان نیستند که نشو	چه از بیان معجزه خواب نیست علم
بجوب و برست و فراوانند که در	تکلیف و ان تراقص به کون زکام
دوی بصورت و معنیت حد کاه	دو صورت می نش و دوی ^{الهام} است
بکانه که می خنان شو که برند کو	زمان هر شو شو زهر و دمانم
که جفت باشد و صحت و گران	بین زبان ملوث که داری کام
چه ذکر حق که در آلاشی خن بود	بجرات اسحق بنده دو مال
اگر چشمه خورشید لب لبو پاک	منور گفت نشاید صفا ^{نظم}
نظم دین محمد که شد بسج ذکر	ز غرق پاک که هر دو ^{نظم}
سراست مرهمه پیران عصر شش	که از مسج چون کو دکان ^{سلام} کن
بهر روز زمین است صد هزار غبار	ازین س که هر گشت جان ^{افدم}
اگر نه می قیامت بود و خرو ^{نظم}	مغشوق بوسه مادی ^{نظم} بر جرم

بناست کجاست حرج از قلمش معرول
رعشق عهد وی یام ز فیه سرسبز
در آفتاب نه از سیر سبک و کرد
امیر ایل دل و قلب از صبح قلوب
دم سحیش از دور عاکنه مشش
نه اوست ابرو ملک ابرو
نیسم و شیش بر کج و در
بحاجت از رو نسر و بی بلد
شود و سیای دلها ز دوده ابرو
ببار کاوه قضا جانی است ابرو
نمانده بر صفی نصایش کج
که بیان معارف مسوح درش
نهفته در دل او صد نیر از کج

که بهر مان عروسایت جسد بهرام
که باز کرد و وصل شود و برین امان
بر خنده بر صفت باد و ریهایی نیم
که این جهان شدش طلع جهان
بر خواص ز با بکاری ابرو ابرو
که زو به هر نیار دگر مراد و مراد
که دیو جان شود و آدمی شود و نعام
بشر و شته مصور کنند در ابرو
حماک شود از تیغ خور سوار و جنوم
که امر حق با نشت همی کند اعلام
به ان علوم که علامه حشیر اعلام
ز بهر فیم نشسته جو عمر استقام
جو در صحرار حست و میان عمام

در آن مقام که مقام پیش از این است
بدان نور سلیمان زلفت بر پیش
جنان که ز خود رسد و صحت
خداها معارف تو سی معانی
تو حجه الله در پیش خود می صفی
ز بس که روح مقدس سده ذات حق است
اکبر تو کعبه نه موج را فرو آورده
بخاک روبرو سابت طولی ^{افعال}
و قیام است نما کران تو کا
خریده هم نور هم انبیا بصلا
بلای خاک بمه حلقه سران صغر
فخو پیش تو ایل نشن را در آید
ز حج هم سعادت رسد هم ^{صلوات}

این است قدس مع الله جواب
ز تو چکاه زمانه که نیست می مقام
بهیم خنده ببرد از آن لب
بر آن صفت که بود عارفان
کس که حجت خلقند حج الاسلام
که تو که امی روح القدس حرج که ام
بر استانه نوران منسوب دوم
نشسته موی عو عالم شجر حرم
بان کا و خرسند به ششم اوام
بان حرف که در حرف که در راه ^{عام}
خط از نشا الف لام نو بران افام
ز دست بود در معده خبره قیام
مکس احمد و ان نشنوشد نهام

دست چون ششمین سبزه بهار	فرب صبح رحمت است
دو نبره بالابر تر بود از ان غلام	شوخ را که بخشه علم بود
خباک عید مبارک ربع ماه صمیم	سعادت ابد در پی ارادت
زین خلیل رهن در سکت این عینم	سکته زمرید ان نفوس آمار
بر ان چپک اورا بدست تیرم	شتر نجواب ملک شد کاک است
نه تو بیک نظر بهر نقصان همه نام	دو نفعه از نظر هر دو شود کامل
نه خواست غفلت جو خیر نیام	مرد را که کسی بهر نقطه جامع وجود
نه این بفا که در اینم کنی و عوام	توانی اکه بفای ابد و نیست
چو کور بادیه از دواغ داری بهرام	زدواغ و اربیت را که گریخته مردان
کسی که پیش تو آمد بخلقه حد ام	شود ز صاعه مبرم مع اللهن حیل
بطوف فاخته ماند اگر چه بیمم	مرد را ز ره ارتق مرد این طبع است
جماعتی که گدافتند از خون تو	نست دست دو عالم و مکنند بعد
که سکه تو نیستند مقبلای انام	از ان زمان سره قلب بویسان علم

مخمس خاک جناب نو خاک گشت	که آب سود است و زار و در
بنول شام تو می زان طلیح است	که تا بصر و نیامست مگر در
سج مانده کش فرض جور بشکند	پس بزرگ خود از مویان و طعم
سین ز ارباب تومید و نعمت نیست	خود می در و در زبان عالم
و اگر بخاطرم آید که چون گفتم	چو در مدارک و صف توی جبرام
چه طلیعت ما چون دو همایون	بلوغ خاک چه گنج سپهر احکام
ولی چو طوق علامت بند خست	ما ز ماست بر بن که سبب غلام
بسان منده که مژگان برون	کلان ز کلین و سعاده ستنام
اگر ز مهر تو این سحر بر تو باد	درست خون مه کامل شود علی الام
خود این قصیده نغز یافت سحر او	ولیک باد قبول تو بخشش نهم
ز سمرات بود و دره مار از سر	من سگسته ز بهر تو این دعا بدوم
بجالت اگر ام دارد و است	صدای غرور و الجلال و الماکرم
برین صیغه که گین قصیده نور	چو در بست ز کل کرده بستر و با

سپیده دم که گشت بستان
کنون کل ازین دین ادرم دور
عروسی نازک آفتاب افکند
حراره دفت خورشید من گشت
ز لاله خواست حمن ساع و یک
ز نوش دارویی بآله بختانی
هر آنچه در ورق خویش غنچه گشت
اصول فاخته چون شد در پیش
علا و دنیا دین ان شهبی که عالم را
سمای محبت او چون برید بر کرد
نهان تو چو پسندیده نیست ابر جزا
نهبانگوده و گسست عقد جزا را

بساط خاک زد و یاد بر نیا فرمود
که لاله خبر و خط سبزه را نشان فرمود
زمانه بر سرش از ابر سببان فرمود
که با دجله کرد ان بستان فرمود
ز ابر خواست این شیر و روان فرمود
بکس نرگس نغمه را توان فرمود
بغشه کوش بهار و صبا بیان فرمود
گلش ترغم بر غم خدایگان فرمود
بعد از خوشتن از حادثات ان فرمود
قدر بکنگره عرش اشعین فرمود
رای شاه زرقوس فرخ کمان فرمود
وزان خایل شمشیر جز خان فرمود

چو در مهر نه لاف عطار و سحر و فلک و عجاوینش باقی نماند
بلکه بدولت و اقبال بر سر پر کشید که کار ترا عجز و این کرد
سعی بی که بر آن نماند و دست از
چو حاجت که پیش ماورد

سپید و دم که فلک شش میماند نسیم غایب و در دامن گلستان
چو صبح سر بر رخ ز رو سپیده و سرخی بر تنش ایمنه اقباب و خند آن
نماند چون فلک کورست راوند زمانه قریب سپید چون در آن
ستار را رخ شد این خیره اسد چو شب حقه مناش سر رخ اند
چو شمع بخشش جان داد باوه راسته حضرت نجات سعلس تاب حیوان
صبح باوه جوان حوله هر لذت که داد عجز و اسباب ده تواند
زبان سرست امکه صبح زنده است که با خوش نفس صبح مرده را جاندا
هم باو صبا ام که با او بگاه صلاهی عیش بغیرت سرای مناش
بر آن حرف کواران بود شراب بر آن که بخت فضل مرادش بر زم سلطان

علاء نبادین که خطا فرج نمیشد	بروزمانه خورشید بر آب غمواند
سپهر بابه محمد شنه بلند سر	که از سر بر قرار چهار ار کا اندازد
بهشت اگر چه مروج نطل مدو است	زمین به است که بز دانش طل داند
ستاره چشم همه و هر چه سبازد	سپهر کوش همه تن بهر چه فرماند
تجاوزش سر موی نشد در هر کس	میان فرق نهانش از چه جولاند
مقصود از بی تعظیم دور و حال است	که در مرنه کرده او در دست مبداند
گرفت کج همه خسر و اوج ذوالعمر	بس انگی بر کوه سر خضر خان
جهانک یا معنوی نتوان گفت	که فتح باب بهر است کلید کیهان
زمانه نامه فتح و طغریه تبر لو است	ولی که نیر توان نامه را بکا نداد
حسان رستم بوم نعل بر کشته	که ز افع بر سر قان نذر اقا اندازد
نخواست خاک درت را ملوث از هر جنم	جهان بهر کس از آن سر مرید
نمکین چکونه بر بر دست خون نمیشد	کس این محل کحان شک بهر کانه
بان مبد ملک اردو عای خسر و شاد	که جزخ دولت عمریت هم فراوان

قوی دلمند ازین نخت بر سر کان کدور

کل و لشکر عیار ست و عهد کنه محبت

عبد دوم سار با هم کردند جهان بهشت خرم

با دست و طواف کرد و بستن

کبیر بلند کرد و شمری

لباس بره محب ز نالان

غنچه کتف لباس احرام

بر خنجره نمون شده بپوشید

باران زبر ایسے نرو به غم

خون سه مان و منع با هم

قریان نشسته معطش

آن عید و بهار بر دوعالم

خو خفا محمد انکو ست

نابسته غلیظه ز ادم

شایکه عزات باشد
چون عرض سپه کنی شود دست
که جلد کنی بجانب دهر
بیغت بعروس فکفته
کند پشت حورش عدو دست
جورای کرم کنی که جو د
در عهد تو عالم کهن سپهر
ز او زره نو متحجب شد
رای تو شیر برده غیب
من بنده که خسروم بگفت
با ذات ملک دست حاتم
صد عین صلح عین عزت
عطار دارم که داین حدیقه سپه

در میضد مساجد چشم
همچون توری بریده خیم خیم
بگریز و تار حب محرم
قبل شغفی باستیم
بس که تو خورد زمان زمان رم
از نقش کرم برون شود کم
چون کودک شیر خواره بنهم
از جواب ابه سکندر حرم
جایی که فرشته نیت محرم
کردم بدعات حسن نخست
و اخلاق بکینهای حرم
چون حرف میان حرف بد
بگرد از زمره نویس در کف

زبان چید نوشت روی صور را
سر و پستان چو زنجیری بر لب
هو اکل ز خوشی یا وید بر لکین
چو می خوری مسرم بر جرعه بزر
فرو ختم می جری که محض آری
نسیم یا صبا بر آری جلای باغ
زمین ز سره ز لکین چو سرخ می ماند
علا و دنیا و دین اگر رسم عیش
شهنش که جو بیرون کشد ملک سر
ان رو و بد عالمه نشانش بخرج
له بقوت باز و بکوه نپسره زند
رسی جوان و جوان نخت کر بر کفی

کنده دل بجز لبستان رعنا را
گر ندید جوانان سر و بالا
چه خوش تو فراموش نمیشوی مادر
که مر دی نبود با ده نوش تنهار
شراب خواره نه میزد که کال
شیر بر تن کلین جسم پرو و
که با طایرین سانسست چرخ و الا
سار موی سیا و کت جان ابدار
ز خون خصم کند سرخ روی بجا
که خشم خیره شود و روشن بال
ز جایی خود بهر دکه مای رجا
شرف بندگی تست نخت بر ناز

کوی بر دهم وقت ابراب در بار	بجو با کف نوی کند سوی رست
بخونش همده ره می پسند سوار	کجا رسد کمال تو دهم دشمن و دوست
که دست و صف رسد کورمونش چو	از آن بلند ترست افق اب را پات
ضمیر مع سدا و زبان گو بار	ز فرید حوصله منت هست خرسر
که بکند ری چو قاست هزار فردا	هان بدولت امروز در جهان ^{خندان}

عانت ز رصش بسوی می سار	بر عمن زاده اگر چند مسلمان کرد
رک بدرانه کنی کوست سدا هک	خود که فتم که کشیدی رکله نشینا
سایه پرور و شود که چه نه بال	بچه نوم نه که هاسیه کرد

نسل و مال عوان نشو و پ	بدیده ام تجارت که که دود بکت
فرایدت نسل تو و سرتو	و که علیم و کم آزاری نگو سرت
دوسه بیکه شود و در می دگر بای	کس اور و بجه کان سرت کس

زیر و در اید و مالیک پشتمن بخارند
بود هنوز زنده بر زهر بهر سو

دوشت پستان یک شتر قطره ناپ
مراد و پستان هر سو و اماند

عین نصیحت معذور و ارکوش بگو
که از نوکن نشود دست دل بر سو

هر ادبی که بی نشناسد حق نمک
ایم نمک شناس بود در حین سخن

گشت ز نمک که زنده مردم نشناس
حرر انک کفجه وی قی ان نذر

ز رسم غفل بودنی طرفی و انانی
که ز کار کنی در کاران برده

درون برده سخن کوی آن بر حکم
برون برده کوافرن جو پرده

روشنه و کمر این جمله منتها معهود
حنا که حشر نمبر من سلاله منین

یمن است و عهد و میثاقی عالم
ز نانی از طرب غم جا از غم

در انار نمانی جوز و سرده حنا
شبه انصاف سلاطین جویده حنا

در امار ایبانی چو زرد سپرده خالص
 بپاس خسرو شسته رعبا فلک حاضر
 نشان فشباهنشان طجانبا
 به بندوی دشت زردی چو
 نه عمره حوی گشت ماقیمت علم
 بهجاست و نصرت را گشته گم
 شاهن و رفقا و دشمن چون حوی
 علا الدین فلک خورشید ملک سیا
 شست محمد نام که زهر شکوه دین
 سلما و دولتا که با در افران دم
 زمین هر هفت کشور را و قلع و عمارت
 توان ابری که در او بهار ساری
 رونده در قلوب است چون

تدر

بشهر انصاف سلطانی حومه دو چارده کمال
 بخواب المینی خفته متقیان زمین
 رواج کارها فروزون مراد سنینا حاصل
 نه کردی ریخته بر کل نه خاری حاکم
 رهبر ماح حوا کارمان را رحمت عالم
 بگیتی ملک و ملت را نمانده عفت
 که بر بار و عرصه هم با فرستاده
 غمش خورشید می متد و لیس باقی
 ریزدان یافته همچون نخل نمایی
 باید از میان هر دو عالم رده
 ملک کنون ز قلع و عمارت کرد و بپای
 که این خلعت تواند دادن بکشت
 رسیده بر محل جان چون بعضی برجا

برعالم

دعایت نفس در بر دل دور و صبح	سجودت فوس بر سر سر و حکم شریع
بناست باوت عمر سر و این	جاست جاودا و دیگر است از غلام

بوصف جنبش ریا است نشسته که زان مجلس

فنا ده ز لرزه از سینه هار می و سخن

بهر فتح نصرت چون و الا بر دین	بصفت مگویش صدها دارا بر دین
علامه والدین والدینا پیشه که در دین	بر شیر طیل خبر در زیت و الا بر دین
محمد شاه کا علامه ساه و علمای شریعت	که شست از برده غیر و زده و با کون
مبارک حضرت طریقت بن در با و شایسته	نیا سیه و جو در با سیه کنی در با و شایسته
چون شاه امیر برون آمد از مکتب سبیل	که این انبیا حسرت از دست و ابروین
به شب هم که نام از بهر شایسته	لقب کرده طبق بر لولو و الا بر دین
که از سوا این کف استان میر	ساره کف با کون که شست با نایسته
چون حرکت کند و کند صفا	ز با کون کون ساطع که در صحران آینه
مهر تیغ کونش شد چون همه خور است	که از خور زمین او را به خور است

که هر فتح چمن عیبت و عیفا برین آید	نه بر اریان بندست این عیبت کس آید
چو موسی کو عصا را چشمه از خاک آید	زیر حمزه او چون کنی یار و یار آید
مرا کلکون کن بر رو که آن	چو دولت دید بخش را کجی آن آید
جهانی لشکرست از یک تن نهان آید	شهاب لشکر چو جفت مرز او آن آید
قیاست کرد اصد صور خا بد تو هر آن	و عاین کو بدت خسرو که در خا آن آید

درین قصیده هر بیت خدمت است
از آنست خدمت او کرد و از فصل

ز بند کانی نو خدومی از جهان است	زهی به بند گیت کرده جهان است
کنند همی چو شبید دار و دوز آن است	علای دنیا دین کیستی آن است
بهفت جای بند نهفت سهاره	توی محمد و هر جا که نام تو گیرند
کنند بسته کمرش و کیان است	چنانکه چون نام خود مکررند
بیاده گشت چو فرزند کند و سکه	به پیشگاه با تو سر بند نه خ
همی کند به رنماه کامران است	بر روی خاک چو خورشید که هر روز

نور روی فلک از بوی که ان هست	هر دست تو بالا رود کند مر
از ان نشت که من از خوان هست	ز خلق خوش دم تو دار و از خوان
بلی زیر دعا باشد از خوان هست	تر است چرخ دعا کو می بخشد ملک
پران صفت که کند سر اکیان هست	خمبه چرخ به من خط روان
کرده ام بختاب خدا یکان هست	خدا یکانا فرمای عفو اگر هست
لحم چو تازه برین فرخ سپاس هست	ز بهر زعم کمون با هم بفرق ملک
که تا کند ز جان مندا این جاست	بسته بخت عیدان ز سر پیو باد

کسی که می تواند ز یاد تو بپرسند

بس است سنبلش این شعر محو باوین

اساس شرع محکم کشت و کار حین	سجد آمد که دین مصطفی از سر نوین
دل قران نشکر خنده از دین	ح ایمان مکتبی بر تو از انوار طمان
که طمس از جهان معزول جمعین	فوزت انجان در کار و بار آمد قمار
که در خاک شمعان غایان	ز خدمت دین بخت زانکه

ی آیش دین کا حساب کجی عالم
 ز سنا که از جنت فرو شد نهایی خندان
 خط بعد از وقت از پی کونان او را کس
 خلافت را سلطین بنده بود و بدین
 ز آدم یافت آن میراث بی آری آن
 نی خلقان شد نام محمد خیر زاد و خوا
 شد آنجم بیاورده گشت و در نهاد و در
 رکک بنده خسرو عالمی شد و بیک
 مان زنده حور و روح چون روح الله

و چونان عدل شد چهره بخت
 و خشت آفتاب رو خاک نمر و نهایی
 سواد ملک و عالمی من که بنده ادب
 خلافت شاه را زبده که سلطان
 کامیر المومنین سلطان علا و نیاورین
 که مشور محمد از دم حله تو مشکین شد
 شبانه مات کن میرین بند و کن
 که نظم او بدلبا از نثار شاه پسرین
 دعایت گفت روح القدس روح الله

درین قصیده بهر بیت در یکی مصرع
 چهار صنفه که کن منقش در زکین

کجا خبرد	و ناز و نو	شکر گفت و شکرین کار و کل
نبا شد چون لب اندا		شکر شکرین کل و شکرین و کل

روقی دشمن و سوز دواغ ز ملک کن

بر داندیشه و مهر و خرق و اسرار تو

نیز بر من چون تویی ای کمال ناز و شوخی

و اما عاشق و حیران مشت بود و چون

تو در سحر و دم و فسون نیز ملک کن

مشور نما از جور جویم رشا و بدجو

مکن چندی تن من آخر که و یکبار در روز

نماند کس بجز دولت و نور جا و شکوه

علا و دنیا که کف و رای تن دول شد

نمک شده که رنجه و حساد و علم و حلم آمد

بی شاهی که سر استای منج و جسم بخشن

مطلوع و غربت عشق موی بس در شش

ز اوج و در حست و تپا به برضی و افاد

مهم دور و دهم سو دلم بود و دهم مجرب

شخص مایه رویم آب

برون زمانه درون و بدل ملک کن

خز سب کیم و رنگ میر و بی پرینر عیار

نغمه جوش و دم من و نغمه کوش و دلم

جگر خوار و دل انداز به جفا کار و بزم

فصلی ملک شان اندک لعل و ملک فضا

سر نشان حجم دوران و پیمان نه کسر

ز زلفشان و سرودان و جهان و جهان

خطابوش و غرا کوش و بی شمشیر علی

خداوند و طمع نمند و وعد و ودلی

ساره راه و ربه راه کاهه نه رکاه و

ره نصر و نصر و دقتصر و منظر

بزم بایک لبر و پهلوان گل مندیوش
شکست دریافت بنگد و کما که سوار
کنید و راند و بر و کوفت اندازد و ملک
شوز از حرب و خوف و سبب و ستم و شست
ری بکش و فتح و نصرت و فخر و درخت
ماز و کشت و جهه و مجا
نزداد و ایزد اندر ملک بخت و کس و سنه
حمان من از تو بد زاده و طلسم و سحر
بعد و نوبت و دوران ملک و کینه و منته
عزت و رالطف و خلق و فخر و من و کشته
که بخشد جز نومه و مسخ و عیش و کام
یکان کس و بی انعام و جو و دست و دست
بعقد و نقش و شرج و بط و حسانه و عمار

حده مان و محد سر او و دست و توان
سنان قارون و خان و من و جان و پرن
سلج خان و علم و مان و علم خان و سلج
فلک لزان ملک حیران و جان و حیران
دری حد و اوان و سدر و علمه و حد و حد
علا و کزن و سمان و تقاض و شطرنج و مغفر
جلال و و غر و حد و و دست و نو و نو
دی و بی ره و بی نش و بی بی و سر و بی
فلک و نو و زمان و نو و زمین و سوار و
حاکم و سنا و حسن و جان و شرم و جان و
خراج سال و باج و جان و مال و کان
بر و یاد و دست و ستم و ستم و ستم و ستم
دل عام و زح و نام و سر خانه و حد و حد

مخافت سوز و کج اند و فرخ روزگار	که از خون و بیل فصل لطیف می کشد
ترا زور او و ماک مایه و عیار	بر این نشان دولت را سر و پیش بند
هم ز گلش سر و خوش نشسته گویا	بوجد و حال ذوق ز شوق در بر بند
سر صمون سکر چون در کنون کمر	رسم نیست در طبع و دل و کلام خبر
کل از خار و خران تار و آفت حور	الانما زبده و آید الانما سر دور
عرو و ساقان ابروی ملک از او عالم	بنای و جهان نامه وین دار و سلک
بگیرد ز بخت و جام از دست خوار	مبادت میور و در دست او تنه و سحر

خوان سایل پستان نه مایل
 درو ز بر همین نفیس کرد و زین

ابر با نخی لولو لا کرده	نوبهار است و چمن جلوه جو خوراک
و این لاله بر از عنب ساراک	کره طره سبیل رصبا باز نشد
های الود و چون چاکه مال کرده	یک لاله زربهر دو آنکه فقر
بکلف رگل و لاله شکیب کرده	ماستدای رفته بگلزار و دل خوش

هرگز ادر جگر از نه حوایان غنیت
 داشت چشم بره ز کس و هر که سید
 می کلبه که کل کرده بباغ ترکش
 پس ازین ماو شراب چمن میخند
 و بن عچه کران کوزه نوش مین
 کرده روکل هزار انگ زنی و انگ
 شاه افاق علام الدین که پیوست
 مددی عهد محمد که نسیم خلقتش
 اسمان چون ننه خیر سه و درینست
 بملکی تر شنب روز جدا کرده هم
 بادش با همه شاهان که بجا آمدند
 نقش مبدان اقالیم رخاک در نو
 دست و پا که چه که گم کرده سمنو

ش هر کل کله از رخ زیب کرده
 بوس دیده حویش عس نه پاکر و
 مطربانرا بنو بلبل کو یا کرده
 دل و دین را بسر شاد و صبه کرد
 بر می خوردن و پروده تقاضا
 سجده بر خاک چنان شده والا
 هر چه ولت همه وقت بسیار
 بر نفس هدی باد سیجی کرده
 ابر من سایه بگرد و درین
 ز بلی تیر و لیر هر دو بیاب جا کرده
 استان بوس و در جواب بن کرد
 نسخه حمله که خنجر و دایر کرده
 هم بسوی ورتو سجده ایما کرده

باز جو خط رد بحباب آورد
بمن نماند بون و بملک کرده خط
کف پیران که مشهور حیات قضا
بند خسر و سرگردان پر حیات

در هر امر و نه تو و غیر تو فردا کرد
چون قلم بون خطای بوطع
ز نسیم حلا الله تعالی کرده
کلام خود را بدو ندانند شکر آرد

رسی در عهد تو هر لحظه بر است
علوی بارگاه تو کس و نه
کون فرق سران از تو روح و جان
ز من ز انعام تو کلشن جوید از جان
در قصر ترا پیران از نایب سرافرازان
که پیران کفر اسلامت که از لوی گشت
بوصف بخشش مجنون خیال برین
سخن بی بدعت و تفسیر از طبع برین

ز قبر سببی دنیا رهبر نشاء و عماران
سجود شمشاد شکسته لب عماران
در هر مایه شهادت حیات حیات
جهان ز اقبال تو روشن جو سائلو کار
ز رخ عدالت کلکونه از خون سیم کاران
هر اسان فسق را قلم خطای که از در
ز شرح داشت قاصد کمال عقل شایان
کرم بی بدعت تو قاصد اراد سبک

کند نایب تجت عبا عمر بد جوان
 ز عبت حصم بت ز دل و نفس و همی
 فلک قاروره حشدا بی ماه قمر
 علا الدین و الدینا قومی ای حیدر
 نزار بند محمد نام کر نام نوشد زنده
 فاده مرده اندر اویزه در خاک
 عدوت از باغی بر تنه و اید
 شهنش هان باشد جو تو شاهی بر جهان
 نو در آخر زمان عیسی عیسی محبت عالم
 بان در سبزی و صلاح نصیب بکم

بود سنگ مر که کمر یک سیم طرا
 وجودت نخل سر دکنش جو کرک
 ملک پروانه نورت شدای شمع حقا
 که ست از ذوالفقار کمره و جگر
 سیم امن محبت هم عزافوت یار
 بران که نه که بر کالاه قیمت جوید
 چو از ار اندر او نیری کوشش
 دل افروز و پروانه از و جانش
 مسیحا را چو حمت کوسه جان در بیمار
 دعای خسرو تهمر جوین جو کربان

مکه که دری ازین کمر از نو بودت
 ملا علی که شد کوشواره زین

عید است ساقده محل مضفاشته
 نشسته دلال روزه را شربت مستفاشته

تا و شراب با صفا که بر سر نهاد
ماه نو از دل به بحر مغرب بخشید
هر من آنچرخ سر سوسن چشم و بر و بوی
ست این نه فوخته و در لیکن رون
در وی کشی که خوش می ماه ماند چشم
از غلغله کوش کران از بد و چرخ از کمر
در هیچ عیدی سو بسو خلقی باز آمد
هر سو جو انان لوش لب سر سوسن
گفته هر کوی و سر شوال و شیر شین
روان در برک محسن چون دانه که گشت
از شیر و نعمان مردوزن شیر عاران
خوشید چون بر بر زده هر یک از می
بس مست کوش بد کشش از ماه و ش

ایکس پهر اندر هوا جام مصفا
در ساعل شام می غمگشی گذارا
طای در آن یک بر و صید چشم
نموده در او نظر و در بیا دانه
ساخته است و لی بد و دیده با آوا
خود را بحدید تهران بر حرج خضر
بس از کلاب مشک و جدم طراوا
طمان خفته از طرب بد و نبرد آوا
خضر است کوی چشمه را از برده
با ملک و که در و بقطره خون
چون شهر عاران در وین
این رو بسو میکده و ان در مصفا
که جوش نفس عطرش چون زیار آوا

ستان بنو داد هوش در تن ماه
 فاسق که می ناعوده که در عید که توبه
 داروی معلولیت می علی محکوم
 می جسمه حیوان جان بی که چون جان
 جوشان که بت خوش غنای جوشان
 نازک منش در بعلد که در باور
 هر قطره کف بی بی صورت آکنده
 بهر لبان که می آید دانه خوش
 خند از خندان و غریب و آب
 مسند و نشان دان بر آب کس بر
 انگور کش بر درخت بی می کرد
 بین مشکو که سر شیشه چنبره
 ساقی سم از برکان محو کا خدای

که روزهای نشکست یکپاره ضربه
 سرزب با سجده که دل جوی صبا
 خورشید منجولیت می در طاس بنوا
 در حقه نهان جان چون اجا
 از سینه میله اچان سالمه با
 در گرمی چون آله بر روی خمر
 عکس فلک بیداروی در قطره دریا
 نامس غرق که در خمر و شمشیر
 ناصبت آن آب در حوض سادات
 که زوق آن شعل کس طوطی نموده
 جز با ده و جور و دیگر چه در واد
 ده سان شراب تبسم کونه خلوا
 کوهنده و طاق و در سینه میله

فی زمان سببه ملک سبز چو ماه افکار
 ی در بطریق اشیا کوه برین است
 بر ساله خورده جان بر نقش عمر درون
 بلور نور او صافین رود کجاست
 آن جام سبب را که چون نیم بصره
 قرابه چون آب خوشی باده درون
 جادون کران خمره زن صفی زده در
 حاتم زورف جدول تا اول حد
 بر بطغده ادا و بجان در کمال
 فی بادخانه در ستون بکشد زور
 هر سبب سواد و سران اصول
 هر بزم فردوسی و کراش بدان سم
 عیدی بدین فرخندگی عهد بدین

بگریدش حور و ملک صفی و سودا
 چون لعلی که برین کشته بر غصه
 خون خورشید بر دوش بر دوش
 اندر حساب بستان بجز شکار یاد
 زلفه سر خاتمه در بینه باو
 ابلی غلافه شای جادوی غنچه
 جوین را که در سخن صد گوید
 جدلی سبب شده دوتا او سبب مان
 جرم و رک است و سخنان بر جا
 هر دم شده باو درون جا
 زو صد دقیقه کف بکشد سر زده
 شام پرستان و زلفه غلمان
 شای بصد خشنده کی دل بر رعایا

نیز در دلهای غمی نی دیده کس را
سلطان عالم الدین کردار و علامه
کنش نه نوسا غرض طوبی شده اس

چشم کرم بر عالمی سلطان داد
خروج از خطایش عینی است ملامت
حمید مبارک بر درش حسان بسی داشته

ای هر شبی تا صبحدم در غمین جاد
خشم جوانان بر خست کوشش
ندیده من از روی داده دل نه نوی
من پیش تو از سویی خود بر جا نیام
زلفت کرد از رده ام خواب جان کرده
فدنه دو چشم مست تیر ملا درشت تو
فرخ شبی کین چشم تر بر مابو باید کرد
هر دم که با کوشش دل جانی ز تو جدا
آن دین و دنیا را عدا کو داده اس

بر ده دل شکیں من در سوخود و آد
باسم نهام فرخت دل اشکیده آد
جان بهانه جوی را هر شب بغیر آد
تو بختی بی بر جو خود دل شک خا آد
ور و سیاه و رده ام هلیوی کالاد آد
مارانظر بر دست تو تو دست بر آد
خفته بهانم تا سحر دیده بران آد
من بی تو حان هر شبی نده مهاد آد
سهم وی و شک بر جان عدا آد

نفس و بار و جان خوشتر از دنیا

عبدست و بهر چنان عین میباشد

خوشتر از هر دو که بر اوج جزا داشته
در نور مرصع و نش برکت انداخت
سلطان فرخ اکنون که بسته از کرم
عزیز و دور از هر نفس مرصع از دیر
بیراجان تیغ فلک گوشت بود که حاکم
در صحن خانه مهران مباد و زین
بی مرغ از اندوختنی کسی را نوشته
می سر کرده زاله و نش پس با کرده
هم خط با شکو هم لاله کل مو ستو
ده دایع آبا بر دخته کافور مشک انداخت
بر کسب با و حکایت بر کوشی ملک

بس طرفه صری که فروی که مباد
خو کسب نفسش بر وی فرماد
تیغش دور و اکنون شکر کور و کجاست
بهر به هر یک نفس مرصع و عباد
کاسبی و بی میج شاکر از دیر داشته
نازک تن خود را دران از دیر داشته
در سایه او کوشه سرس مدارا داشته
در لب جریقان مباد کوشی و دیر داشته
هم بر طغیان سو فلفل منقاد داشته
معد کوزه زمره خسته سر دودل افرا
چون آب ز جوی کل سبکین را دل

نازک سان در پیرن لایده صمد
بس جوص خانه کردش و شدی
از باد سرخوش و سلسله دیوانه
و ان باد سزا از احسان کشته بهلان
و ان خوش بزه بختش خوش
سر باز با خود و ز ران ماده کمان
روی عیسوی کوی و ده جوکان
کاس ریش و هم شاهک ای کج
از کجکی در بک و بر بادی سر جبه
منکه که حرج اندرین کشته درین
آن ز همان طل که هم که عمل ممدود

و آن صندل نبر بدن پالنه جاده
و ان خوش همچون کونش زرد و ان
بس کاندرو اندام کس مان لغا و ان
که یاه از ان رسیا بسته با نجا و ان
چون صوقیا غنچه زن سر با بالا
که کار و خورده هم فره کابر و ان
ده کشی نذر و بر و بر جک صحر او ان
زان نو تو تواند رسک و هم ماندا و ان
بس کافان بوه سر و کمالا و ان
و ان طل امه سین بر فرق و ان
از مهربانی دم بدم که در اباد و ان

عظیم محمد شاه دین از بخش در راه دین
او از گنایان از و اح علیا و ان

دو سه دانش را کرد و خاصه فتح و طغر
چون نه بسته کاران درسی پادشاهان
بهری شده بی هیچ و نه و اما که نکند عجم
سرس که خون را نشیند بکار خفیه
و تمن که لاگشته رفته چون اده است
ناوک نانش سوبو کرده مشکبایو
بر بخشش جان طغوزاری بر جرم جلوه
آن جبر انجم بادین بالا تحس عاج
پیشش سپهرشت حمزدوست چون
نابردران داد که سر بر نیاز خال
چون سوغدیشان نویسد مادر پادشاه
از باد در پادوم بدیم داجه داد
در زیر نگاه با نیرفت بشکافه زان

نی بی که دو عالم شمس و نولاد
صفت ستون شده در ایام طغوزاد
هر کایا فکاذا در قلم ناهنجار نشسته
چون قاف غمخوار نه شد قاف خفا
بالا ام الف هر دم مرده اندم چون لا
باریک منان اندر و چشم نماند
هم چون دل و منی که در زان غنچه
نور نشب معراج من در دست نصی
لف خفیه بر هم چون کف ضد باد
عقرب کو اکب بستر خار را مالد
زان هر دو دست در قشای درید
در پیش شاه است آن کرم خطا نروده
برده پوشی که صفت نولولا نشسته

۵۵

با وجہ ماند و عطارین که آبروی
 ای نغمه نیم زانو تو داب جگر در جو
 نزل همه نو میدی و ز کجی نجیبی
 ر اینو سرش من بکس کو تو را کین
 شکر صفا و حرم دون کا بکسی در درون
 بر خواه نخلص لک و ازاد خورشید
 بر بنده بر شمع ناله خوانواره نژده
 خاک رت جگر ز دنا سر ششم بد
 از جمله شایانین بر تن تری عین
 نوری و دجوت آخرت کا خورده
 کردون می شکار بر مرع را سوده
 چون ضبط شد روم و ریت و حله جام
 یعنی هم اکنون در لطف نشر لو کا نرا

ز مساک و نه یکی خلق را اندر تقصا
 افق را بار و تیو س کند رها داشته
 عالم که بر خوانان تپی سرش بر بیا
 کون هر دو زمین زین بر و برین
 ز کجی که خال نقره کون بر و سمر ادا
 زان کین که کرده سرت مبری که خردا
 زان کاس سر که خسر و او صحن میجا
 در کوشه های خشم خود جوشید و د ادا
 دولت رکورش ازین عالم عیب ادا
 که شده کردون با درتین سودا
 تا منت سر نی سید سل جوانا داشته
 بسیا که است این ملت از اوجا
 نه نیا تو هر یک بر جسته معاد ادا

چون شده را پیر خوان گفته داده
فرموده ساه رستن مده کرد و در
ایون رار ماه حید شب عین اللولام
زین بسجده خفته بی بی ماه و در
خسرو عیادت کرد این کار و در

لکن نظر بر سرفنی بر حی شده
ران خوان که نماند این ساه
فرموده دست شاه ای عجب رست
بر جای شعر مشری بن نظم داد
اعلامت اندر ملک دین جاد و بر

بلوچ ده صفر کرده کشته اند
سعاد و بی کرده و من در حرم

که نشتن صفر و غنچه ریح نختین
علا و دین و دین حامی نثر عیال
ز بهر خجالت پروین و مده بر کج
مکان کیست بر آن که ساه به سر
خجی ز عدل و شوه مومن و در
خطام خویش چون خطا

خجسته باد و مبارک تراق سلا
که نشد بهر باب مالش غنچه غنچه
رعل با بی سمک نش نمونه و پرو
میان بار که شاه و آسمان نختین
بر آن صفت که ز باد بهار لاله و سر
کلیت یازده و در دیده و مندرش

ز چرخ بستم دست کنه بسو تو کبود
غبار خاک در ز میگاه فتح و طغر
همه ولایت عزمین ز ستمت برین
که شست تا که شمشیر تاب از سر کمان
رمع تست از رستی معان که را
مسوز در زنده باد سخن کجاست
کمی که فاسی اهل خطبه تو سر راه
مناسب نونه محتاج نظم و سلیس
عقول عالم بالا توصفان حورا
ز بهر عمر تو گویم دعا با همیشه

خاک خانه بهنم نیا ده کرد و بهنم
بیدار کحل جو ابر بل معنی تکیه
خاک در ده و مرد و برهنه لعل من
کشتن بهر میغن و بخون خویش بدن
چنان که روی کر لقه و راز این عین
عطار و ارح که شعری کند بهر تن
نه بهر میسی عینی ز مهر مهر زین
نکته اب هم آخر میان شمشیر
مراج تو مشین چه حد خسرو سیکین
با از ان پیشتر که گویش این

درین قصیده بر چهار کونیه است

در و چهار خانه است پر ز در زمین

در ای محو شمع کل لطیف و نازنین
نات و نایر و عین ازای

ز زبانی و لطف نازکی و مار کی پشت
 ز کس عارض سبب و بنا کوش و چشم تو
 ز کل گشت خوی نشان نسیم و عطر و ما
 جبین در کجاست رخ و برده و کس
 سیم در حجر و سبک و شوق غم و دلی
 ز می ابر و دمر کاغذی از ترکش و غم
 بیان با تو شد و در خرم و سوده و جدا
 که هست از غم و عدل و بدل و جان عالم
 جهان داری که کاری فایده که بجهت
 سر افراز و سر انداز و جان و جان
 ره که دوم خلق و من غم و سر حد
 جهان عدل و امن و صفت اندر این
 در بر و من گرفت از خطبه مسی

چه ریحان و نسیم چه شمشاد و نخل
 و در لاله و سمنبل و نسیم بر عهد
 جسم روح و حسن طبع و صفا و عین
 نه و مهر و شرف و نور و کل مهر و سیل
 نفس مونس حرمانش جان من است
 خصم است سنا و حسن و سوزن ^{بخوان جان}
 شوم مدمم غم غم غم غم غم غم
 جهان بی غم امان بی کم طرب ^{و جان}
 علامه دین علقی محمد نام احمد
 طغریات که بر پاش و جهان کفر و کرم
 خرد و این و جان رانش و دین را
 بنظر و غم و کوه و دهر و دیر
 رخ و صفت و دیر مسی

بزرگ و خرد و خاص عام را در ذکر داشت
 سنگت و ستم بادستان
 در آن روز که از سیم و لو و خال و قون
 سواران و کوان و صفدران و بر دلا
 با خنک و رنگ و جبهه سود پیدا
 نزد عیب و عجز و ترس و سبب که گشتند
 گشتند از زین و سنان و زین و سر و کمر و خنجر
 حسود و دشمن و برخواه و چشمش را رسد دم
 کشد از چار و چتر از چار و چاک و تیر
 هر عالی صفت و کوشش کاتب و کوشش است
 جهاندار ابعلم و علم و مهر و کین و نرا به
 ز غلبت بر امیر و سلوان و گردن گشت
 سر بر و ملت و ملک جهان و صفا و جود

صفت مرد و لطف و دود عابد و ناز و نیر
 ز مردان دل شیران جهان و جهان
 جهان او هم و هوا و نفس و فضا ابلق و عجم
 مسند انداز و حجر و سر و پا و از هر جلال
 دود و ناوک و دود ملک حبس و سر و پا
 ثوابت حائریار و کواکب و ملک
 فلک و یزد و زمین و بالا و دور است و سر
 بدن و کج و بکار و من و من و سینه و سر
 ز خون و ابر و آب و زک و دود و رسد
 مرد و کعبه و بیت و بفت و طهر و سر
 نخی عالم و نور و یکنی معدن و سنی
 تهنیت و تن و سب و تن و تن و تن و تن
 بکار و بار و دین و کین و دوست

سور و ناز و دود و دود و ناز و سوز و جگر	ز عجب غلامی به بند جمله عاصی فخلص
تیر جبهه علی تارک سپهر اگیل مهر آفر	نماز بر در راه و بناب و شمان تو
در غل و شب قدر مرید و حج اسیر	حرم و حر ملک و لعل است و ما کوست
سلاطین و کمر و ساحت و لب و لعل امیر	نم و رش و امان و حرم و انبیا و مرید
ز گوهر و ز زریح و ز اشجار و ز کاستر	نزد کلف و مشک و طوطیا و کحل و جرات
زبان و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر	بطح و دهن و دم و دهن و دهن و دهن
زهر قوس و حدیب و سر قطعه و خطا بحر	بیشه تا بیکل و طول و عرض و عمق و خنجر
میدای حامی فلک و خادم فدا عا و فط خدا	خونم و زرم و زرم و زرم و زرم و زرم

سر رکاب از این شهر شد جسدان	سود و دار و نام از سکه و شاه و بنام
که تر حریز سکه کشت جن فتن	بنام از این دیار کنوا و بجزایر و عالم
ز غنیش از جبهه میحاک و نمر و بد کلان	لایق یا به غلا و اللدین و الد
که بر بی سبک سر خرد و سبک طاق	
که خرج از دینش با صد هزاران دیده	

محدثه دین پرور بنیاد ملت احمد	که از عشیر کافرش پناه دین یزدان
براق اوست آن باد که در گردن طغیان	زمین زین جا بادریا جو دریا حور انوار
برشان شد ز سر خورش او حمیت دشمن	بلی هر جا که باد اوامه ضرورت نفس بر نش
ودشاه بنخش چون لای لای حلیست	و ملکان و پادشاهان و کاهان و اوقاف و حیات
سمنها که از این هوش اوج کرده بر مراد	چو اند نوبت عدالت ان کرده شهادت
بهین خاآن و قید و راکه بر استا کف	که هر پلنگ و هر صفت آن پیران و دودن
سبب این خورش خاک است نهان	ملکت که در جوش فی حشید و خفا
جنا که از محبت از نایب بر دانه	که خواهد زیر فرمان سر بر جو کهاش
هان جاوید حیرت و کیت خود این دعا	که از فیض حنانه در ازل عمرت و ادا

بقدر نایب سبب است معنی

که داد در دین مرده حرمین یا جن

ای ذات قو چراغی ابوان کسیر	تا جان مباد که بکشت و در سوار
گر بادت که مستی حور انا که منی	از رومنه میگویند

بدر بود از دو نفسره کشتن
صدیق کام و لذت نیک که با دل
نوی برست سیرین در کام اسل
با عشق کار حق این در پست کیر
شک و کیمیا را اگر کاش عشق نبود
ای نیک در ره عشق از حد های سر
غازی که سرخ روی از خون خود
رخاست بر کس جرهر نوش جلوه
زن کش و باد و دل اندک کن مگر
کرد و ریح ز مندر جرش حن
جانت از منی است مغرک بالی دروغ
زایل گردان کاو بنید و بس که
بهر ابو حمزه خطا زده و دم

نماید آمدن هم نفسره قهار را
از کام نو فر و تر جلوه و پیر بار
رفتنه رگیت ما جان در کبر این
که خود بسو منای سسی و در غار
این خرس کشی نباشد ماکاه کمر بار
کلبند چون عروسان مادر کن
از دست سحر روح غار و حصار
شاید تخت مفتوح جز رمت و بهار
نور کشن که بر سر در جان و اندر بر و عیار
محبوب کورج و رسو و التیج را
مانند چاه و نمبند او زده صدار
خبر و غبار صرصر چون دم و دم
گر هر زه کو نوید از دست بجای

صدان ستوار باید اول سطح کرد
ایران دلت پر جبهه شمع ایمان
مکن نشد که کرد و دشت و در و درون
نخواهد اهل معنی سلب بزرگی خود
بی حکم مصالح از کس زغم بر کشتی
فتح اهرام خشت که در نگاه دارد
شعله سجا بود چسبده حریق نیکنان
بر بهانی باید منبر بهانی به
ماتعویع کامل باشد خاک باشد
دارنده رسته شکوه صفی کعبه
ز بهی که زرق سودش کوته بمان
ننگ اگر بود سنگ گران مردان
ماسدن فقیران گاشد سماع

کردن نهبت محکم صفت سحر و جادو
دوان جم نرسد حسه و در جادو
که بر صبا ساری در دهن خود
ببر خیره جوش بین رفو صبا
از اختران بکره حاصل شدی بهمان
سنگ احدی شمسیر متضار
امتی بخانه خواهد سخت کند نواری
فصاحت به نیزی بسج کند همار
بر کس مان بر کاسه شور مار
چرخش شمس صورت که خط
اس ز بحر شش سوز و در و درو
دوست باد کرد این دیر دیر باد
در کوش گری اندر دمان سر

بوی نسیمی بوی دین کایرود در دین	شوق و شقیقه باشد کاین بوسنه
بر موی یاغیر باشد شک کوزن اندر	تعلیم مهر کردن مضایک زار
لب تر کن به سکه بر حارس مزاج	کز آب شست نتوان حمایت کجا
نا اهل نصیحت کن بر حشمت ادا	عقد دارد در من باشد کاسن سوسنا
کر دیده را عجب خیر و عجب نباشد	چون بر صلابه کل سایه توتیا
از کس دف بجوی زیر که مرد و کوی	اندر زفات و اماک لغش هم وفا
نانکی بجا و نماند در دمع الوفا جو	بهر کسی که دادیم در دهم و اوار
مستغرق محبت از موج غم نبرد	ماهی که عرق باشد فی ترسد شفا
جز شفته بهار لاف و لایب	سما است خشت حلو او در سکا
سر حرف و حدت اول نشانی	الکاه نفس ظاهروش کنی دلار
وادی که است ممکن قطع حجت و نانی	انکو بدست سمیت متغرض کرد
که طعمه مغلس و نرا شود ش	وانه بکفن ارد مرغان بی نوار
و به باشد و اندوای زهره	اواز و یک جوشان باباک سب

نی دست و پای ره را و دست
باشش نباید انکو مایه سبب
غارت بر دزد و نیز از درد و دل
در حرف از دها و زدم کند جان

بنود حواری با سر عت نه را
انکور زبیر و کل خورده و لب
در دست ماسان هم کنج خلوت را
رسم زام میباشند در سینه آرد

از شاخ طوبی یکس بار بی رجا
چون ماه جوهرت را و نی ریخته
مفصل حیات زنده وین هم خوانند

تو باغ عیش و انداز زبان از زبان
وان چان هوا را چون ماسان هوا
خواج غلام داده که کرده

بیدار دین بر دست از ما و مرگ در پیش
 چون در دنیا بختسم در بر دست دایم
 لازم که در جهان را بسم خود و هم غم
 رستن ز جاده دنیا باز نکست مانا
 خواب و خیال و اندرین صبح سمارا
 در خیال بندهم نشو مصطفی را
 کال فقر محری آمد به پایه افتاد
 شاه سل محمد کونته غمی بس بخت

سر که از خدا ای خوابه فردوس گلشن
 این خوابه رسولان کا ندر کفایت
 دین رسول شریعت از بهر این خوابه
 انما ربه دینی بر خود شمار کرده
 خط در کشید گلکش همضای ما مضی
 با اینها انزل کرده علم عباد

ان صاحب است غی را کوی شد
ابر و نوب و ذرات و نه اشار
خورشید دولت او کادل طلوع
سنگین و لاش منکر از دعوی کش
چون از سبیل قدرش را او می نام
در کور دل نباشد رشیدی دین
که به است و ن کش که خند کلاه
در چاشنی دشمن کم حلقه رسولان
امری از بهتر تعوی بهر صلاح است
وایه نو و کعبان جای که شیر خوا
مهرش شفع مشفق فاسق بر کنه
من داد بحسنه در حق طلوع
ایمان مومنان را در صد ذل

تبلیغ این رسالت مشور که ما را
کا دم کشیده و در پرتو نور
سر ما به دران شعاع است از اوج نمایا
مر سنگین است و در و کلسار
انکار او نباشد حسنه او ز نادر
که مر مر نور بنود عین ابو العلاء
در کان این کفت در کان این
این پشیم سکنه دوران رسا
ز بهر آنچه در تن صحت نه
از شکر شمار و شیر رقوب
ناش کلبه حاصل حاجات و ا
در بسته من بهرین در کام فریاد
کرده و کعبه کاشم هم خوف هم بجا

ان بسته ام گشته شفع است

ابرینم و ز مرد فکند و گسند

بمسلمه بدر

منه حکم قضا حکم

سایه بنش اوم بل را و کان اوم

هم اومی هم اوم شنید بابه او

حبر مل خاک کوبش از ابرویش تو

مرد همه شب عین ابرو سرش

شمشیر لب گشته باب حجب

مهر قوت از وی بر است ملجوب

ان روز یافت است غیر بینی سوار

است افرش خواندن نیز و فراغت

عید انچه نیست این را که ارق

محرم تلک شکسته ساج را

زمت عبا کردن سداه امار

فی النار رعد کرده اش خورضا

کو وقف حال است فرموده دهر امار

طرد که سایه فی ان ابر حیار

در افاب بخشنه چون برگشته لوار

زیر که به شمشیر ابرو سپار

در پیش کنده صفت بکند مو پهار

آنگاه کرده زان خس کرم اش و عار

بهر نبوت از وی فرمان دهند امار

تو بهیه که است شد تختمه همار

حون رو غوب دیدن کافرون کد

در بای رحمت ابر این سره ننگار

73

امروز دو نیست سواد و بیاد را
سلطان علار دنیا وین گزید و عدل
والا محمد الکه خطاب مبارکش
بر صفت رفعتی که کمان لبند او
مید سر خاک شد خمبده وقت شد
شاهد و رفعتی سر مرغ بزین
که تبحر ملک تو شود و گریه سر ح
کرد و نکت رشک چون درو عاید
فتح حد تک موی شکاف تو دید
خون مخی لغات بر عت حور و سپهر
دلو از گشت عقل کل آن دم که جو
کردیده سر و پیش زان سوز

کاینجا نزول شد نه حرم استند را
بر نافه است دست جبار زمانه را
در خطبه صامت ثواب دو کار را
آتش دهر رشقه خورشید خایه را
کاکون بقطر لعل رسد نکت ز را
از یک است رقی دوی تا زیاده را
از بیغ افتاب ستاند زمانه را
خواند از غنوم که صبر بر طعنه را
پون ترک آسمان ز صل و پدش را
مون در دوش کین شراب منق را
مروج خانه کرد دست خسته را
بیدم از نقاب به سینه گرا ز را

خسرو ز مجرب کو بدتر از است ذات تو بهر ملک جاودانه را

وصف مجلس شاه این نصیحه درود است

که گریخت ندیدی بهین نصیحه

منه من که چون آسمان استند مجلس حورم نزار در الجحان استند

شاه هر حرکت سلطانی نشست در تخت از دو جانب صف خدمت نس استند

نشه علاءالدین و الدینا که شاهان برتر لوح نشانی ز حال آسمان استند

شاه بر دوان محمد نشه که دل چنوا از برای فرق عالم مایه مان استند

اسمانها را قیامت که بهی کوریح خبر از فایم مقام آسمان استند

چون بخرم نای بخشی کنج سابی کرد رخت بیرون مهر در درگاهان استند

داد خسرو کو بر خود را که صنایع عیاد فصل کردند طلس کردون دان استند

کوی ابری لعل مالا ترش به است چون ز جبر لعل فرق حصر خان استند

بر قبا کوی در افانت در بهلوی دور باش خبر او گزیر که از استند

تیم مجرب و کمر نشیر و ز استند بهر آئینش محمد را به ان استند

۱۴۰

کرد که یوان را فلک سود با غریب
بنده چون در زمین در جور با غریب
هم کلاه مهر ز قش نباده آستان
نا تماند حرف از دهلیز و تاسان
از برای فرق فرقد سالی اواز
نامرده اندرین شکار کمر بند حبس
سرور را هر روز خری ده هر سه
ملک نیست اخاف و نیک حیات
در شای بنده کانت هر همه از گاو
از دوی خضر و اندر خضر نو جاوید

را بیت ره دو سبزه
از سماک را محو و اعرافان ارستند
هم قبا ی چرخ مهر شش عرشان ارستند
سرق و بلیز او چون فرق ان ارستند
علویان را انجم ثاری بی کران ارستند
میرد و سحای نیک بیک منزل قران ارستند
در بی قطع نشان جود جان ارستند
و از فضا این ملک بهرت جاودان ارستند
محو سوسن نی کمی صد زمان ارستند
میرد هرگز نو مکان کن فکان ارستند

شاه نظم نسر حرف همین سحر

نبند مردم دیده

عباد الدین و الدینا که چون باد در کاه
 محمد شاه و الا که عین عقل کل هر دم
 سودا خیز از زبان که سر بر خیزد
 ز صاحب تومان چون سازد کج و راست
 بهمدت فتنه خفت و خواب و بیداری
 جهانگیر اسلحه کافال حسه خطه
 سود چشم طفر از دیدن شمیر تو زدن
 جان خفته اند خروتن در ملک دست

بجا که راغ و غلظت ه سر اکنان
 بیکجا از دو میهم نام او هر دو جان
 عجب نمود که خود را حیح بر سر جان
 بسکینان و بدنی اکه خود را در جان
 عجب جواد بهیمنش همه امن جان
 جهان فتح در این بهت عیان
 که در بینای او هم سوره جماعت
 هزاران مردم دیده رن خضر جان

صفات قصه شست انکه

نصر شاست اینک چون فردوس ^{صفت} فردوس
تا دهر صبح سعادت زمین بخت هر ما
بعد ازین مرغان ^{صفت} فردوس ازین لوان
بخت کنند خانه بهرام که کرد
بارب این الوان ^{صفت} سلطان برآمد
خاک او ازین شده سدا ^{صفت} مراد
تلاک تو تپای نور برکردن ^{صفت} بر
آخران زمین بس بخرج کند ^{صفت} خاتم
شد علار وین دنیا عیسی ^{صفت} اخر
شد محمد که جهاد اندر سواد ^{صفت} مکر
ثانی اسکندر را ^{صفت} کمری غبط همان
بادش با بخت کشور ضبط کن ^{صفت} صفت

یا خود انجم بر زمین فردوس ^{صفت} فردوس
علو باش مطیع خورشید ^{صفت} نور یافتند
کش ستون از سدره ^{صفت} واریش در ^{صفت} صفت
اکه باز کنند چرخش ^{صفت} برابر خستند
یا زمین و آسمان ^{صفت} با یکدگر خستند
عیب باشد گفتش ^{صفت} که نغره وزیر ^{صفت} خستند
هر زمان جارب ^{صفت} الوانیش ^{صفت} ریشه بر ^{صفت} خستند
چون بهاون قصر شاه ^{صفت} بوالمطهر ^{صفت} خستند
کاخترانش ^{صفت} مبت معبر ^{صفت} مسو ^{صفت} خستند
حرف بعین ^{صفت} نسی ^{صفت} نیمه ^{صفت} حید ^{صفت} خستند
دروغی ^{صفت} یک ^{صفت} دوات ^{صفت} او ^{صفت} راضی ^{صفت} بک ^{صفت} خستند
را ^{صفت} اند ^{صفت} خبت ^{صفت} را ^{صفت} کل ^{صفت} بر ^{صفت} پی ^{صفت} بخت ^{صفت} کشور ^{صفت} خستند

بر رسید دست تو فتح اندر نشان بخت
اندر آن روزی گنج و تیر و خنجر خفته
طوطیان از کاکه حسد دلش تو ترا
در نمی نهند از آن با صد و شکر حسد
جادوان با فتح و غیر وی علم را
کان علم را باز وی دین ماسر

درین چمن بن این بیلان معنی لفظ

کف دست چهار باغچه های مست

گاه آن آمد که باد از پیش کعبان
فرغ در کلزار خوشنوش نعمه و شاد
غنچه خون خوبان دل در دو آرد و دل
زیر لب در دیده هر دم خنده و پاد
من چه زربا کشتی باشد که غنچه در
از برای جان بلس از کل بیکان
جرعه نسیم که از قرار کرد و در
نرگس از وی کس در سبزه اعلا
ز کس خفته که بید لاله و گل را بخواب
فاخته تعبیران دیدار کل و بیان
در چمنها میهن ایند خوشه ان حسن
نمر و باله این چو مست ناز در بستن
لا لبثی که شاد و خدست همان
اکبر بادو مخالف چمنها بر بسته بود
سعد بهر آن جان و دل هم را
چشمها کف و ده تا نظاره بستن

منج کلکش ابرو بست ارجو کان رسو
مرکز اقبال قطب الخی مدبر ملکوت
که بعزم ناخت جذب کش آرزو
زخم برش مشتری را باز ص دوزخ
سرور چون تو نفس دشمن بر او
که مابروی برش سوئی بودی فلک
کاه کنج افشایت روام کردی کج
اسان سوکار عالم سپید
ارو عا خسرو توفیق جان من

رسدش که جامی بر دستان کنج
کز نبات او سپر قطب فلک دوران
اسان حیرت حوادث باز در میان
باد که برش آسمان را با زمین یک
منج بر دست نشا رسد هزاران جان
ترک مردم خوردن از کشتی دور
دیده بینند کاز کونه پرفان
نخس شام ن همه سوارها اسان
مانند دولت چون کسیه احسان

صفای موسم باران و هوای هوا
که ابرش کبر افان و سبزه هوا

لال که برش حضر غامی
که بر سطح زمره دیدی پیس باد

هو اخرم است و ابرو لوماری باد
روی سبزه هی ترک قطره میگوید

چشم بدست ناکو آب مردار دید می نمود
 هوای ابر عاشق را غم آورد آن قطره
 گل صبح اندازد شمع سبزه سحر چکاند غم
 خرم آن سر و من مست و لطف می عکس
 خدا آب روی خویش را بر خاک می نهد
 بسا کشته بن سلطان از مشایخی روشن
 نیم تخت و نصرت را به هر حرا و باران
 نیاید و هیچ باغی در خران بر کف نقد
 حسام برقی و خورش او بر آبگون
 عجب بنود که گرانگوار زاید از حرم مان
 کهر بار اچه مانده بنوا برادر کهر بار
 زبش که بیم عدالت ابر سبک کهر
 نوشنده چون کس با سبک و دگر

زبش که زیده آب از عشق گل کسبار بار
 ز بهر جان عاشق حشر جان حور بار
 تو بنداری که طوطو کوهر از منت
 چندار است و کشته کز آن رقیب
 که قطره قطره پیش شاه دریا بار بار
 چو خوشه فکاک در شرف و غلغله
 خان کز ابر بیان کوهر سوار بار
 کشته بر می نوایان شکو و دینار
 دایحها با هم خورده کف بر می
 را به لطف کوهر خلق بر در حور بار
 که کابی اب و کابی شاد معده
 کزین سنه ال بهر حوش بر بار می
 خود در مع تو خسر و شکر از کف بار

بمان نایب باد در جهان کافیت دم

خواجہ بر زمین انبار بر سر ری

خواجہ مانظام حق شناسی است

کافاب کمال شد رخ او

از صید و شعلی و معرفت

یاد کار است و ات شمع او

سخن ایشان اگر چنین بودند

و زبانشان چنین سخن او

حاجای بر سر انجم نیاوشن نظام

اگر بود هو این نیکو کرانش

بلند بخت وری کا طلس سرین

ولی کلیم شده رایت علائش

ز ملک فقر بکبر مرید می بخش

ولا یتقی که دو عالم بود مضاعفش

رسید رله صور و معبد حرم

نشسته ستون به دور زبانی سنون دوش

ببیند بر سر سجاده باد نایبش

نجات زمره دین و شمع در مناجاتش

بنده شیخ ماس و نیا دل

گش تو دیار و نشد کرد می نام

بند که در جهان می بخت
وان مشایخ و کر که در عهدند
بن مال اگر نه اند چسب
بس آبرین روی شان میستند

بند وارش روان بخدا عالم
مال را بده اند هیچ عنام
خدمت مال میکنند مدام
بند و بندگان شیخ نظام

بهرم نه شمس الحق جهان پیر
مدار در حضر خان گو که گفت بهر
خداک موی شکار است کوه شکار
نوغانی و زدم شیخ جان قدس
چنین که خضر خستین بندی توفی اگر
فلک کمال ترا شیخ کرد نتواند
رجوع و هر یک است سوی فرمانت
کنور که وز و ماد قهر نور عجب

که تو ملک است او عالمی بیار
خدا کند ز نانی حسین حضرت
نور و موی شکاری تارک است
بنقطه است تفاوت و گری با
مسح با تو دم دوستی ز دست
که رود در این کز دست نشانی
که از تو حکم کنی عشرت زلف باز
که که می گران را رجا بر باد

درین جواب چنان کرده کرم	نیاز عرصه کنم که ملال نغمه
بخوشدلی دل خسر و قرار کبر و کرم	تیر را کرم خان مسته ارسه
همیشه بر سر تو باد و به یزدان	که تابا به تو عاصیه سپاس

ایام در دور و دوری من	خونست خوری سوی منم بین
که لغمه کوشش کسبده جواب	زهی رایگان خواره غافل نشین
اکرم و می کلم زمرعی مباحث	که بوسه بر سر دانه خوردن

کس درین روزگار نتوان گفت
 که سخن با منم و غمی گوید
 هر که گوید که راست می گویم
 راست گویم و غمی گوید

منطمان سبکین خدمتکار تو	زیده باشی آن بخارت و در ضلالت
-------------------------	-------------------------------

مالدار از بود خشم و دناغ کمر و عجب	هر که بر تر این صفتها جلود و پشته
کبر و دود ز نهاید راه میکنی بخشد	خواه این را باش و خواه از این محض
ظالم اگر جدا گشت هم طبع	خواهد که نقد سوختگان از زبون خود
که شهر بر حال بود سیس نبودش	هم عاقبت حرام خود و غم چون
اری می نصبت کند در آن ماد کاد	بستان ز ز شیر به که در خون خود
خواند ای ملک شغلی معسر ما	که بد ناست کند از رشوه حاکم
کسی که بهر تو با خلق بد کرد	کند با هم تو ان ناس از کاره
سکی کش بر جوری از خون مرد	وفاداری از و چون چشم در
بهر ز گفت بدی سر ز مهر صد کوی	که م بهری من من و دور کن
بداد و ایش کن سخن مگو با من	که من به شتم و تو بهر کنی تم

بگاه فتنه تو اگر نمانی عجب بشن
اگر چه بسج ندازی سپهر داری

زرا که با همه بستی خویش مزاج

اگر چه قارون باشی که اشهارند

چون طمع شیرین شدت جاوید ای
هم بکون منور سخی هم منور دین

مویه است که چون ریزند دنیا رود دم

امک خواهد چیدنا جارش بکون بشین

آر این من از زو سیم است نزد خلق
ناش که او خوشست بدین عالم مکر

از کببای عشق کن آر این لبت
کان سیم و زو چون کلاخت بود

من بابر از زو رسول ماند دل

بمبارا چه سود کند بنیر حسد

تا درانی ز عدل خیر و نام
که نام ظلم نیر بند

شک عمار باشد و کینه

لیکن آن از سیم و این بکشند

بزمی ای مروت از را بزد
 در دوش و زدی پرده
 سیه دل چون دو است
 سبت
 باد از بی و بیج

در آن پرده نشی است
 مکن نسیه از قلم بار و زور
 سیه رو کرده از کار و در
 بکاغذ خفته و بیه
 شد از دست نمودت افرازد

باران که بوده اند اندام گشتند
 کز نو بهار آید و برسد ز دوست
 آن سروران که تاج سر حلق بوده اند
 خورشید بوده اند که رفتند در زمین
 آنکه سمیاء جهان شن فریب داد
 بار بچه است طفل فریب این سنگ
 باز چه شد نفه سرای می نرسد

شدند
 بار بچه وقت بود که از زمین
 تو ای صبا که آن همه کلبه کی گشتند
 اکنون نظاره کن که همه خاک شدند
 آن دره که در همه اندر هوش شدند
 بکند آشتند کنج رو و کیم شدند
 بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند
 مانا که خازنان فلک بنوا شدند

ای زلف چلیا تو عارت کردنها
کافر کند بدو را آنچه تو هم کردی
ز میان که بختی لب خنده جهان
از ناصیه مانده خاکست دو
من خود شدم از کیش دلی که منم
در کعبه مقصود رسیدن که تواند
ناظم بسر کو تو هر صبح بایه
که مهر گباید است او طلعت
دشوار رو و دگر کاند دل خور

مدای کرده گمان دست در صفا
بغنی که در سلام روز امانت زین
خواهم که بدین ان کس که بختی
چون صندل است بر بوم و چمن
بیار شود و در سر کارش چون دریا
در بادیه حبه تو از فتنه کینها
چون مطرب درهای که مرده
هر جا که چکد آب و چشم میبند
ماندست چو تفتی که ماند نگینها

بر دای با پیش و دیگر آن که
کرفق رجات لبش گشتم برین
بدین معذارت هم روح بر خاطر خوام

مرا بگذار نای بسنم آن سرو
اثر هر که گیس در خواب پسند
که از خونم بپشمانی تو من ناس

سید کرد سر لعل جان بخت
ان من که چون باشد از عیان
باب چون بهر فتح هم نرسد
رسد بهر بهر یک غمزه بخت
بر نیکی که من دارم زلف هم مرزا
جو خدای گشتم جان تو نه از این
نباشد دولت زلف و دارا از این
خلیفه قطب نبیان مبارک ده دین

مر اگذار از سر بگویم مهر خوان را
کس و دیر که بخت و خدای بود و نه
از هر مهر و پند از این بود و نه
چرا بر خوش شکل میانی این کار
چگونه گوید من خدای زلف برین
لب امروزی شفیق کن او ان که خدا
که روید این ناصر سلطان این سلطان
که او قطب بخت است از بود و دوران

بخت و خدای

بخت و خدای

بس بود آنکه سوخود راه و پی نسیم را
با نسیم صمد هم نوی تو و ملاک جان
دین بهوای یک سحر تو بهر تلخ زبان
چو پشت و پنهان و دین و شور و شیشه

چشم ز رخسان کن عاز نسیم را
نبت ایند بیتن سوخته نسیم را
چونک توان زدن این جگر و نسیم را
دو زخی از کجا خور و باید نسیم را

دین

من ز خود شدم خشن شهره گریه
 شیفه رخ بتان بازی آید از سخن
 عشق چو در اید در شش کشن میکند
 خون نجم شراب در غرقه لعل و خون
 قطعه خسر و از درون کر و تعمران

شیرین میگویند بل عقل دل معلوم را
 مست باغوش گدازد و درین کوه
 موی سپید بگرد و بر سر
 هم شراب عسل و درین کوه
 دشنه سینها کند ز فرمه ندیم را

بنگفت گل در بوستان و آن خنجر خدا
 هر بار که در خنده شد چون نین امان
 گویند زان عمر چو نه سیسوبانی خوب
 از خنجر و وزی با طر خضر و آن
 می گفت با من هر زمان که جادوی
 گفتیم توئی این در نعم باطن منم
 گفتی صدوری پیش من میکنی ارادت

شد وقت عبس دوستان لایق
 صد مرغان لب نه دور و دور ما
 در مانده را پیس کوه و پناه را
 پویمان سکند و طایفه خنجره جوان کجا
 من میکنم فرمان آن پسر فرمان کجا
 گفتی که یاری من کنم که این کوه
 پیچم از آن خوش کن من کردم بر

و غایت

بعد اگر ت بعد از منی در لونی مگر در

نه با تو بر زمان من بود از بعد از

بت میسر نرسد بر و توبه

از نو که مرگان که گوی ان پیش نهی

نرسد و نیست از حد و این عهد و آن

چه دولتست که اعدا از قد توفی

از آنجی که سلطان بعد رخا نشستی

ز تیغ کش بخشورم چو باد شاه شکیب

اگر چه در دل من باد کار مانده چقا

در نفع جان که بکمی نیست چشمت

خرامی بس که یی که گوی که بشم

مفرجی که طبعان و سب و سب نام

چو بگذرم قدمی سویم او را که غزن

ز من اسیر بتانم چشمت را لیکن

سیر هم نرسد زو بهی ازنده میم

بساط خوابا نشیب حرام گشت گذارا

بدور باش از اقم کشی ز بهر خارا

مباد آنکه دوز در و نه یاد تو مار

بمن خنیک خریدن توان مشاء ملا

که زیر خاک کنده زنده کنی چقا

که بر دلشت در دت ز کام در و نو

کلی در نفع ندارد خاک اسل وفا

گست می تواند که گسی گشت وضا

مگر که بر سر کوشش گذر نما نه صبا

زبان چنانچه
 چشم خرم و زار آنکه در خفا نشیند
 ز آب چشمش هر سو گلی شکفتگیار

سکلی جان بردن که نو آید ناسد	خواب نه بهای خیمت کی بو
من نشدم طالع وصل و رختایم بوسه	کین سعاد و نیست در میان
برین بد روز پس که غم قیام است	روز من روز مباد و آقا قیامت نوی
زین بوس مردم که وقتی سر نه بر آید	بین که جایی نیم من هم چنین بر سر
خند کوی سوز خود وین کن داری	چون خیزد شعله ناک دمی کسری
دست نازید ما که مرد خواهی بر در	دو نیم نبود که در دم خاک از آن کوزه
میزنم خنده کاخ و دل که کردی	سنگ خود را کرده ام که چون بوم در کجا
کی جو من خورند باری که دل سوزد	عود چون سوزد و بود لب میسمی هم محرم

آه به فرو خوردن که خسرو است

بوالعجب ز زبان فرو بردن باری خجری

نیم خیال تو بس با قمر چه کار مرا	من چو کو به ششی با سحر چکار مرا
----------------------------------	---------------------------------

من استخوان تو بوم حدیث لب کنم	به من بجای دل خوشتم باش که چه کار مرا
نیمیم من به خندانم نیم جان بکنم	ز دور سنگ خورم با گهر چکار مرا
جو کرنا دور ابرویم تو کشم	و گرنه با چو تو زیبا چه کار مرا
با تمام صدمه و تبسم تو خوشم	من و غم چکار و اگر چه کار مرا
اگر تضاست میرم به خفتن تو	بکار بهی تضاد تو رجکار مرا

طلاق داده دل عقل و هوش را خرد

گشت کو نیز با این شبه چکار مرا

گرم که می نیز ز من نهاده بدمی را	آتش پرستی هم عجب و بی را
غمه زبان چنین بگویی زخم وار مگذر	دانی که هست آخر حال برادری را
آندم که من عیادت میرم بگویند غم	روح الامه ساهه از هر بی را
از حال خویش تو بهم را آهنگه دارم	زیرا که نمی بیند بیگانه محبت را
بز شمع عشق بار برگی نماند مرا	کوی خستگان در اندک اندر خور را
با هر غمی که آید رخصتی بگو دل	مارانیا فریدند از بهر پی را

بجای نیست

نشانید

زان ره که نو گذشتی چون سر گذشتی
خسرو بپادیاست می پسندان نهی

سوزم و بر نیاید رمش و آید
در دل خود گمان بر وسعه کرم اله
رشتوت نت جان من است آید
عوض کس بدان کو بخور و ناله
جانست بنور دادنی پاره کن قبله
حق بستم بچشمی دبی از لب و بیاله
ناله خسرو بجان کاشش نبراله
ساخت جو ماه چاره آن چاره
بر گل و لاله کس خشن است نه کلاه

نازکی که دیده ام آن رخ مجلا
سوخه زخی اگر سوی چمن گذر کند
بوسه خود از نمی می بر لب خود جاله
من بنظره خوشم وصل نه حد بود
دل خط قبضه دست بونش فرج است
نوبی که می خوری من خون کسبم
دل که سرده ز بودیم بگذر ازش آورد
ناچو سگان حان کنند از خر و ابله
عقل نماند در سر می صبر نماند در

نازکی

سرفته رخت

بناچو سگان حان کنند از خر و ابله

در کار تشنه خیز چون رسیدی

ای دل غمی مباش که جان رسید

نخین

کام
ای

ای در من بحر میزند از دل رسو است	کایک طبعیت آمد در مان رسیدنی است
اوج کایک نشان عمر رسو بر یک ناز کن	کان فرج آشفته بگلشن رسیدنی است
ایا چه دیده رختی کرد کن کفسه	کان بادشاه در ده بهر آن رسیدنی است
بره نه وار پیش دوم بهر نفس	کان شمع دید و شب بحر آن رسیدنی است
دره باطل سل ز خون جگر ششم	کان نازنین چو سه زعفران رسیدنی است
جانی که از فراق ره کرد خانه را	باز او رید کار ز جویان رسیدنی است
با خوش میزدم که فراق از همین بود	بیر ملا بسنده فراوان رسیدنی است

اور بخت فرزه بعلش که غم مخور
 خرد و کلام کین غنیت درین دند ان رسیدنی است

آبجیات من که نم از من در رخ داشت	خاکه ز شمس قدم قدم از من در رخ داشت
من نه به نشسته بر بحر رخ اور غنیم	اور پیشی بر رخ زب از من در رخ داشت
ای که سوئی او شده می زنده پیش این	این نه با صبح دم از من در رخ داشت
پر و کمران غنیت بسی نامه وفا	در خاشیه سلام هم از من در رخ داشت

من در سر قلم زدم تنش بود آه
 کاغذ گزیدند که آن ناخته از سر
 کردند اگر دفاکم و اگر پیش دوش
 خسر و جگر و پست بر صبر را که یار

او در دوار سر قلم از من در سر داشت
 از نوک خانه یک قلم از من در سر داشت
 او هر چه پیش من میزد کم از من در سر داشت
 موی زلفم ختم ختم از من در سر داشت

توفیق

افکنی دین سلسله جزان عیار نیست
 ما و عشق دیدار اگر در بند و در بند
 یک بندم بر جان خود بگنجد هم در جهان
 بر تن شبنم بنظر من هست از دهان
 در جهان نه عشق را کم از ^{میان} ~~عشق~~ ^{را}
 ای بر من بارده رو کرده سلام
 جند گویند من ^{این} ز ناز و نیکو دوست

شدن خون مسلمانان جزان خود بخوار نیست
 عاشقان دوست را با کفر ایان کار نیست
 زین کلو تر ره روان عشق باز نیست
 بر دل فرهاد کوه بی سنون هم سار نیست
 گاه سربازی میفرستد بر عیار نیست
 با چو من که را در منش بنیم سار نیست
 ز تن خسر و کد این رنگ را در ^{این} ~~نار~~ ^{نار} نیست

بدان جان که خست بس فراوان	جفا کن که بران کرده نیست تاوان
مس که پا که به امان جان فرست	همان هست که طالع شده از گریخت
کسی که جان بسریک نظاره خواهد کرد	در بهش کن که نگه میکند فراوانست
بنو نیست دلم به گونه کن که درو	لخی نظاره که چند هست دانه نیست
بلکه که از زخمت چند جان بچسبنا	که تابست پیراز جان چه زخمت
درون در بگر سوخته گشتم هر چند	که سر بس ز غمت ساخته شد دست
به نیم خنده چو صد جان خورده	به نیم جان توان داد و فرو دیت

ما این حال روی منم و بد حط	کاینه مرا زده سرده بهل است
درویش من بکلیه خود می زد و بس	از شمع کش ملایکه بر زانه صبا
خفت لاف صبر کی برده بر فلان	تا بنکریم قاعده محفل تا کجاست
برون گشتم خرمن سر که شد	صد هست که کد او دشمن کد است
میرس باد و بوی جوید من آن نیم	مرا من بس است که این باد است

رویم بعبه و دل مکرمه بسوی بت	ماری کیم سیم سیم که ناراحت
نشیهای خویش روزگرم ز راه نشین	در روز من بگو که من نه به سر است
ضایع کن دعای خود را بار سار	در حق بپای که نه در خود این است
خسرو نال هر دل کم شده بدزد	کلاش کن صلا که نه در دست

محمّد معتمدی

خونخوار چشم تو که ره مردوزان است	هر شب بخوا بکاه من سخن زدست
من خاک راه دوسم دار خود نیم تم	آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست
دل داشت گرفت را چون کند بکوب	هری که بوی یوسف از بر سر زدست
که گدایه سدی ما کار بان سپهر	لیکن بیاغره تو راه من زدست
ساقی بدله میان کرد و در دست	ز آن یک غول که صبح دم آن راه زدست
ای ماسا چه نسیم تو که می خروشد	صد کوزه بر سر من تو به سکن زدست
دی گفت آه یکنی به تابش نرم	آتش دست در من زدن یک زدست
روزم جو در دست نشینم	نمان جان پاک نمیکه بهلوی من زدست

سازمان

عاج

برکوه باد ناله حسرت و نه برورن

کین تیشه است سخت که برکوه کن درو

روزگار شد که دل بدواع جان گرفت

ان صحت باو گردد دل کان جو گرفت

شکست اراد بودن دل که با شست

هر دست از هم جدا شد که با جان گرفت

عقل بیرون شد ز من پریشان گرفت

که بشماریم با دیوانه نتوان گرفت

من شمی چون کوه دانه زین دل باو گرفت

خود دمان دیده که با شست زان گرفت

اکلی واک از سکنه تر شد جگر

خضر تنها خواره کو با کسوان گرفت

دل زلفت ماند از و بوی سمانی بجو

زانکه عمری رفت کو در کافران جو

طافت پیش زدم که چه بهایم زار کو

خشم تا قبل من با پا در بن جو گرفت

که خیالت نموس داشت مرا باز نشد

هم من گذر کشی بسوی زدم جو گرفت

مردمان گویند چو خسته و لهر کو غلب

چون بودگوی که زیر خرم چکان گرفت

یعنی

هر کو

سب نیست که تو بر کسی بغیر نیست

و اندیشه تو در دل بر باد پر نیست

صد سحر که پیاپی بادار چه در حسنه ام
 بی رحم و از چندی غنیمت بر دلم
 ای آنک که کشتی از سامان من کنی
 عطار گویند و کانز که من ز دست
 زلف بنان بگردن نسیران کهنه
 در فتند و بلا بکنند او فتن
 صباری گرد آن زلف و دونا جاست
 بلای خفته سحر داشت از خواب

نویز روی و خون کس تا کبر نیست
 و هیچ کس دست از این غنیمت
 بگذار کین حسنه از عمارت بدست
 بوی گشوده ام که به شک و بهرست
 آزاد گوی که بدین بند نیست
 خسر و کشت از نظاره غو بان گوی
 هر سو تو از هفتی شد خطا جاست
 هر آن زلف و دونا جاست

کبریا بی رم هر صبح چون گل
 نظر از کوکبه حسن میباید
 منع عقل و جان و دل همه خست
 دونا و زلف بینی بند و رنبد

همه رسوایی من از صبا جاست
 بهر افاد و نسیر سو گداخت
 من این تشنه اندام از کجا خاست
 بهر بندی مرا در وی چه جاست

کسوف اولی من جه مسبر
اسبدم بود که خشن بر من جان
نماند که بیا زین سودی باریک

که قنوی راستم از کار نماند
دلایل خطا میکنم بماند
کندن که کرد به حشر دگیا هست

۵۶

کیرم که مبت پرستش در ماندگان
خوششید و در کینه می کن که بدو
ترکی و هر زدم زره نیست جانب
بودانی و کان بجلت و خون من
افدا و کان که بر سر کویت نشدند
نوافاب جنی و من در شرف
پسکان زدن دل کن نمی نوزبان
مدم درین بود که چو جادو بر کشم
نامحرمان بهر

که اندک باری آگهی باشد بهت
سرشته صد هزار چو ذرات ریز
بس باشد آب دیده است و جنب
باید ز بار من بود از او کردست
داس کشان مرو که بکشد زدن
از تیرگی روز بد من چه زویرت
فی قمار پاست اندک را بر سبب
که جانست زنده بهر کوهان من اند
خسرو من است بل مالان گلشن

مزدک

شکر کشید عشق دلم ترک جان گرفت	صبر گر بر زبانی سدا در بجهان گرفت
گفتی که ترک من کن و از او محسوسم	اسان ترک بچو توی چون تو ان گرفت
ای شننا که بر جان پندیده	اب از برون مرز که آتش جان گرفت
نظاره نیم کرد و بجهنم سوختن مرا	آتش که آتش زده از من گران گرفت
از طوق بند گشود و دجان بجان	آن فاخته که خدمت سر و جهان گرفت
اکنون که نازید بحسب آب چشمه دل	جان رسیده را که تواند عنان گرفت

خسرو کز رتق نشسته شمس ابرار
ز آتش صغیر که شمعش اندر زبان گرفت

مراد و زیاده ای ناز نیستی است	ثروت تاراج شد هر جا که دریاست
پریشان مالست از یاد بخشش	بگفتی هر کجا خلوت نشستی نیست
بحرم جان شناسان بران لب	چو غوغا هم گس بر انگیزی است
شتم چون خاک رهت را که کن ما	ز اسبم بر بران حسنه زینت است
بهار من تویی ز انچه چه سود است	بد در عالم گلی باستان است

دل ریشتم سلام چون توان بر / که در هر گوشه خشمش کمین است

بجو آئین هست باری زخمو

که غنیمت عقل و پیرش کمین است

مرا از روی حواریان نبیند / مسلمانان ندانم این چه پیش است

ز بن سنگ ای ماست گوزهر / که باز خشمش غنیمت پیش است

نگین جان درون سینه غنیمت / بکنج غم که او هم جان خویش است

سخن گرم دل پوسته بیا / بس ای کریم که بی وصل سرش است

با استقبال رو روی میکند / بزنی ای کافران بری کفش است

خط نایسته در جان بچکد / لب آبگست برش است

چو مریم است حال ره بحسیم / که خشم از سودن راه تو پیش است

کو خسر و که غنیمت است

حذر کان نشو اگر لعلش است

مرا ذوق تو بر جان باد کار است / فدایش جان من در این است

اگر جان میرود کور و غمی نیست	تو باقی مان که عاقلان تو کار هست
بصفت عاشقان میسم که گویند	سگی همچو ابد یاران غار است
ندم بخود که شمه کمتر کن	کوسن تو بوده و می سحر است
رودق من که در می کسر شدم	حدا که مار سا کوشه حور است
مرا ندان است غازی تو هر چند	درو بام از حیالت پر کار است
علام ان سم که ناز نمین	نظر سم بر خان انبار مار است
دو چشمم را ز گویت ترس جان	زیادت کن که مرد تها تر است

بگویت ز رور و نشد خسرو ارک

سوامی نیکو ان ناسار و ارک

کسینم کن غمت ما کسینم	طوفان اشقی چه بر بنانه حس است
حور اب من در آینه نهاده	اگر چون تونی جشدن دغا ز کس است
که با حجب مرا بر تو نسیم	انسان بخاک کوی تو خا
انجا که دوش حلوه طاق کند	هر نشه من دیده عشق و آتش است

ای دو دین را به از کوه حسن بادش می که زین جود مانده است
چو کوشش می که نیست دور خط عذار اوج کلمه بر طلیست

فی مروه و دوحه ای کلمات خرد
بانو شش بی رخ مستوق محبت

مرا و منی ولی آرا بود دست در و نم بسیم و جان شاد بود
مک ز دوشوی اندر جان و تو کرد بر آهنگ که در بسیار بود دست
بید خوش بودست غفلت مصلحت چو که و منی زین بلا را بود دست
کار اسج گاهی یاد و اریه که از بیچارگانه است یا نه است
شب بد باد و نرو از جای خوشیم که بوی زلف تو با یاد بود دست
بفرات نخواندم دی و مردم که جانم همه فریاد بود دست

کشی بنجان خسرو اگر دوست پرست
مقصودت غنایان بهاد بود است

آن خوی که گاه هستی از آن سبک
 شود و چون بصری کف غرق خلق
 ای عالم از دعای بد این شبه که
 جام لبست که بختناز احسد ام باد
 مردم درین هر کس کنشی سر نهیم
 خاکست بختنم و من اگر که خون جرم
 محکم قیاسند که دامن بگیرد
 شمع زبانه بر کشیدی بر اس عشق
 تو نهی بی و ازلی خون زبانه خشتن

از زلف فتنه بد و بدین عجب
 بر قطره که از رخ آن اشنا عجب
 که میان دغا و خون زبان دغا
 ز و جرحه چه باشد اگر بر کج عجب
 زان گونه کالای چشم نیست بر عجب
 تا خود چرا چشم من این تو تیا عجب
 خون هزار دل که ز بند قیاس عجب
 دولت بود که جرمی از آن سوز عجب
 خضر و آن که تا خوی سبک کجا عجب

و الکبیر

بتی که هر دم دشمنان را شکست
 بغیری که خفا گوید بر کرم کائنات
 چه خوش لب خنده و از دین دوا

به از دشنام نمود که نبات گلشن
 بر رخ کرم که بختیم من نشسته
 و موری را همه ملک سیاهان از کین

و پند

چو ماندر روی آید سکه بود در دست	خدا آن ناسی را که از این دین بخت
خداش خون بخورد و رسول من آید و بگوید	نهانی کان فروش باد و خدای بر من بخت
عجب خشنده شد چشمش و خشمش و خشمش	که خاکد رگش در دیر و دیر بخت

باز گل می آید دل در بلا خواب	شورش در جهان سمان با خواب
باز آن بار برشان کار و خواب	عقل و جان و دل یکدیگر خواب
باز آن سر و خرماد و چمن خواب	ای بسا و لیکان آن لب و خواب
نازه خواب شد ز سوز بلبان و خواب	آتش هر دم بجان من خواب
اگر که مشبه و آن دزد و لیکایی	باز شب که تار و چرخ خواب
بخت آن بخت که یادم نبرد و خواب	لبک می بختم ندان جرمه کی خواب
تا بستی بر نه خواب و آن جستم	ناکه این خون گزیده و خواب
نه صاحب کس نبوده با تو زین بخت	خاک خواب گفت و دور راه خواب
خند زین سودا فاسد کاب و خواب	خسران و هر نه بد و خواب

این شعر را در کتابخانه
مخطوطات کتب خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران ثبت شده است

باد آمد و ز کم شده من جنب برد
اگر بهر تازه و زنده کل بهمن
خوش وقت با کفش گدازی زلف
من چون زیم که سجد آنجی بهار حسن
هر دم ز عشق دیدن از من درین دشت
مستم چگونه میگشتی و زنده میکنی
و نه دیگر نداده جانی نکاست
بگذارد ای فغان و میم نک
باد بدست من است ز دیده راکد

آمد بهر بهر از ما زخم
باز نوی کل مراد پوانه کرد
بازم از سر تازه شد عشق

ز آن ره عساکر از بی این خنجر برد
ز آن سر و نو جوان خنجر تازه برد
به چینه دور مانده مارا حنجر برد
بوی پیروز منم بهر سحر برد
و سنوری غم ز بی یکب نظر برد
از یک جواب گشت و چرا کرد برد
کالای خویش چه توان کرد کرد برد
نخم سوختن کاشنه بودیم برد
در راه عشق توشه ما چه ببرد

ما را است بهر از ما زخم
باز عقلم را صب بیک کرد
من که بلبس نامه مستانه کرد

کس چو تیغ خواب روی ز فرخنده
لاله هم طبعه نقاصی نرسد
فی باب لذت ارجه باشد
خوین بسیار بشماران خست
جان برد از خانه من عاقبت
نقد شیرین عجب افشاید
خورد خسر و نیست جز غم چون کنم

لیسبل سحره را پروانه کرد
جرندی در تپه پنهان کرد
زلف را با آب بسپش نشاند کرد
بس که عشقش دیوانه کرد
این ریشی که در دل خایه کرد
کوه کن جواب اندران نهان کرد
خون خدا ان مرغ را هست که کرد

چون بنم ایستد در چشم و کوا
چون از حد نیرم کاندم که تو در آ
خاست که تو جویم بر خود نوایش را
ده کین چه عیش باشد نه مردام
اشکم در باغ غم طلب آید

نرد بهر های خود هم چشم مرا در آید
صد جان عشق ازان با تو بر آید
شاهین به جهرت بهر کبوتر آید
بی بر سرم توانی بی عمر بر سر آید
دستم گیر از ان شش انگشتی بهر آید

بی درخت ستم دیده بسخت	بخت در بند و دولت چو بر باد
زبان که درین گم گشتم از منبرم	چه شبهه که ز کورم مردم کجا برام
در خوابان مبد و عوی عشق کس	کش بی جال جهان بهلو بستر بید
فرمودار باید ششانی گفت بفر	کش کفتهای خسرو در عشق باو ماید

چه خوش صبحی و سپید شب مرا روی	کلهستان حیاتم مانده کشت از نوسان خود
بجو آنکه گشت بخت برد او نه	مرا چه از دیده و دل پنجم بر روی خود
که این قیامت بود کاکلیک	در فردوس دیدم باز از روی کار خود
دل جهان درین بنجا و بند در	نمودم هر دو را آن کرد و کردم
مرا اسود ما دیده که چه بخت	که لبم همه شد بید و را در پای خود
جو من بی دولتی و اول نظر در سوتی	چه حکمت این در جافان ترا بنگار خود
و دو سیم لطف کردی شد من آن	رها کن ما سر کرم که کم شد خود
من اینک ختم ذکران سرم رکمی	که در کوچه های یکنوازم به کار خود

و در آن روز که با جوینش نظر
 رفت بر تو جان هست چه جای
 چه خیر مرده دلان از غرضش
 و آن گشته عارضه ای در دست
 من نشی دور و دیت خبر از دور
 چون نظار تو کنم ای دو جهان
 منم و کشته رو تو همه شب نگر
 چند گویم بس که تو چون ابرو
 کردی خسر دل به خنده به لب گیر

صبح آن عمر که بی و چون عمر گداز
 چون کنه کار منم غیر ابرو سپید
 و در دو جا هست که مکان من خور
 دل نه در آن کوزه را رفت کجا
 انقباض است که هر روز درین عالم
 حاش الله که مرا هر دو جهان نظر
 مگر آلوده جو تو نسیم سحر آید
 این نه این است که در کلام
 از خرابی کند آن سیرم از خیم

(92)

در باب که در اف جانم لب
 روزم منم که گشت نشسته تاج
 بار ای تا به سه قشقم لب بی تو

روزم در آرد که گشت نشسته
 روزی عجب که گشت نشسته لب
 که عشق با بنوس تو جانم لب

زین پس کوشش غم زدگان از کجا
کان رفته بازگشت نور از کجا

خسرو ندیده بود ادب زورگار نمی

اینک ز عادات زمانه ادب رسیده

بازم خدای مستحق کافای را حیران کند	بانابر چون کرد و درین راه در میان کند
که جوهر کرمیت کنی من را چشم از جلال	مکذ از خود کام مرا تا هر چه خواهد آن
جانان بر چشم من خنده بر رخسار	سر قطره که چشمم بحد صد خانه رسار
باری طلب بهر من حیرت میند گرد	عیسی بجا اید اگر در دهر ادرمان کند
بیهوده میگویم بد و چون در سبک کن	اسلام کی داند کسی کو غار ایمان کند
ای بندهم سید کردل بر وین دوا	از دیده فریاد نمانم کردل مرا خواند
من بر درین جان میگویم در آرزو	نابک دشوار ایدش باری مرا اسنان کند
این نیم جانی که بخشاید این نیم	بیک ره بر سر نیم لب که خنده به نهان کند

که حسرت چون بر بدت کردن و در تن

که مصلحت نبود بدون بر وین اسنان

دل بسته بالا کی تیک قبضه	باز این ز برای دل نمک چه باشد
دل خون شده اندر سران غمخواره	جانی که بصد حید از آن طره رها شده
بی روز خوار و زبسم سنج و غم	کان صبر که وقتی بر لم بود کجایم
بمال شدنان دل کفرین بر درخت	خود بین که چنین چندی در تنه باشد
وی کرد سلاخوسان جان بود	در چنین کلکش بره فساد و دود
می رفت سواران نظاره ز بیمه	شد جامه قبا جامه جان نبر فاشد
بر باد هوا کرد بسی خون دل	هر ذره که از گرد دره او هوا شد

کل نور سید را که ز بهار من نماند	چشم نسیم گل را که ز یار من نباشد
دل من چرا غم نمی نشود و درده صفا	که صبار سید و دوتی ز لکار من نیاید
اگر ای در یغی دانی نظری بر روی	نوه از خوشترین من که بهار من سایه
همه غم نشسته بر هوا بر حیوان	که جز آب بنم رود به کلب من سایه

<p> ہرگز نشدہ مردم ہوا آب و جان ستم و خرابہ و غم ز خوشی جبرندارم شب و روز جدول خون بد و روح من خون گرفته کردم و خطری گشت ز شراب عشق وستی چنانست بشت بشت پای را چہ سہ زہر اندر </p>	<p> کہ خراب بشود دیدہ کب ز من نیام کہ از آن و پادشہ مرید یا من نیام چو سارہ سعادت بشاد من نیام شد مازنہ او بسند اشکار من نیام بکسی کہ در درخت ز من نیام کہ بجای تو روزی بشت تا من نیام </p>
---	--

<p> کل رسیدہ کسے سوی گلستان میرد شد جهان زندہ رو کل و من عاشقان کرمان و ست کہ سوز کوری این دیدہ محروم ما ان کہ چمن جو سرو و لوہا اندر کوئی وقت او خوش کنش کل و صفت </p>	<p> در جمہا ہر طرف سر و چرا مالان میرد کہ کل لوی کسی می آید و جان میرد می کعب سوی چمر و زمین باران بر بطن کس تو مست و عطا میرد خلقی او را کہ با و ربا و رستا میرد سوی ما کہ نہ با و محبہ ان </p>
--	---

ای کدست ناخدا می از من که بود
بایک و پشش و خاری کجا بود

مست میجا ره که باو برین من
درد او کش در نه میووی

خسرو ابرخار سالی کند و شوارفت
مست و شوار که بار از داغ میسود

کل ابد و ز دین صبا می نمیرسد
نکام بر که زین حیاتم شد و نهوز
ما بسوم بادیه بحر هم خوشیم
من چون زیم که هیچ نشی نیست در
سلطان بخواب نازخا اگر از خون
کنج غیب نعتی من بسی است یک
درد و اجابت ابد باد و دردم
کوتم که سر نهم بدرت لک چون نهم
اگر خسرو ابرخار مستی مرزنج

وز نایغ وصل مهر گیمی نمیرسد
وان نوب و حسن صبا نمیرسد
کز ان شکوفه بوی دفانی نمیرسد
زان غمره کارمان بلانی نمیرسد
در کوش او فغان کدانی نمیرسد
ما را بچرخ دست دعائی نمیرسد
کان هم دوست گرچه دوانی نمیرسد
مردم ز عهد خویش بجای نمیرسد
ملک سران به بی سر و پای نمیرسد

کسی که دیدن بچشم خواب را	عجب جدا که خواب خوش بماند
زمین بیا دلبست بر سه میز کم لکین	جاوید از روی گلپین ز خاک رود
حسن که روی تو کلیم نازک است	که سوت از دل من آه سوزناک شود
خود خورد که برون نه دهن اهل دل	که کمر برون فلک شعله بر سماک رود
بعشق دودوی آتش پشیش زرد	بر بختی که در آتش تیر شمشیر رود
خدائی عمره زنی باده که جانب او	درست آید و لها و چاک چاک رود
کنه حشر اگر دوست عمره برن	که از جهان جو خهیدان به تیغ پاد رود

کجا بردی سالی سرو آزاد	که رویت دیدم اقبال رود
بهر جانب همی رفتم و میسنه	کون کان چشم مست برین قرار

بست عشیره شد جان شیرین
بران گونه که عشق و فتنه همرا

مداد

دردم ای دلجو با آفتاب کشته بخت

نیست زلف و بویا
در آینه

نیت بدست امید بخت مرا آن
دعوی مجاریم رفت بگویش فرو
لی سرو با سیر و بزم با کجی سس نهیم
تنگ میزاده من ای بر خشمم از تو دور
دوره حوالانت چون دیده ناخانه
بستم اران گفت و گو بدین بار فنا
سوخته از بند خلق سوخته ز منبت
ای که باز احسن قیمت خوابان کنی

کافدش از هیچ سود مراد کوبه
ز آنک سرم بر بر بست کنگر حسن
بار کی نشانه شده کردن مادر شد
نیت و بر رو خوب چاره زدود
و بد بهی در دست بیشتر کرا
در بست آخر گوی جاننی ده قفسه
کانش تبرست عشق با در زبانه
پیش رنج بکوی قیمت بخت

خسرو اگر عاشقی باک زشتن مدار
چون رخ نیکوان جان نمودار

نیکو مهر نمائید و فانیسر کنند
دل بران به چرخه جفا نیر کنند

بنه نویند که که بدش بکنند
عالمی را کمش از غمره که ترکان
عاشقان اگر چه ترا هر جا بد کویند
بجز بر بند چون که و کینان سپهر
منهان اگر چه بر اند که از از دور
سوی خسرو نمی کن لطفیل در آن

این حدیثی است که بهر دل بکنند
گر یکش قدسی صید خطی بکنند
از پی چشم بد خلق و عا کینند
دوستان را هم آرند و جدا کینند
که گهی حاجت درویش بکنند
کامل دولت فطری سوگد آکینند

همه بدم و دم ان کافو خوار
چرا صد جانگرده و غنچه دل ماره بچو
سرم را خاک خوا دیدن اندر کو
مشور خجسته بر فکندن آبی که گمان
نه چدر آرد که بر چون رشت کلی نه آرد
نوباری با و ده که انجابه خدی

هر پرست ار چه بستر بپوشد خوار
که آن سر روان در دل که صد بار
که دیوانه دلم کرد بلا بسیار
که میکس صید هم در دیرت جز دار
صبا کو روز و شب در کرد بهر کلاه
که مسکین کا که در دور و دیوار

بیر نفس را سعد در آستانه کوی
که تن بکار آمد خرد و بکار می کرد
چه غم کس را اگر در شهر رسوایی کرد
بهین ناخنه گنج او بهر بازار

ای باد صبحدم خم بر شنبلیله
نویافته زان جسم بی دیا
مانا که باجم از دل کم گشت آگهی
گیتا بوی ازان سر زلف و تابیا
تقوید عمر بایدم اندر ترنس مق
کین نه زان سنا فرخ تقابیا
لغنی سلام آرام ازو چشم در ره است
یا خود میار تا نشوم کشته بایا
ماکی زیند بید و گوشتم گمران بود
اخر ازو سخن سخن ای شنبلیله
زان بوستان که میوه باغیاد
برگی بسوی فاخته بی نوایا
در غیرم نگوست خدی بی هر دلی
چانه را خدی نیش به بندگی
از جرمه گاه او قدری خاک نخا
لیکجا کن ان همه زلی جان با
ان بنده زان ازو است
بر درو ها گفته خرد و دیا

مجموعه

جان

ای چراغ جانم از شمع جلال نوردا
چون دلم را پست پرستی نوشد اندر
من نه انم که ز دست مهر برکنم نازد
نابدانی حال خون گاهی شهبازی
من بجان در مانده ام تو که سر بر

بار که همه چشم بذران زربادور
باری این تبحر نه دیرینه رنجور
که اصل از تو بود و درم معذور
چه عذری باده پیشش کس بخوردا
می توانی حال رسوا مستوردا

خسرو چاره هم در پیشش شیریست
صورتش بر باد کشت در وقتش دور

در سینه دارم کوه نم که باید و اندر
چاره از دست شد خردم کلام
که بهر چو تبه کعبه ستم بدین دورم
از دیده زیر پای تو صدف اندم
که چه دلم خون ز تو بی تو میسر کنم

شاید که بپند و دوشش بجانم بار
که باز کوی ای صبا در خدایت
هم سهل باشد جانم این فرود کار
روزی کفنی گای که هست از تو بار
بودست ماه و دیرین چشم خونبار

با که نزارم میگفتی دشواری مرا	انگشت لاسمت میرسد بر باد شوارا
چون شد ز غم حال فلان کوه نهار	بهر تو داده جان دوای آنونه مقدا
ور و نیزه دارم خنده زان نقدان	مرهم بکن هر خدایر جان فکار مقدا
با که خدیو کیست در دراز و روتو	که نالد اندر فضل کل بلبل بکار مقدا

جان زن برود و در حانی بنور	در دوداد و در مانی بنور
اشکار اسبند با شکایتی	مچنان در سینه پنهانی بنور
ملک دل کردی خراب از تیغ	و اندرین بپز آید سمانی بنور
هر دو عالم قیمت خود گفتی	نرخ بالا کن که از زالی بنور
چون کسی دیگر ببارب بگیرد آن	گرچه در خون ناپیشمانی بنور
خوراک بی نیایا چون کافران	بهر حمت نامسایدی بنور
ما را چون تاب بگذریم	نوحین شکر ستای بنور
بهری و شاد بستی تا خوشست	خسروان کی پرش نی بنور

ن پرگشت و آرزوی دل چون ^{منور}
عمرم تا خرامد و روزم بشب رسید
اینگ کرده سوی برون جانم
صد غم رسید و مرگ هنوزم نمیبرد
عالم تمام پر ز شبنم افتد گشت
بیدار مانده شب همه خلق را بیدار
هر دم که بشنای وی فروزون ^{آلود}

دل خون شد و حدیث بیا بزرگ ^{منور}
مستی و بت پرستی من بچنان نبود
کافر دلاں حسن درون سوجان ^{منور}
صد لب فتنه و مهره مار ای کجاست ^{منور}
ترک مرا نهنگ بلا بر کمان بست
و آن چشم نیم مست بخواب که آن ^{منور}
خسرو زند او بایسد امان ^{منور}

ا بری خوشست و قشست بود ^س
یار آن خوش رسید هر نفعان ^{عش}
امروز پارسای ز ابد زنی دوست
انکس نهوشیاری غفلت به

ساقی رست داد و سنان صفا ^س
گشت اشنای جادو ز سیاهی ^س
بجز کوز که بچشم نشود از سیاهی ^س
کز نازده بجز رفته و در هوا بی ^س

۲۰۱

کرچه و عاتق خوش شای فریاد	ناسوی آسمان بس این دعا
مستان عشق را دل و جان و قضا	بخت خطا و مطرب گویا
بلی روی خوب من نبود دل بهج	کل کرچه خوب تر بود و باغ جای
عشق بهان اگر چه بلای نیست	خسرو بجان دل خرد این بیاد

آن چشم سخن گوید روان لب جان	وان لمی گفتار و شکر خنده جان
رسو اندم از حالت خود پس که سر	ز خنده گفتار و من دل شد
پوشده مانند آتش من در تن بکا	آن شعده بر آمد که نهفتیم
من دادم و جانی که تن کاش نبود	با هم چه سان کردیم این
تو خواه و لاغون شو خواهی برو بجا	ان شوق نخواهد شدن از سینه فرا
ای دلم ملک لغو مردم چه مید	بوسه که خنک است بقلبی و
و نه در روز برخت میریزم	زیراک تو می ای وین دلم
اسوه که امان حالست بگویت	پسند که محروم شوم کشته دران

تشنه بودم بی تو و باکنده و فزون	گر ای که کشم در بر و با سر و درین
که لطف و کز نیست کم از خضر است پنج	باری بر بد این ستر نمائیم از دو
از ره زدن خسر و اگر نکاری ای	ان دزد سیه را چون نذر می نهی

ای زده نا و کلم جان چهار	کشته چو بنده مهر نایک و سه چهارم
گفت بوعده گدگی کا مشب از آن	روز که شد در میان یکد و سه چهارم
پیش در تو نفوس از هوس و هان	به سه نیم بر پنهان یکد و سه چهارم
گشت صبا ز غیر تم کاید اگر ز کوی تو	به هم روی نیست جان یکد و سه چهارم
منع دو چشم من که شد از دل پیچیده	ترسیده و ناتوان یکد و سه چهارم
گاه نظاره تو چون جلوه جمال	گشته شد به عاشقان یکد و سه چهارم
خاست فغان هر زمان که می بینی	خسر خسته دل فغان یکد و سه چهارم

آبتی از جرئت اند که چه ستر ناپس	هم دعا می دهم از سوز دل پیرا
---------------------------------	------------------------------

سوز دل بر دانه خونین	سوز دل بر دانه خونین
سوز جان و شعله جوی همرون	سوز جان و شعله جوی همرون
ده که در عاشق چو آتش کز نه خون	ده که در عاشق چو آتش کز نه خون
دل که بر دانه بوسه جسم بوسه	دل که بر دانه بوسه جسم بوسه
خسرو اگر بگفتد دیده در خفاک پاش	خسرو اگر بگفتد دیده در خفاک پاش

بازدم بازدم طوق سگان کوی او بود
 جفا باشد این بوس کای و نیرم اندر

اگر چه پریش من نیست ریش	اگر چه پریش من نیست ریش
زین را بهره زان پا و سر دور	زین را بهره زان پا و سر دور
سر ما در گشت و نشه بکولان	سر ما در گشت و نشه بکولان
چو انداخت جان ای مایه نیرم	چو انداخت جان ای مایه نیرم
ترا خون بیه عاشق نیست حیات	ترا خون بیه عاشق نیست حیات
شراب شوق که حسنت دلم خورد	شراب شوق که حسنت دلم خورد

مادر

تو کس خواند باری چو آید تو مرده	که خیر و کرد خود را اند ما پیش
بسته خون سگ از دوزخ ستم در	سگ آن غارت کی و اگر کشت بد
بیا که من کردن زو کی باشد این	که در کردن در آرم تنگ شتی در گشت
چه طغنه بر گشت که داند از بار	هم تو اند و شبها که شبها جیت بر
سر و سامان چه بخواه انور	اسیری را که نی سر کار آید ز سامان
غبار آلوده بلبلی عشقی باو گشت	بهر آن دره که یالا آلوده را که بود گشت
چو خود ستم لیلی اصل تیرش می گداز	بشویم خون غم پرورده خود را که گداز
ز در زنگشت بی خایم چه جلد چون آرم	رخنی شور کانی رستم بر نیکد
بوسی آستان کعبه ای باو اری	تا که ما گشتن مکان مرد و پند و ریا پیش
کشیدن بوی خمر و کر نبار و آید	که بوی خون دل می آید به خمر و پند
بمن چشم خود که با تو گویم سوختن	زانک سید از آن غمزه کین و زه و خفت

در مانده
فروش
هم دی انده جانش ز تعلیق جیت
خوبی

ششیدن

این غزل را در جبهه‌های
مکتوبه‌ها می‌نویسند

۱۵۵

را که میدانی مزاج عمره کین رو	خاک شد جانداره مسنده از بهر جود
سوخته با سوخته بیرونش در سوختن	سرشی چراغ در وجود کوم از آنکه
بر که امان آن نمودن خنجر فیر و ریس	عمره را که قلبش با آن که مردانیت
چاشن کرد سران و دل دلد و زویش	من جو کردم کشیده کامی بکودار لطف
نوشته فراموشش این نیست امر و زویش	همره جان کردم از جود اگر دی تا کنم
مما بگویم سدر من بر دوز کار و زویش	در دلم باز آمد و یار من اخون جبار

بنده خسته و زخمی از خون بی صبری

تا کند تعلیم رسوا بصر آموز خویش

نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش	جبهه بن ششم گذشت کنج خراب خویش
نخست جان بشند قیاس شمر جلیس	وی سیر و بزم آن رخ و کشم از آنکه
از تشنگان در رخ مدارند از خویش	ز جی جان میوس عشق کابل
ان هست راحل کینه من کجا خویش	که جو که زمره بدون لاشه حلال
نمک آمد مر که به صخره جاب خویش	اوصال برسد از من و کردید مدجوا

مهورم را بگویم که جان من	کوچه با حسن را به عشق جواب بخش
از غشوه سوختم چکنم چون زرد	صبح دروغ سید مد از اقباب بخش
پنجم شبش بخواب و رستی و بچو	گویم بر در دما در دیوار خواب بخش

کز زود گشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دوستی است که جوی صواب

رفت دل نیست رو شتم حاش	بر دای جان تو هم نه و نباش
من پریشان که حال خودیم	نبرم جان رحیم فاش
چه خبر شهسوار عین را	که صف مور کشت با باش
نه که از شمع سوخت پروانه	کاش دل گرفت در باش
دل شناسد که صیت قیامت عشق	نیت عقل حکیم و باش
هر که بر حال عاشقان خندد	کر به و حبیب بر جانش
من سگین چه مرد و تو ایم	کوه انبر و لبش
در جهان دم فدا دکان دل	سوره یوسف از رحمت باش

چند روز از دست بین عشقم خسته و
که رود بی تو هر شبی سالش

که مرا با نجات کاری نیست که کربس	در بستان روز کاری نیست که کربس
من سگ حلقه ای که از تنم جدا	هر من فریه سگ از تنم جدا
هر محنت محکم خوش گذشت که نایب	هر خون من نیست خاک ری که کربس
بسیار بود دولت سره بعد وجود	ماز و سپهر شادی نیست که کربس

دل رفت زن برود دلدار را دارد	افتاد سخن در جان بخت را دارد
کعبه کنم یادش مانا که بماند	شد کیست خالی طرار همان
کشته بماند ده باغ برار	صد جانم دیده دلدار همان
قربان سوسه سرش کافروں می	با جانم دین خواهم با بار همان
آه جو ختم او کو شینه که به کرد	خونابه روان از من دوازده همان
می بگویم از بولش از سرم مسلمان	تن را بماند از من زمار همان

در کعبه و تنجانه هر جا که رود خسرو

دل با دوز تو بد خود یوار همان در دل

سرود یار و مرا سار می ماند بد	وای سگینی کشان زرق می ماند بد
ز بستی و سوری بستم کز آن	اندک اندک سر زمان ارار می ماند بد
و ده که جانم بر لب اند پند میجو کشم	کانه کش می بنم و بسبار می ماند بد
بنده مسکوی و معد و روگردان	دل پریشان دام و دودار می ماند بد
کرد جانان و لم زیر و ز بر جود	راکات لغو نو نه می سحر می ماند بد
کرد خواهم کشتم عمره زمان زینت	کان عمره سر مشرب چون غاری می ماند بد

این هم از بخت نیست در دل نماند گفت من

و نه از خسرو همین گفت می ماند بد

از بس عمر شبی هم نفس یار شدیم	خواب بود از آن همه کوی ام جو شدیم
دفعی سهر خیمه خورشید برین سوختا	گر چه در کوی عیش سایه در سوختا
موی کشتم از عمر و بار اصل می بندم	ره دواز است که سبک بار شدیم

<p> نوبه ام بود شاید کنون ای کبر گشت کوینو همه ان سر من سر تو نه مکان سر کوینو هم ان سر من گرفت رفت شهباه و مرا صبح مراد بید نشر بنموده نه دوازده نوبه خسروم بر سر هر کوسه رسوا </p>	<p> که دیگر باز سر بر سر این کار شدم یک من در چمن و کاه بکار شدم سکه در کرد سکه کوینو بید شدم پتله روزی که بر لب تو گرفتار شدم در حشمت ر صدای من افکار شدم طرفه کانه ده نه ترا محرم است </p>
--	--

<p> ابر بار باران وین چشم خفته ام بار که شتری او تارک دیر به باشد نامم زنده در نعمت ملاست رفت مردن من آخرین کشته صحرای بوسان زین و این جان حواشی بدیده پیشین خوابنده جان </p>	<p> بیل ساع نالان عافیت بصد خاتم در شهبه بود تو او اندر جان کای کاشکی بودی نام و نشن راب حیات خوشتر در عمر جادوان ناسله دم بصر او در باغ و بوستان سلطان هر دو این زان تست انهم </p>
---	---

کفنی بخت خطاشد ملک من دل تو
صدنت تو بر من کرد و دل عالین
شد نوح بنده حسنه وار چشم دوکام

کر دست بر سی ازین هم جانتان
بدنام شده کشیم رسوایی مردانم
و در این قدر سیه زدم سدر بر کاشم

این منم بارت که با دلدار نسیم
دور دور از افق روی و منیم
وصل از لبس که باسد اندرین
شکریه و از آنکه کشیم صبح و زلف لاف
از بی دیدن همه رو چشم کشیم
چشم کند از چون دیدن رها کرد
مرد و کز نیستیم کرد دل شرم

سای او ز منم اندر خواب نسیم
گشت جان اسوده چون کشیم
می نیکم در جهان که چار و شش نسیم
رفت دل کبود و خاکسود منم
وز برای سجده چون نشستم
مردم که از چون نسیم
حسره آره ده که من برین نسیم

اشب من آن نه ام محار و مرم

طوفان کنم ز کرب جان زافرم

یوسف

جان سوخت چند سوزنها ز فروم	سینه زخمی و سبسم
سر و دم ز پس او ده جان را فروم	بسته ختم بکشت خمیر و جسمیت
گر صل با شربت جان را فروم	خونابه بخورم دل آن دو دلم
اشم خون دل کنم از فروم	حسرت فروخورم یک بسینه کرده
با طعنه ای بر و جان را فروم	بی سنگ نازنی دل سکین خوار
تاس ز جوشش نام و ش از فروم	دمم گر فروم اصل است سار
تا کی ز دور آب و دهان را فروم	روزی بر و ماری را برویت

من حسروم سگر سخن اما بد کردوست

خواهم ز وفه کام و زبانه را فروم

خاکیم در بهشت ری خاک ز نسوم	سحر و نه ز بهشت هم نسوم
باری برین بهانه نیست تر نسوم	بکشت می و کشتی خون مار
بنای یک کشته بخانه نسوم	عقلم ز کد نام خبر مید به نسوم
بادی رسد که تو بر سر ز نسوم	شبه خرازی دومی کرد و نسوم

مارا ناند خواب رہ کن کہ بعد از
 یاری و کرکوی کہ جانی حوا کہ ست
 بر یات مر سیم بخواب و کر
 واک کہ نازک و کر سیے این پیویم

سحر و خسر دست ز تو یک نظر کن
 هر روز سحر کنه ان یک نظر شیم

بجان رسیدم و در دل جبرم یام
 ازین دو دید و پنجو آشوب ششم
 وزو کہ برد و دم نسیر از نمی یام
 دلی قیاس شب با بحر در نمی یام
 بہار آمد دکھا سکفت لیک سحر
 کہ پوی تو نسیم سحر نمی یام
 کجار و دم کہ سحر انجن حکایت
 بشهر سحر ملازان بر نمی یام
 تو ابو عسر ز کہ ماسو سحر غنیمت
 بشهر سحر ملازان بر نمی یام
 تو ای عسر ز کہ ماسو سحر غنیمت
 کہ من ز کم شد و خور سحر بر نمی یام
 کہستی از حد چمن صد ہزار شمن
 نہا کہ یاری و کر سینے یام
 کہ قضا جہ رویت نکاہ میداد
 کہ سواہ دلی را اندر سینے یام
 لہو ای حسد و بن ہم خوش بیل دنا
 دلی دروغ کہ از باغ بر سینے یام

کافه بخاک سپاه سپهر لبند تو	بکمر به زبر را که جفت
چون دل بجا نیست چه خبر در بند تو	ای که تو هم از عشق این بخشید
باید من بگویش کن ای من بند تو	دلم است آخرین نشانه چنین سو
کز خون دل نشانه غبار سپند تو	نالی هنوز در دولت ای حسیه غبار
سست این قیام از جنت تو	دل شکست معنی های عجب که
کس که بود مصیب ز حلوائی فتنه تو	کو تا بروج میکند از بعد هر دم
حسره بسواری بکند از گشت تو	مکرد از لنگر که عالم برون گشت

بهر چه با کینه جعد تو با ساق تو	کمر نه عهد جفاست بر دل عاق تو
جامه جانم درید رساک غلطاق تو	ما سعلطای ملک است در اندیشه تو
بای پررکان گرفت از یق	نور که باید از نوسن بس سمنه
لک زبادان کنی حمزه و طاق تو	که به کم نمک زاده ز شارب کینه
بهر چه با کینه جعد تو با ساق تو	مش تو که هر دم نمک اندازد در دست

بن

من اخا و دل گسره دران کو
مکوی بند کولی اوزی خوش
مرا کولی که روماصاری
بدل کویم کرینا خوش گفت
بپرسان ناوازا مشتر را
بس از مردن دعای تربت من
مساجی حدیث بودی غنیمت

از ان کم کشه میکین زبان
خوشم که زنده مانم بیایان
تو خود می میکوی اما که ان کو
خواوش نظر باشد زبان کو
سرسی خلق را کات ناوان کو
بغده است الله تو کون فلان کو
بخنده گفت کای حیرت

همی گویم و فنی را نشناختی
چه حاجت ما در دوا اهر و اگر
من مشبجان خبرین در سر کاثر
مده سر سده در کشتی جاشمونی

لونی فرمان بدخدا انیکو بر کینون
ببین ان خون او در سر صحنون
تو در دولت بان جاوید سر
بس که مای کین بنش لپهای میکون

بوار خرابات او فکانه هم محروم سبب	علاست کردم ای دور دار و روان
سافر مشو جان و جان همراه او اند	منور صفتی دار و تو باری من و
نهاد عافا نزار خسرو اسود و بنو باو	آید این را محرمی خواهی بگوشتان

ای ز دود و دروغم ناراج نهاده	با جان هم بیرون رو کار ام و جان
در جرم نماند شش جی ز آب آید ترا	نیسا که در سر کوشه صد دل برین
فتنه می دهد تو سکار ششید سبب	از نعد جان را اجرم مردوش ایوان
تو مست و دلداد و در نرس و کران فی جو	در حار باز از بلانرخ از آن کرده
وی چشم را فرموده که که نظر در کشک	کرد و مرد و بنقد کبری می سلی کرده
و انم خننه ام و فایک اندک اندک	کاخچه از جفا کاری و جند امله توان
ور کل بدبسم و کل نسبت تو چون کج	آخر تو هم و فنی که رسو کلسان
وی عشق لعل و خال تو خون جگر کج	دل گفت کین هم خسرو ششهای

ای دل از تو عاشقی زین غم خلاص
از بلا و فتنه ترسی چشم در جوانی
بای مجلس راند در سیرانه سحران مبر
و سمنی کش دوست پیخوا امراد که
شهباز ناوک زوی مرکان جان
ازین عاشق بهر خون او بر شستن
نزد مستورست عصمت از کلمه کج
من اسپر شاد و نو زید و جوی
راری خسر و کج از سینه هاسی

کار را سامان جو و در او دمان بخواد
هم جلد و خاشاک می دیو زده از سلطان
نوح کشنی بر دامن در غوطه طوقا بخواد
نام قصبات از حضرت خدیجه جویا
بیشتر زین چون ندادم مردان
از بر قربان ز بهر شستن زان بخواد
ول نه باد است عبره از ده پیران
انچه ناپدیدین بسوا شد امان بخواد
ناله مرغ اسیر از لب پستان بخواد

از لب او خجل نفس دل مایه
نات مانش کمر و صفت حاشی

مرغ حک حواره را بسته و خرم
عرق کی قطره را عطر بدربار

در دوش کینه را جام مصفا ده	رحا با تیر می ستفانم رسان
خاک از این پا و لک لبه بر آ پا ده	نیکو ز می ای صبا از بی چشم بیا
گشته ام و ز را و عده بغیر داده	نایکی زید باد و گش تو نور سس
نایت زو چمن زو خودش جا ده	دل که مرا سوخته است ده در لغت
اگر بخت جان و سیم داد و دل مده	بهر تو خوشتر ز دا و ز دلی کو دیش
هر چه کرد و سیم نمیت کالا ده	جان و دل حسرت است در راه سودا

رویتو بد لبه بری نیت نه	ای حسن تو آفت زمانه
خورشید بیکانه در دو کانه	بر دم سوی قبله و دابر و ت
اگر تیر زو زبان نشانه	صد دل بر دودی بر لغت
مطرح و وزخ شده نه نا	از این تو گاه قبه به شب
ببینی زخ خویش بر کرانه	من عسقه نه بود را ب چشم
بشما چشم بدین بهانه	نرم زوی و خوشم که با

کم گشتی سر و ابر کوشش یان به کز حسنا

تو دور افتاده از مکنخ شوق خفته
سرازان نامه تر که در دم جان از خیم
نزد حال ببار بود نقطه بر رخ جان
من از جان خسته و عوی یکد از سر
راه خویشین یک سینه بی تش نمی
نمید شمع بن جورم دل بدارم درم
ز جو سر تو اندر ساه لغت تو فداوم
مکندی من بهر شمی حسرون سر

ساکر دست تو بهم من تو باره کنم جفا
اگر تو یو فاخته کرده روزی غلام
مرا دخت پشانی چه عنوان بر سر تا
که مردن خوش بود از دست تو شود گدا
به من دیوانه خود را که جان کز کلام
که هست این شهر است خاصا مکنی دل
خصیت که نخواهد گشت باری یارین ساه
بسنده نیست آخر بر یکی خام دو بادا

جانزاروان رحمتی ای رحمان
نوحه بای بخر شهری بفرما و سحر

بابا همه ملجی کن ای سکر شایان
من خان خود سازم سکر در من مکاران

ست غلطان ز رفعتش معلوم
 عم دارم و دل ریش از آن کجاست
 ای درد و درمان من در میان
 زان روی خرمیت غم من کشت
 خسرو ز جان خسته گشت صبر آخونه
 چون پاگردان سوبو و سر جانم
 میبخت جانم من از آن خواب نشانم
 درد و تو همان زان من و تو در میانم
 از تو کجور دم آب خوش ای آیدوانم
 دوشی سده اخرو و خنه چاک کربانم

جو بوی ز غم تو هر ای صبا کرد
 سناه سوزش سحر گان شده لغت
 گواه تو کی منده کز باد رعنا کرد
 بیک خند که بکشاده ز کس مست
 سبزه و دم تو خواب مرا بخت کرد
 تو سحرگاه ندیدم بخت یک مرا
 چو شکرد بدین رو مکفده ام بجز آن
 زبوده جان من و کالبد با کرد
 که در کنار خورشید مکیه جا کرد
 هزار سپه من عاصفان قبا کرد
 و لم سینه و جانم زن جد اگر کرد
 مرا عمار که در زحمت صبا کرد
 منت بجان ز چشم بد و عا کرد
 بنامودن رو تو ام سزا کرد

عفو بی که شبهای مجرب دیدم
خیال نو از دوق غنچه مهربان
سارکان و خوشین کواکب
میان خون دل خسر و شکار و ده

جان بهانه طلب و شکل تو زانو
بک در سایه دیوار تو در فریادم
من ام رستی جان چکنم سهر
زاه من سایه دیوار تو هم ناسود
خشم نو کشیده من گفته که از غم بزم
جمنش با که این مر ستم غم
با تو در خواب بمن مسلود با تو
کرجه بر خاکد رت سلودی من سهر
برسانی رسن اگر به که این سهر
صدنی چند بخونابه چشم او ده
قلب باشد نه دل آن دل کو منی در
زیمه عقل و زرباره و عشق اندوه
نه هم قصه سوز دل خوشش بر
شعله کیر و تیر سیم برش زان دود
را اله باشد که دلم رفت ندانم که کجا
از که زخم خبری زان دل مران
بارب از سوز دل ما تو کاس دار
کرجه بر خسم و دل سوخته کم بخت شود

کحل رخسار ز خای نشد آب بر مرد	عجب صبحه نه خواب مرد
شود شکوفه تر ز آفتاب بر مرد	سند ز خوبان بر مرده ز حال چنانکه
بخش کمی شود از ماهتاب مرده	در آفتاب من ماه من کی آرد تاب
چو آن کلی که کنند از کلاب مرد	بر بی ایتم کلر خان که تا گشته
سدا بخت بر آن هم خواب بر مرد	بدید ز کس مستان خواب چشم ترا
که تو بوست همه خون تاب بر مرد	مر آنکه جو کل لعل بر رخ او دم سرد
که گشت غنچه دل زان جواب بر مرد	وصال است ز تو حسره و حوائش

حکیم گشت پنهان پاره پاره	دلی دارم ز حیران پاره
بر آتش اعلی جان پاره پاره	یگانه بینم و بس چون سینه
رخ بر خون کربان پاره پاره	چو شالی کو که دم کرد و گوشت
حکیم بکشد لمان پاره پاره	کو بکشد کرده ام شب گریه خون
کنش از خود به سکان پاره پاره	ز پوختن نخواهد شد جد اول

ز پوینت نخواهد شد جد اول	کنش از خند بر میان بخت پادشاه
بصده خوانا به ایمان پادشاه	مکن ای ناسلطان پادشاه
لبت که خورد و خورم که رسد دست	کنده خسر و بدندان پادشاه

سر زخار و شب مکن که بوده	بنا کار و بسجده دیار که بود
سبیل نیابفته و نرسد نخ انا	شب تبار و زباده کشای که بود
شمع مرا و من نشدی یکیشی تمام	ماه تمام در شب نار سپهر که بود
با چشم ابروانه که شبران کند شکا	ای اموی ریمده سکاری که بود
سروش هنوز هست در اغا و خوا	زان سر و نیم رسنه بهار که بود
زان جو که در چشمه حورشید اکید	خوانده سویی که به زاری که بود
کمارت چنین که پرده دلهما در پیش	اشتب پرده محرم کا که بود
مار از شک صد جگر مار و دخت	خوانده حاکم کن ری که بود
بریش خسرو تملی هم دروغ بود	مرهم رسان چنان حکار که بود

ساقی ناسلطان ده می مضاعف	منع ملک را آمد با این زمان
در بای عم برادر چون هیچ جا کریم	کسی می روان کن مانا کرانیم
بغیر و من خانه من با خانه حصم خان	چون توبه ام سستی گزینست وجه با
دل بر لب تو دارم می خوشن بینا	می نیم خور و خود ده و زباده از بریک
تو خود صید من بهمن نشین	رومار ویم میرون و ستم کردن تو
بی روز خواب شنیده بی مکرده	ای من ام سکت چون در چهار
و این زهد شک مار از کن بیکرانه	مطرب برده خود بر دست باران
همن در چنین نشانی یک دفعه غنا	خسرونی است و طربت بست ناز سر

باغ صددنک آور و ار و بنور یکی	کرگنی گشت چمن باشو و شکو و پیه
بهر دل بردن در و فسون خبر یکی	هر مره از رگست کو یار باشد که است
دو ستم آخر کن دل بد این ننگی	کرگست جان و انهم جان بدو

عاشقان را چون ساقا عجب کردند
چشمها گری که بود آشتی در باستان
چون سارنگ بر شوق زدن نسیم
و ده که حسرو چون بد که بچو باشد شهر

بر درت افتاده شب هر جا که بود
باشدت هم در میان آشتی حکمی بود
ای بت آخر بر بسنگ شکستنی بود
شوق چشم و خیره و بازنده و سنگی بود

کر چه بهر سخن دلی از تن ر بود
چشم بغیره بود و لها نمونه است
رویت در و رده صده بر که از و
بالین گردنا که مرطبت میری
آسان مگیر اوه و مگر از اناک
گفتی که خون بهست خود ای
کی دای اندوه شب بهشتی که

با این همه بکوی که جانم بود
نافودین نمونه چه دل ر بود
شادی روزگار کسی کش نموده
جانان بکیه کاه غنیر بیان
خود و دیا و گرم و جهان ناز بود
شکرانه منت که از وی سحر بود
ای انکست بر در جانان غنود

بی مزاجان بجهه دریاب سهل بود
و از سبب برافشش بسوده
بگفت عاشقان چنین که خبر
رخ مشک کشته خود را آورده

نسیم زلف بروست صبا
مرا چون غیر را شک خطابه
بسی که جسم تر و از نه لطفت
مرا خاک و خا از اتو سیاده
از آن یکتا که خون من صلاست
بیاد خود خور و هر چه مراده
بکش از کاینه نظر خون کش نه کشتم
کمی دیگر بفساکن خون بهساده
بکلم خط خویش ای آیت حسن
همه قوی بخون ناز و داده
و ایری می کنند در دینت خلق
بدست غمزه شمر بلا داده
چو خاکستر شوم از غوغا غنفت
بدست خویش بر باد هوا داده
مرا صبر پاره کن بر چشم بهما
غلیو از آن ز اغار اصلا داده
بصبر تو بن خون در دم نشد
بیگ و ششام حبه و را داده

مانیم و مجلسی غولی سه چار ساد
مجلس سین بسا کل اصبا سار
غوان بیاده خوردن جرد خوار
من خیر ساقی در چشم من مجلس
سانی چون زیاده مستی بزم
سیراب خونت دهم زان زندگس
مویشت زلف دهم لی حاشه مخفنه
زانکه دید خلقی مستان حفت و جرس
چون رست آید حسره با نوط سقی

من در بیان پنهان عمری ساد و
نیکس بنا ز خفته سرو جان ساد
هر جرد که حورده سر زین نهاده
چون جرد عمارستان خون با سجا
بغرو نش حشت کورم پنهان خال ماه
ان سیزه کت براید کرد بیان
چشمست بخواب سستی لی بنده کی نش
با جا کل بل راس علی و ساد
اد نامر او ساین نوسوخ خود مره

نه من خراب شدم ز خست بید نظاره
بچه نبات سیر نم که هم بخردن

نظری تو عفا و سده است سکاره
شوم از خود نیارم که بهمنست در

موسسه بود که دیدن همه شام و شب
 در وی گشت چو لاله عشقی بود
 نوره روان خلقی سلاک مانده
 سران دو چشم که دم که منهدوان
 چه زخم وی عساکره ابوان
 مشمر که بیامال چو روز بد مکریم
 حور دست رفت خسرو که چاکس زین

خزار دیده تنها خست کم نظاره
 که ز فعل ما و پاست جسد بشین شراره
 چه غم آب شد روز از حبابی گمراه
 همه خلق را ز غمزه دوه بر حکمت
 چو بنگره جلاش نسکست حاج
 که من حاجتش نخوردم شمار این
 که برشته و خستون جگر می نشانه

منم امرو ز روی چو تو پاری مانده
 چشم و سینه گذرهای تو در ره سوه
 رفته از من نظر نفس بکار زیبا
 سق حن خوردن و جاسو هم فرو
 نستان که در و خبر و کل بی خابو

باده عیش ز سر رفته خساری مانده
 دیده پر خار و دلی پر غباری مانده
 بر رخ از خون جگر نقش و بکار مانده
 من نبرد یک خود اندر سرکاری مانده
 چو توان دید کلی رفته و خساری مانده

ده درین فتنه که فریاد رسد جبار	نرک قتال و فوس شد و شکاری ناپا
دوستان باز ناپاد و لمن بکند از	کشته صید است بغیر اک سوار بی ناپا
ای صبا عدو بجویش از بنا رسم	راه خون خوار و خرافاده و با رسم
خلق گویند که بی رویش خوشتر	چون بود بل مسکین ر ساری مانده
کمن نیاز مرا ای سار پرورد	مرز خون مسلمان بحسبم ناکرد

مرکشی لب جان سا خود هر چند	مرز خون مسلمان بحسبم ناکرد
کمن ساز مرا نیاز پرورده	منفرجی است بد عاوشها بر آورد
بخش فتنه از لبش از آن سب	هم از خیال لب دام کرده ام خورد
برار یک نفس ای صبح نیره رو را	ما رسید نشود این شب سیه جرده
در بر پرده دل افروانی جان ناست	سوز چپند کنم مردمان پرده
مدان که باز خون سحر جان بهرم	چنین که صبر من اواره کشت دل پر
چه جای بند و نصیحت که من رسد	چه سود دل که اکنون چه لکند

بر جگونه برودده که خسر و مسکین صبیح سحر و بار فرانی صدر مد

ای رفته در غمی باز که عمر جا	یا خد چه عمر رفته بار آمدن شد
در راه تو بمریم در چه ترا بهنم	باری خلاص یارم از ناک و ننگ
ز آنجا که رفته تو نفی از سلا	بر دست بردباری از خاک و شل
رفتی و آرزویت بر لب رسد عالم	ماناک زندگانی باز اگر تو آینه
از ما چو شنایان برداشند دلا	ای جان زار مانده تو هم بر سر
ای صباحت حاجت خفته بجا آید	تو در شب سلامت روز مرا آید
زین بخت ناب ناکامی نیاف	بر باد آرزو شد بر باد آید

ای جان زرق رفته من بهی	و ای سر و خزان بچمن باز کی
جا تو که از دوری رو تو بمریم	مانده شوم باز من باز کی
نه جان هوا بمان که بری تو لیک	زان باد تو اگر بر من باز آید

ما را وطنی نیک و تو خاکزده بصره	در ظلمت زندان وطن باز کی آید
سر ما به خسرو ز جهان سختی نیست	عمری بود که رفی بسوی باز کی آید

آن که جان کو بنده خلقی آن بود	و آنکه شیرین تر بود از جان بود
شهر دل سران شد از بیداد تو	و رچه بران تر شود سلطان تو
از جانی من جانان مسریج	چون درون جان من بهیبتا تو ب
من خوسم که سوخته دارم بکر	از تو خواهم عذر بهسان تو
در بلاد فتنه نتوان رسین	و بر زبانی که حکمی زینان تو
ناکم کوی که دل را بسجدا	چون برین دل صاحب فرمان تو
در دهر و هر زمان افرون ترا	ار که کبرم عجب چون در ماتوب

ای سرو بلندت را فتنه بهرگاه	مست از رخ گل و بهشت یک رخسار
یک مرده اگر عیسی کرد بد زنده	همد مرده کنی زنده ای شوخ

خورشید رخا از تو احقر که چه گم کرد
 کو بند در جاده من می نذر مکن
 غصه دل و جان شد بزم غم سوز
 شب خون به خوردم ام در بر تو
 بی دوست دلم با کل آرام نمی کرد
 ای مرغ چه می زبهر کلی حبس
 در چشم لب خو بان که جو رخا بود
 در فیه مبر آه حسره و بزم کسبو

در کلبه ناز بگم که داشت کنی
 باز دست که بزم در خبزه خود کا
 خاشاک بسی سوزد تا بکته شود کا
 در صبح خمار بر اور جو بود آساید
 نو در چمن نکس و کور بود آساید
 مانا که ندید سنی را کل اندا
 غفلت که خوش کرد از لب و باد
 هر صید بود لاله در جو و بهر دای

ای باد صبحگاهی چه از کدام سو
 که چه غمت بخونم تو بدی لای
 بهان بسوز دلهاش زین شکار
 زن باز دیده سوبت زفت و سوبی

دای بوی مهربانی و هزار کدام
 تقوید جاننت سازم ای بی تو
 مهر روز که م تران بازار خوب
 کای آب شنائی تو از کدام سو

صده نوست خون غنچه در دل باو
با ايك كشت كشتنم از خنجر حفايت
اي باد من ساكنم كفن كد باش سم
عندم مباديه گواي بنده كو كد باز
شب قصاي حسرويش خيال كويم

كلبر كه من كولي تو در كدام كوي
بوي وفات ايد كه خاك مرن بوي
ليكن سلام چشم با خاك در كاي
پيكان درون سینه خون ار در دج
بانو كويم اي دل ريرا از ان سو

اي منم از دل من سيار شد جد
واند جانونه باشد بهبهاء در سندان
سپهها عاشقانه اشع مراد نبود
اي بنده كوچه كوي ما ماحد بن توبه
خوشيد استمانه چون كم نول
در حسرت جالان جانم ربا در اند
كفني رهات كردم از خنجر سياست

شادي رويت ار چه بر بلكنان بيا
اكس كه خفت روزي بر لبه خد
از سوز خویش مودمند پروانه رينا
رسو اي شهر و كوراچه هاي پارسا
بر خاك رقص ميكن اي درد هوا
اي دستنيك جانبا احمر كو كشي
جان خند دل هم نشين بن بهار

من آن نه ام که باشد بر یکسری
دعوی صبر سر و کشت از حطو با

که از نا بویت خون میکیم که ای
نوی که در ناغم مبداد و دل کوای

ای باد باز بر سر کوی که میرد
با ان لسم خوش که تو داری و دستان
مده ان کل و شکونه که میرد
زین گونه که تو طسه سنل معطر است
چون میشود و دست که ز میکنی بیای
کاخجاری با که جهانی اسیر دل
خسرو ز زندگی مایان هم جوخت

بوی که در میرت شد و سو که بر
جانی که بگو که بوی که میرد
در حبت و جوروی که بوی که میرد
نوبه بوی که در دن بوی که میرد
دانی که بود کاشن رو که میرد
در کویت و دان نو که بوی که میرد
ای آب زندگی نو که بوی که میرد

ای بزی و دش سر و دهم مردی که
نق نواز پر دلی صدایت نارس است

میکنی دیوانه ام دیوانه بر چه
بس که تو نو دلش در سر هر جسم می

بر درت جان می کنم هر روز و بکنظر
بستر ز کین است از خون شهیدان
کنشکانت را چون دیده شو بد خلق
شعلها رود و لاروشن مکن هر جا را
در دهر و راز باد می ای بندگو

شاد خوانی جبر افرو که اکم میکنی
و که کجا حسد توان خونها که مردم میکنی
ای عفا که اند تو باری دیده را غم میکنی
ناره در غمی بردن یاران محرم میکنی
تو حساب خویش به ای که مردم میکنی

آسید نبود از چه مرا یک نظر ارد
سلطان کجا بر سوس چشم کمارد
دل را بکشد جانبان غمزه نمودم
دوش اردل من یاد می کرد جان
بزم مرده مباد از چه غمزه دار حکم
صد جان نقدش می که کشن عشق
من داشتمه جازر الصدفان سیمه

هم دیدم که بسیار بود نقد ارد
در ویش که در یوزه کند بکنظر ارد
هست از حد که عهد نبر ملا در حکم ارد
کان فتنه کجا باشد که نیا خبر ارد
آن شایخ جوانی که بخوردیم به ارد
بنما به مازد دور که کبرید سر ارد
وانکه همه صیدان ما و سحر ارد

از سوتو بر بای ملاک بند نکال
دور از نو مراد و گریزند از نو گم
بدنه که میرم چو پیکان بر سر کوب
خسرو سگ خانه است مید خوراد

ان چشم سوخ را بن سر عمر پادشاه
بر آید روز ویش محراب بن بخت
کوبند که بخت جانش اندم که نشاند
سود از زلف ان بن است گشت ما
ای غم که هست د از نو برین دل
من خود در محنت خود بودم بکار کوفه
خزانه بر بار حسن که از موی
بصلت من فدای کافران و دور
بدان من نشانی همان حیرت
و آن اعلی ناب بنام حسنه جبار
نزار مود و لغش زار بار ساری
چون باشد اندک ناکه اندک اسرار
و ده کای نرسد رو با پست حاج
میکش که طایفی را خوش میکی سزا
و ده اگر کجا فادی بر جان مبتلا
ای نشات هر دم در خون آتش
از ره کنی مایه سنگ درشت با
بیدار است مشرب در خانه که است

آید بهار سرو و برادر است قاسمی
گردیده باد به ~~سرو~~ و جان من
قد قامت الصلوة نمودن بد
و در حسد ام و آنکمی جان بزد
ناراج عمر هاشم در آمد شهر و کو
هم چون عاشقان کنش را شفع با
ای بند کوشد تو در کند ازین ^{صلال} درین
کفزار خویش سیده ضایع چه میکند
و غم هزار در دل جان در غم منور
صد فضا ابیده هشتم بر است

کل بر کند به طرب را علامت
کردان و چو باد کرد سر ^{سخت} قاسمی
من نیم شب بیا قد یا قاسمی
خسرت کوی که روان باقی ^{سخت}
در خانه ما ذمتاع ^{سخت} میند
چون ستش رکودن خو نهاد ^{سخت} میند
و آنی که مست را بنود استغاثه
در حق کمری دین سر زو ^{سخت} میند
بازین بخواه سو حکمانه اگر ^{سخت} میند
خسرو برو خواند زبسم ^{سخت} میند

آن دل خراب شد که تو آبادی

و آن سینه عم گرفت که تو شاد

سراشته اند ان همه کاباد و بد	مازار غمش و خار سنی و کوی غمش
ای جای نازنین که نه ازاد و بد	عمر بخت نابد ام کجا سپر ماند
یخاں مان دل همه بر باد و بد	نزد من ای حسود نو بستی کون
تا از غم و بیم غلف دراد و بد	ای بند کوی همزه من در غم
کاشن از سخت در کل نشتاد و بد	خسرو بوستان چه رود ان کرک

دور در غمش نازده بهر کوه	ای صد رنگ زلف نراره پیر همه
دلدار و سیر مانده برون ابدار	که که نماز نشاز کن ان زلف را که
کین از بی منت مکجیم بعالیه	سوی شد فم و سحر تو که کوی نیست
می بهرم و غمنو نکویم بحریه	ای رنگ اید در غم تو که در غم
نرسیم که در دل ابدت از بد غم	جان بر تو بر پس سماریم بیا
زیراکه ای مرده نیز در نماند	دشمن من مردم کن ای دن خن
روزی مباد در درم اسج مر	دور و گفته هر دلمن با کار است

کربنی نو دشت برندم هم زه	اش در ان هشت که کرد و چینه
نو و عجب که مهر کیار وید از	هر جا که از دو زیده خسته و عجب

بیت نهایی مراده اگر دین سوا	بهر کنش سگ خور اگر کین سوا
کیم نوازی و کاهی برین تیغ که برم	مراد است چنان آن اگر حسن سوا
بنار کوی بوسی و هم نو جان سید	من آن نوازم که دن و توان سوا
ساخته بر جسم زنجیره من	که با خان تن و اندام زمره من سوا
پرس او که شنیدست و ما بر دور	که نوشیدین این مال جبین سوا
مکوی تلخ جان بری نکند بر	مراد بر هر کمی کش که کین سوا
دلا کیش رمند استنش و این دعو	حاکم و حقن انجا با من سوا
نخست از سر جان خیر خسرو ازل	باشکار بر و ن که از کین سوا

نجام ای سرور و از نایع خیر	دل و او کان خوشی می کش از خیر
----------------------------	-------------------------------

در هو شب سار نه دخی سر غلط کار کنی	چون مکنی شاد خوشی طره پر کنی
حکایت سر عازمه سر برده هر شوق	خوش می رسی گوار همه در جویگان
با که خوش باشد بمن از سر و سرین	بیدار دیدم در تو من بسیار زین
هر چند منم دلبر نشسته بر لب این لعل	خادم بهاشم ترا که انجوان هر
باری چه باشد دل بین کجای من	در جاسو جان نشین کر نشین
نفس لای شمع حل سران هم بر این	لیکن تو چون کنج دل در کنج و بران

دارم ز تو درد نوی میجو آتش بر دم کوی
را که ار چه در دهر و حشر و لیکن در زبان کوی

سبزه نوحه است باران در ان اید	میل دل بر سبزه و آب و ان اید
ابر کوه بار سدا که از دور پاکست	بار مر و اید سده کار و ان اید
باز شمشیر جوان صبا کن سر	کان حرفت من بر ما میمان اید
مهر و ان نازین کیسه کن از هر طرف	خدا اران دل به نباشن کن اید
دقت او خوش کوی وقت بخت خود را	با سر و دخی در بهستان اید

بکشد
جان آن باشد که دل عن کل رسا
جانم کز زنده نام جاودا بود
و ده که هر شب با چنین بخوابد کای
باد هر دم ناره نرگزار هست

از بسبب امر و زنجیری آن جوان
کاست آن کس که در غمی جان آید
عقاب در خیمت نذر من حاجت
تا سحر حسد و طعن در رخسان آید

جهانی شد بخواب خوش و من غم
هر شب از غم و حسد لم نای شب غم
کز غم من جو کم کاری سوا نوبی
جو کردی تو دلم باره من آن دو رخ
زوی تو غمزه سر دم کان و زنجیر
اگر آن ماه بوزم شبی و مجلس فردم
تو بر آنکس بمن جو تو را جلوه سب

نورده هر کس آب خوش من دل می
نباشد خود چنین عالم کرم دل مکن
جفائی کن منم که مبرم من سب
که من مبرم سبب در آن دو جهان
جو بخشی تو کنون مرسم که کز رخی روی
نه فنی شب روزم چنین اندر
که جانم هر خسرو کندت را بجا

با غم و روی

خشم روی این من چون چکان دشت	اورا که هر چه بفهم من کل بهشت و آس
شمس جو یغ را بی صفه جو برستم	چشم بلبل باغی به دل چو جامه بستم
و غنیمت رو برین دل خواهم بجان کنم	نمیا و اندازم دعا که دارم از تو
این جورست آخر صایع کن که درین	دل ناگسی است یک جان نه آب و گلاب
که غنیمت صادقی دعا که صیت و قش	کنج بلا سر اسیر کج جفا بیایه
خاکستر من ارج از سعلک محبت	اشنم دلی را که زاهه میکند پی
و عده کنی بغیر و ادا نم جو من ترا	با خود هم از زبانت گویم خسروا

و چشم من ترا نیست از جهان شکر	که نشتر نیست از ان عمر تا بهر جا
و کم سر و تا و دیگر یه برون زو	در نفع باشد بر جای حق تو یی دیگر
بینی جهان که بهر دو جهان نشنم	اگر تو بطلبی رضایم من نطلب
خان نبوی به مستغفرم که با دم نیست	که بر غیر از ملک رسیده است با من
دران زمین که بومای را غیرت	که ز بهر کف ما و دشت سراسر

نگشت خوشدل عاشق پاکین نیست
مرا که ابله کس بدل ترا چه جنبه
کجاست صحبت دور افتادگان بید
سوسا رمل خسرو سنانش ای بید

چه دل شود که توانا شود و کاش
که در ولایت غمبان نکرده سفر
که عمر رفت و نباید ز فغان خبر
اگر دوران سر کوروزی افتد کس

دلایان ترک اویدی کنون سامان
بجیلان سوار لشکری لدا نشان
نیارم گفت کش با بوسی آباد صبا
شد از درو صبه جان من ماره نکما
بکی ماری دور دیوارهای خانه خود
فدای باباصبه جان چون حر او شد
مرا گفتی که حسرو حال خود بجا که کا

نسیل غم در و شب که حور او بر بلای
فرو سپهرن تشهار لکرجا بجای
زمن مر بار لکرجا جلیش مر کجا
بهر باره جان حاکمان در دی صدا
که در هر کای خون نبشید با جرمی
و اگر چه بنده عن از شرم سوختن می
معلو اند که تو این در و ما دلا و دلا

خفت که مانده یلستان سار	ضمیمه است تو به این کس عیسی
مهر و دره و سیکرد بان کرد	عمران کونه که کرد میر کل باو بهار
سرخ بکار که ماری حق شفت کزارم	که نهانی تو که با من حق صحبت کزار
یهدست این سیر کو بنو باران چشم	کز وفا خوشه نیام که تو آن هم کار
شاد و نام نعمت کرد چه دلخوشه نشد	شاد و باد اول تو که من باد سار
صیبه این چشم شدم که گشته نم طالت	که بخوبی ز نرکان دین خوش طالت
ای خیال رخ آن رجا مانده درین	او جو همان ز سده خانه بصورت کاک
ای که بی فایده بدم می آن یی	که تو نبینش تو هم کوشش دین سار

ایکنه است دل نازک بی طاقت حسد و

ننگنده که چسبند تو روستش مکار

زمن گشته جانان نام که میار	صیبت من نمی بینی نام که میار
کلاندار از دوازده سرگاه دیدن خون	تو سر می فلکی جانان کن چنین
نوازش میکنی و جان بردن ایدار	نوازی مرو می که و کن چنین برین

دل کز کاکه در دیده کز به صلب دیده
بر جان رسده در دواوشمول نازیده
بقای شمع با دوا رسد به از آن سخن
چه جانان کز جان در دل کز جان
ز در پارسان از آن کسید ندیم
چه در دوسر دوسر دوسر دوسر

چون تو انم که بستانم کن بهوده نما
سکای به بلبه در خون نرکز در نما
ایا روانه مقبل که بهش به بر دوا
که با سلطان یکد خایه ای چه ایا
الرحون من کوبیدل بین کفتن به دوا
جه نالی اندرین بستان که فرغ دوا

زمن که عاشق مستم صلاح کار کج
دل به صحبت نشا و عاشقان خو کرد
من خردل سوخته سبه روم
زوبد از گل من خبر کبای بهر ما
بخور و فاسق دایر عمل مطلب
ز اهل میکده خبر ناکسی جامه نخواست

خران است در چمن عیش بهار کج
نشان نقوی ازین رنود در دوا کج
سبب بر کس من زین سباه کار کج
کل سلامت ازین حال کج خاک کج
حک و غار مفا هم دکر شهاب کج
کنج فریاد بهر کبان شکار کج

جو خضر و از بتان ز سهار سوان قیامت
بجو ربا از ان بنده ز بهار مجوس

شتر با دوی محسوس سوار
رہا کن با ہوسم نافر آبا
نہاوند شتابان بار بر دل
ولم رفعت و بارش ماندہ بر جا
دوان شد محسوس و جامہ زنبال
حرس کے نالہ و من میکنم و آب
نذیرہ رہ چو شد غائب چشم
عبدالنجیان دست سما کی
نواہی کت بر شتر اچھا است
بیابان پیش چشم گشت ناریک
دلم ہمراہ او شد بکوشش
خوشی بر مرد دلم حسرت نہ یارم
رسید آن کار بان خسرو دل
تو بی بین دور و بر حال میا

سخن چون از دلو کجائی اکسین
بجای کجائی دلو کجائی چہا کسین

چه عجم را باشنی نلخ است نونوس
هنوز آن رقص چون زاتاکي در دلم
ترا باز زخني گرم و من گسار بجا
برني کاستين بر بالي تني زني برن
گر از دامن رحمت سايه حبت برادر
بست غيري زنده کو در لوت غم
جماشه جان شیرین فی شیرین
ز بهرت بر سر آید بیت میر فرخنده
حساب زنده کافی نیست روزگار دور
بچون دل غلهای نوید بهر بود

وگر خردون پوشش نشد علم ان ناک
بکار بست بزني شد مرا ایمان و دین
که گر رسوا شو عاشق یازني چنین
چه حاجت تیغ ساعد بس تبر مال شین
چنین هم از من بچاره دامن محبت
هم از دورم کینهای لعش ان کین
حوی باید مکس اعدون اندر نکین
ببانی بدیدر حبلوه عاشق زین
وگر خود هر داید هم بخاک ان زمین
بدش نمایش خوش کن و گوی افروز

شاه حسنی در سماع پاکوی یاری
وانع بحر انهم زین عالی برده مشتاق

رسدت کر میکنی بر حال میکنی
جذب و نرمه که دای نمی بالای

گهین در دیده پی که یزدونی خویش را
 بر این حاجت که انی که برین شب
 شب چشم گفت عالم بر دست این
 غنچه دل پاره پاره که دم چون بایم
 جد گویند که رفت زکشت
 هست نالان سوخته جانم رعای
 عقل و هوش همه که رفت ازین باو
 نروین جان و دوست و تر و باو
 بی نهم از خود دل شب با چشمه چرا
 هم تو میده ای که بود هر سوختن چرا
 آنکه بودم مایل خندان خود نوی با
 من برین ظلم می خوانم بجای تیر
 که رنودار استخوانی بنوی با نای
 یافت چون خسرو و محبتها بیدار

شبی از جانب من گذر کنی
 چون دل بستی از بر بسم
 بهی بنشود چرا ز بستی
 چه کم شود از جوئی چون کشیم
 چنین که در جوئی خود نو غره
 شب غم از رخ خود نچسب کنی
 دل من یک خنجر که رکنی
 چرا خنجر کنه در جگر کنی
 بر حمت کنطیرم اگر کنی
 کجا سوی غم و دکان نظر کنی

ز سر سخن چرخشی بنابر نهم
بیاد می بردن سخن بکار کن

نمده تا خانه بزارش کین
ز سوز بدختر و از من قدر کنی

صبا آه ولی بوی زان و لعل باران
در گریه نارسست و من از گریه یارینان
شبانگاهم که چون بی جهان بی
شراب عشق خودم و دم بیکار
چه سودم ز آنچه در شستن بختی
ز خوبی هر چه باید ناریت از اینم دار
سکان در کویتوشب که خورشید در

چه باشد بوی گل یار اسیم یار جان
در بنیادیده های نجات من جدا
شفاعت خواه من آن گل شکر بار
دل کم گریست شد ماری خردم یار
نگاهی سوی من زان گریه یار
و لیکن از وفا حالی بران حصار
طفیلان سکان آخر مرا هم یار

صبا زلف ترا کردم ندای
ورازد و دل ما بودی آگاه

گره در کاره حکم ندای
مشاله گیسوت را خم ندای

دارد عقل گنجینه‌ی جمالت
 حکیم از نقش دانستی جزو را
 و اگر جادو بودی ملک مقصود
 و اگر عاشق بدست خویش بودی
 شده جان و جوانی را در بار
 خلاصی دیدی از خسرو نقش

نشأت سوختنی آدم ندوید
 در تن بروست ما محرم ندوید
 سلیمان و بورا خاتم ندوید
 همان دل بدست غم ندوید
 چه میکردم اگر آن هم ندوید
 اگر کو چهار از گریه نم ندوید

کجاست آن من سکین که صابر بود
 چنین هم نیستی تا یک تیره روزگار
 اسیر نقش از در گوشه میر و جگر
 خزان به نری در بسته تلخ خودی
 کواران باد بر جان و دلم زمره
 خزان حیل نمیدانم که ما تو میرم

پرشانی ز نقش ابد و راه
 اگر آن زلف سبزه رو سایه کارم
 که در زندان محنت ندی جان
 که که که نبرنی بر گریه تلخ که حزن
 بچشد ندان کام که از نعلت غم
 حو جان پاره را از حیل تو آن که سوزد

<p>چو بی خندی از بی سامانی حال دل و صبری که تو داری مرا هم بود</p>	<p>پدر و ارم مهد و رینه من که بر خضر و زهر ترک او نیست</p>
--	--

<p>فزون پیش از خواهم مسینی چو احببم چنین ز غن شستی</p>	<p>و گر بودی پیش من می بر مسان در بروی با سنی</p>
<p>و از خوابان مانسان دل نشد زاه عاشقان التمش خستی</p>	<p>بدیدی سوی ما و بر شکلی مقام تحت من حام دسنی</p>
<p>میازم جان که دل خود پیش چو نیجوی ز چون من بت</p>	<p>نمودن خند خوانی در نمازم گمگیر این سپیده نو دسنی</p>
<p>تا اگر گویمت کز لب هم ده ز تو یک غمره و ز غسان هم</p>	<p>که از سر می و ز نویدان</p>

گویی بنیادی که پوشیده داران روی
 خرام خود بیک بدن من میواند رسد
 نیست را کوی بجز چشم به تو میکار
 خوشم نام خود بین سودا که با هم با تو
 در در چشم من است بهری از سودا
 جو دوق میگیرم که ناید کار خو بان
 تو می کن زهد ای ادمر ابدار با شاه
 اگر چه آن عمره خود بخواره خون بکند هم
 بصد سخی خواهی کشتم عم بعد از این

چه غم دار و ترا بگذر نام بر من
 کسی را برده این کو کند دعوی
 گویی در خواب خود دم این زمان
 و سوسوی خویش می راه دمی چشم
 که کز حال کرد و سیر و کین و پاره مار
 بجز سوسوی و بدجوی و زندگی و حیا
 بر سوا لی و قلانشی و جرحه حوار و جوار
 سارک باد بر سلطان من ترسم نکا
 نماند آن دل که خسر و رانم میگردد

کنم ای شک که مکتوب کسی بهمانی
 چه خبر دارم از این فافله ای مرغ

دای میودن تو هر بادری میسازد
 که ز فریاد و بنالان جرسی می داد

کر به نخواست محی ابد م از دیدن
صد ششم خشم ره ماند و در کجاست
افزاید حکم با تو و هر جا که رود
آه سوزنده در او و ذرتو بر نارد
عمر آنست که در دیده همی آید

را که ای سرو به لای کسی سپاسی
مردن نیست در سینه بسی بهمان
طاقت منبت اگر یک نفسی میمانی
عاقبت بس با ام همی مانی
خسرو چون نزار ی بخشی میمانی

کنان دل همه سو گلی و ستر
بیار ساقی و در نامه سپاه
سوار خان مقدس در مطار کشت
کوی یک سخی و کیش جو فرهاد
من از دو کون بر قیام ارکند
گر نخت غفل رخو غاشق بود
جوت پرست شدم و در خم زبانی

من و دلی و نسی و هوای سیم
فرشته راجه غم نارسای جو می
رنگ ماری گفت در حان در
که نیست جز سخی خون بهای گویند
که خانانش در افتاده از کینه
چه طاقت از در لیس و نه
بسوزنده که کم نیستی بر من

تو چاک سینه ز منی زاک جامه بپوش
که بس زان بود بوسنی به پیرینه
سنا خسرو اگر عافیتی زده است
نیافت کحل و فاجه شمع سحره

کر ماه تو از مشک ز او ده بود
زبان دلم خسته با لوده بود
در رقص تراش ز فراموشی نشاند
بلک دل بسر کوی تو اسوده بود
زین گونه بخوردی غمخواران مانو
کر غمزه خو خوار تو فرموده بود
زین کس مست تو خبر دوشنی از ما
غم خوردن ما بهتر بود بود
تا چرخ شمع زین دل خود کا حفا ما
ای کاشش این خشم اندوده بود
اسوده دلی دوشتم آری بخال روز
کین داع تها ن بر دل لم لوده بود

خسر که بدامان مرده رفت و رفت را

افسوس که گردنش لوده بود

که چه بظاره ایم بنه بخوانی
دید و بد دور از جمال جوانی
ماز تو تیره دکان به شویم بمردن
گاه خرمش مگر تو عمر روانی

کز نو در آری بدست کافی مهر	هست مرا که مردم نسینے
ای زنی سگ پر تو به شکن را	تپش کنده از سر زنت تو دانی
واع شرابم برون خرد چینی	واع کن کن ز ساقیم نهانی
که چه از ان شاه خون خورم و در	نرسد در ویش را کون محسائی
درد من ای باد کوته مانید و	می شنوم من دلی بد و مرئی
ای که دم از سر شمع میزنی اینجا	شور نشه جانی بدان چو سورهائی

بشش کس خسر در سینه آه بر آرد
آه که جان نیست محرم جان

کز تو بک وکلان چشم سیه ستانی	ملک چرخ ز نورشید و رسم ستانی
عارضت مانده از بنو بی جان ای سگ طای	چه شود کز نفسی عرض سیه ستانی
جان کی کش همه جوان توانستند	کز تو زان چشم کنی نیم ناله ستانی
جان و نیم کنی از روی کنی صد جان	که بصدنا دران گفتن نه ستانی
بفانید جان بوجه می خواهی ام	لیک شری کی کی بد و او کس

جان گرفت خرد و اگر آن ای
کندری چو از آن زلف سپید

مگر ای بد روزی کز بر ما رسد	که بوی آید بزم تازه از آن گلزارین دار
اگر چه با بد روزی از ما چون رسد	سر ازین میان فرانش کایین دار
سر از زندگانی بوی شد ای مگر ای	بیاییم و صد از فرمازد دلدارین دار
مدان اسر و کرح تو بهر آن ندهام	ولیکن دوست می دارم کل ما رسد
گاه صوفیانه را جام بزد کفنون	در ای محنت کد طافت باردارین
دل از رده کن بکار غنچه گری	که جان اندر دل غنچه گری
خدایت با دجام کزنی جو ز بزم	جلاوت با دغونم کز سر ابرین
من و سها مجربا که از سرم گذر	تو خواب الوده شو که با من کارین
زبان حریفه و اسرنت کز بشود و ز	توست دولتی که گوش بر خفا می

من شکسته لال را خند می نشنوم
کفنون بر می دید نمی که ان یکا می

<p> بم از خاکدشت این خشمی با نهم روی که من هم خویش را بشمار می بندم روی که زاب و بده را ز برورش بکاشم روی فرز بر جان طعنه که من هم دوشم روی که بر ابل ماست بمبسی بکاشم روی </p>	<p> چشمم در خشنی ره بکوشم روی تو ای ناخوده جام عشق بشاری روی دل از رو کهن خون شد و محرومی حکم نوکر بر جا داری دل مرا کز نبی علی علاست خست خسروا به بهشت است این </p>
---	--

<p> گدایا زار سلطان نیست روی اگرم غمی ز دربان نیست روی چو درمانت ز جهان نیست روی ترا عون را ب حیوان نیست روی بتی دارم کش از جهان نیست روی جعل را از کاستن نیست روی مرا ماری پارتان نیست روی </p>	<p> مرا با منم خوبان نیست روی سنگه چون بکان خرسندم از روی رس ابل کن ای جان جرم نیست روی روای اسکندر از عمر ای خضر حکیم چند توان نیست روی هوس بروم برویت گفت بختم دل و جان خرد بردی ترا باد </p>
--	---

دودست باور هر چه می مند جانم
باز دمی کشش که در دمان نیست رود
چو سوداگر که به خسرو درین غنیم
چو کشش را از زبان نیست روئی

مردانه می کشد بچفا بم سکه
نامیرم و دکر نه بسم دل بر تبر
رحمت بود بیاست سگه مانند
از عمره دور گاه از نار خجسته
گفتم که دوش با نوشتن نه رشت
بر خویش بسته ام هوس خواب دیگر
یارب چه بود از که دوری بر آید
بر بازوی نیاز جدا ماندگان بر
ز انجم که بودی محبر استخوان
که کعبه مرا و منباده کعبه
ما بستم خاک بازوی او باز زیر
و ده کی نبی بود در خشم بازوی ما
کی ره کند بکعبه من خون و آفتاب
با و احلاخ خواب خوش ای به عیش
خسرو بنایه روخت تو قانع است
آن دولت از کجا که بدست افدک

مارا در آرزو دین بگذاشت زنده گای
چشمش گشت مارا با شرمین مصفا
کر این تن چو مویم بودست بر تو کوی
رشتایم رحمت بر عاشقان دیگر
چون بر سرم رسید برین مبارک ام
سکر عشق گویم درد و لاشش همه شب
ماسوز خود خوشم من بر من نخند گای
که بگذری بر نسوای زلف او را
بی او دلار حسنه و کلمه چو قرار دین

باقیت تا دوستم در باب اگر کای
کرد و مردن من نباشش بهای
تو بر سر مان که تنگ بر دیم مالای
این لطف هم مرکن از بهر آن حوای
مردن بر استنانت ای جان زندگای
بادیده در شهر ابرم بادل بدو ستگای
ناشش نکر دو این داغها رجا
داناگونه کوند انداز من و عار کای
کو رسم صبر داند ایسک جناب کای

می شکند بچمن باز نسیم سحر
این دستکتاب شود ز راه دل کلک
کنز خرابی منت هر کس ندانم

چون شود که نفسی سگون پاک کای
زخم کرد و دل توده چو عجب جان کای
مستی حسن است نراش اگر عجب کای

هر کسی از پرست رشک بر دین	من زینسی که تو دوزخ بر قدمم
من زلی که نظری دید هکشان زرد	دولت آن دیده که روز ششمن نظر
من برست خاک شده بود که ز باختم	سوی دگر بر سنگا که ده تو حوس سیکه
این سو سم کش که باشی که مردنم	من بره نشاده می بیرم دگر که
ناسدی دل شرم نمانده شرم نه دغم	بازر بر خسر و اگر جان ز من هم بر

نیست در شهر گرفتار تر از من دگر	نیست از شهر نکار تر از من دگر
بر سر کو بود ایم که سکان بسیار	یک بهما و فادار تر از من دگر
خفته ام که سیمیری بوی وصل	نیست از من که بیدار تر از من دگر
وه که آن رو بخرن دگر را ستا	نامیر ز غمت راز تر از من دگر
محنت عشق و غم دوری بد خوئی	کشد آن همه دشوار تر از من دگر
ساقی بگذرن که خواب جسم	باز حوی اکنون مشایر تر از من دگر
خسروم کوئی بگو بجز و سر	در جهان نبود بکار تر از من دگر

حبیب

لکارین مرا نوشد جو اینے	کہ تو بادوشش نشاط و کامرانی
حش پیرامن لب کوی حضر	برآمد کرد آب زندگانی
تبرم بر سر کوشش کہ باشد	سکان کوی اور امیہا نی
زبرویت خطت اسی حبیب	کہ مست ان فتوی نامہ بابی
من از ماغ تو کمر بر کی نیزم	تو باری بزور از بانع جو اینے
غم چون کوہ بر جانم ہاوی	تو باقی مان کہ من بردم کراہی
چہ بار دگفت در وصف خسر و	کہ ہرچہ اندر دل آر دہنش آراہی

نہ از رست کہ کوہم بگن خون کا	کہ کبک قفقہ بر خود زند چو جسم کا
رشم سرکربان منہ و بروج	اگر ساغ روی با خان کل اندا
چو درہ ز سروز بر بشوند مشا	دران زمان کہ چو خورشید بر سر کا
اگر توئی سبر انجام بدر من حسد	کہ ام حال مرا بہ تو نہ سہرا سجا

ببندی گذری هر زمان و سبک
کشت سیر طوطايش شوقه
کسی که لاف زود از سوز عشق میخورد
چراشد که بیان عشق سیر از کوه

که تپشی تو بخت شک ورنه بار ای
دل که باد کوارش دوزخ است
اگر نکشت جوهر و اندازی گاهی
نگرد باره یکی پیرهن بیدانه

هر باد که تو در دل نشد درو کم است
ای جان صداماند که یاد نم گهی بچ
ای جوهر امان وز فی راه نم حلق
جانم سیر رفتن و فکلی نوکشنده
بی دیدن آن روج کویم بکر زور
ای شاه سرست سیر موی کثافتم
چون بلبل اموخته باش که در دوتا
ای من خونم اندم که کسم یاد نبار

خون دلم آید زود و دیده بر دانه
فریاد که جانم بلب آند ز جد آ
بان روشن ناز چه گویم چه بکار
سجاره من اندم که تو در بر من
یارب که تو از روز کسی را نشناسی
ناور سر کارت کنم ز بد رسا
در بند سیرم که نه ام خوش تر
چون مرده بوم بر سر کویت مکتا

مرتب نم و خاک سر کو بتو تار و نه
ای روز شب ابر و دل خسرو کوچکی

هوس بخت است این دانه چهره نبیند
که از لی از مهری خشت کله کردم نیند
چو دیدی مرد غمگینی که روزی بنیام
چو اشک میزنی ریشم آدور از خوشم
چه دغم میکنی جانان که بایار است
سکت هم میرد ازین شوهر مردی کرد
چه اغوا میکنی و ز خون خسرو چشم بدخوا
بر حمت رهنما قضا بگشای چه اموا

یک ره کن خسته خونین است
چندین بشهر و زوی و لسا کی شود
کافند رخنه در همه افاق عالم
از آنکه میکشی بازین نیست خون
کر دیده که ز چشم تو نبود اشک رفته
اگر سر کنش زنده گرا نی ز رفته

کمری رخت غارت عمرم کف سپهر باد ابراب بارب ازبان عمارت
 من وصف آن حال چگونه کنم که هیچ غیر و زست نیست بر آنم عمارت
 کونید دوست و عدو شمر میکنند آن بخت کو که یارم ازبان بشارت
 عشق آتش است خسرو کرسوزد و کج دانی که آتش بود بی حسه ارادت

دو قسم نکو از غیب بهر یکی کو می
 دو خانه بزرگم کرده خانه نیست این

ضیاع احد که سخت جز کن فی حقل رسد بکنه و شمشیر سخن

اوجون بیک امر کن همان پیدا کرد
 آن گشت که در قضا ش کوید که کن

سودای غی از آنکه بزرگ نذر سودای دگر گنجش گنج بهر
 نیکوست نه بر اهل عرفان محکم هم یافدا و دل و هم باد و

یارب ز به انصاف شنایند که	در نیک و بد سر همه دانند و بگویند
هر خبیره مازر بهای دورست	هم باز بهیم چون ره پند و توبه گویند

یارب تو امان را بکل ده ما را	قوت ز نیکاران بکل ده ما را
در عالم سیدی مناره و انگاه	چون دل بر دوز بست دل ده ما را

غم نیست گراز و سوسه و لوبین	افروخت کخانه من ز دران بن
چون بر کرم حق اعماد است وین	آن فقری حقیقی یوم اسدین

هر جا که سخن در تب و تب رفته	و هکین دل بت پرست از این افتد
یارب تو مرا در و نه ده که بصدق	هر گویم و اندر دل من هوفت

ای هر کسی اندر دین فکند تو هم از تو شود نسل بر کند تو
مانا که ز سگ خویش باز آید از تو بومی که یزداین سب تو

از عمر محمد از نداری خبر سی کن از سه عقل در شهادت نظر
امده و محمد است بوسنه هم زیر اک بان شان کنی و کج

ای اکه شد از طغیانت اوم سدا گشت اسب تو چرخ عظم سدا
نور تو کنجی چو در بای عالم بهر نوعه اگر دو عالم پیدا
احمد که بر انبیاش شاه آوردند در حضر او خاتم آوردند

صفت کشته کلاه آوردند ن و نقاش خبر سباه آوردند

احمد نا خاتم خون عالم زو بود یک توی قبا بخت فلک زو بود

بسیار چکب قطره از احمد آن قطره که بحر گشت ز آخر او

ای خنم رسل که در او می خفتی بر چرخ شمار انجسم از پارسه
چون ماه کن تو بوده مبر دست با ادم اگر گشت بنسب کفنه

شبحی که بخی نظام دین شد مارا کجور حد است عالم بالا را
با حسن عمل عیش مد است مرا ارشع نظام چون سلاست
صاحب قدمی است سر مرده کند بر گشتنی کفش عبود نه در بارا

ارشع نظام چون سلاست با حسن عمل عیش مد است مرا
اب بسی مراد کام است مرا زیرا همه کار با نظام است مرا

ای دوست رضا بکلم بر ذانی و از طاعت حق داد بهر ذانی

خشت جز ناکند کوش حوای کس	خمش ز کمر به پیشانی ده
خند اکه دلار بهت بنا سوخت	جاد و جادو بهت چو پروت و بند
آسان بودت که نشن او نه دریا	کشتی اگر از عکالم لا سوخت
درویش که آمدست بر و از چویش	سلطانیش نیز و اعلامی دریش
اگر بفر و نشند ملک صد سلطان	حاصل نشود نیم بهای درویش
مرد اورست که در دیش این باشد	کاین شپوه عیار مرد سنگین باشد
مرض که سراب از رنگین باشد	بر سنگ زلف غبار او این باشد
عافل که عقل با جراحی ببند	از انگونه هر کسی است و امی ببند
لا محنت به نهیای کسان نهم	امت نه بس حسن که مد اخی

از طاعت فسق در چشم نماند در زو لولهای شبهه تو هم خواب نماند

بی تا بکل و صعبا نباشیم	که گل باشد بسی و مانا نباشیم
ز گل نازک ز بیم و چنبد گاهی	بجز ز سیر کل و خارا نباشیم
چو تنها بودی باید همسان	که از محبتان تنها نباشیم
چو تنه از یکجا دو نشان را	چرا باد و سنان یکجا نباشیم
بایای بار بابا باش امروز	چو سیه انی که ماسه دان باشیم
چو ز سیر عجب می باید شدن	چو عین خاک ز سیر پان باشیم
چو بودن نیست خسته و خرد و درود	دور و زنی نیز بگند و نانا باشیم

انمی شاید ز بیا نمانا نتوان رفت	بی سرو و خمر آسوده بصیر نتوان رفت
نمی رفت سوی مانع بد نیست غم	این نیز بد نیست که بی نتوان رفت

محرورین بسایه ماست بسی لید	همره تو لایمی دوست که تنها تو رفتی
کردیم ره جان دل از بهر خیرت اندک	با غمز و گمان سوی تماشایت رفت
ماییم سر کو تو کش پیش تو آینه	بن جانوان مرد که زین جانوان رفت
میسند که در پیش لبنت زنده بمانم	نار بسته از پیش مسیحایت رفت
ای قافله در باد به اتم پافروید	بگذارد نو در کعبه بدین پانتوان رفت
خسرو پس ازین مرزب خورشید پرست	سوسن شد در قلعه ترسا ای توان رفت

نادیده کان کنند شاه و دیار	اهل بصر طر بصیف دگر کنند
بینا کسی بود که بخت ان کند	ز لک از مومن منش چشم از سها کنند

مرد بخشنده کسی را گویند	که بر رویش دهد لی سزای
مهر که خشت تو بگر در سیه	خنده کن کرم بود حاکم طای
ای که بر سر در بار بارو	شاید از برق بخت و سزای

بزرگی بایست در بندگی کوش
نه دولت رز بودگان شماند خا^ش
همان دولت بود که گاه بخشش
سخاکن کرد و زرنام ناقبت
مفروض مقبلان نهان نماید

که دولت کرد نامستور و نم کرد
که جز در کرد و یک و حسنه نکرد
کلیم اندر گرفت افتم نکرد
که خود از بوی کم به بزم نگردد
جبراع رنن هرگز کم نکرد

نظر

هر کار قضیه عدلی کتب بطلم
لیکن چو حکم شمع ز نور بر تافت
هر چه ان شود ملنگ ساز کنند آ

از حکم شمع غلام خود اربوبی کنند
این مایه ملندی از و چون برون کنند
آب از ملبد مارش چون کنند

حاصل خود بخوردانده انده بخور
و گران را بخوری حاصل دیگر باشد
المی باشد با پستی ز زعم خوردن

باشد از اجزای حاصل دیگر باشد
عظم امر و ز همان روزت و ز خور
بر که عظم خورد و ز زخم و زخم باشد

رومن سان صاف درون اخل بود	در کار خلق چشم کشادن محروم
نامرور انشرف بود آن کریم از چشم	سر زمره روان منیر و عیب نفع
پوشیده نیست نزد همه کس که طین	سوزان عیب باشد و غسل رهن

مردم ز دانش و هنر آدمی پس	و انا ننگشان نگاه بصیرت خجسته
سلامان با مصیبت بیگل ندیده	گردست آدمی بچه سیکنی اندیشه
از دست و پای عالم و جاهل ساقی	در چهار حرف قطره در بار بار

خونان سبزش که شوشش فرا بسته	که از جفاش همه خلق در نعمان باشد
کنده رهجو بد بخشش نیست هر کس پیش	بهانه بر سر حوب خدا یگان باشد
وقتا و بیا مرد کار جان بخورد	اگر چه بار کرامی زرش زحمان باشد
که گزیدشش دندان سپیده پس	جو سگ که در دشمن خنده استخوان باشد
ولی عوان ملک سحاره اموی که سگ	حلال خوار و فوار و باسان باشد

چو عکس اینست عوان بر سر کلاه
کسی که در بی انداز مردمان بود

رنگ بهتر بود کسی که از عوان باشد
هر آنکه چنین سحر بر گران باشد

مغانان میکنند تبار و تبار
مالداران بود چشم و دماغ و کمر
کمر و دوزخ نماید راه و سکنی بخشد

دیدم باشی آن تجارت در غله
هر که بر زبان مصفها جمله در وی شمر
خواه این را باش خواه از آنجی

ببازار سواران کند ز مردم که در نیم
اگر در شش کاو بدو شش کاو و دو
اگر این کار جوای کرد کن بکس و بوی
دو کیسوان کسی را ز بد و بدو این
شد بی کرد مجلس و بازی حاکم می
همست تعظیم کسب با بدت هم مردمان

هر سه سید و نبال کاوی هیچگاه
و کرد و پس دو کیس و دو کاوس ام می
و کرد و بعد کسب از دهم ان لاند لاند
که در دوزخال پیغامبر تواند بود بی در
که شرمه مالی مش کار و
چنین غری برین حواله فرستی

اگر دشوار آید سید را این سخن آید
مراد دشوار تو می آید پس هر منی بر
مرنج از گفن حق ای کینه بند و خسته
و اگر دشنام کو می نیر باشد بند و خسته

مرد کسب آید رنج را در صبا جدا
اگر خواب غمی شبها بیابان نشود
سوز در تن زندگی باشد نمی یست
گرچه میسود در سر تابان همه جان شود

از آنکه خلقی است نگو خلق همه نگو
بی آنکه لوح و دانش و فضلش برود
از نفس بد که خوانده و در هر روز
رنجی که خط کشید سیر روی نرود

او می آید فضیلت و معارفش
نرمی خوردن و خفتن جو علف شد
مرد کو بر خورد و او را بنود و نود
کاه کو سر نخورد و بارش را خد
بنگر اگر که فرق میان که و به
مردم از مونس است و سوار و دانا

پند خود را از پیر سازی میر	خویش شناس و بر مباد و روم
کلنجی رهنفت خود رون	و از برون شک و عود غنیم
مهر زی به کلابه مسند	است بر صندل شکسته تم
چو در مهر ز تو باز شود	بس نیاید بر و شمار شم
بهر از تو بی حسنه کناس	است بشنودن ز پیش و نیم
حر کناس بار که بر پشت	اوی زاده مار که بکشم

بحر بیت فلاش و سحره و بادا	سفینه و سفله و قود و در طیان
کو کون و کس را صحبت کند و کون	بجز آنکه کبر کسی در میان
جو دوستی بها سر کر کنند	چه ز نمره ششم او به که در میان

عزیزان دیده اند از شک را	که کشت از دهن کون و دهان
بند اش نشسته تو بتو ریم	خو نوی بنه کرمه و بنه دان

و بالی بر همه خون جا به میبند	ز بالی خون سنال شمع
کی باشد که بر بند و دهنش	که زان کند و دهن بحد زمانه

نرس ای مرد و صر و ا را بر و	مکن تیر از قلم بازار و روی
ورق در پیش روی پرده	در آن پرده بسی اسه از دزد
سبه دل چون دو اتی و قلم	سیه رو کرد و از کار و روی
ز کلک سر رسم و زدی سینه	بکاعد خفته سیه از روی
قلم کایرد و رسنا و از بی و	شد از دست تو دست او را و

رک من سه کنش پرده خویش	در کش اصر غنان رده خویش
در سیمار نا و ای را	با فراق سه از مرده خویش
نظری که دم و حسان کشتم	که نشان شد م ز کرده خویش
طرب از بایتم چنان شد	که فراموش کرد پرده خویش

ساقا خون من مستام بخور
بنوایم نیرودت سر و

می بده لیک نیم مرده خویش
تو فروز کن بهای مرده خویش

توانی امجد دولت دایم دوش
چو در گرد سر خود گشتیم دوش
و نه ان چینی که بی جغت نه پیدا
عوض ان حالت که گاهی گفن را
چو سوداگری جهان پر سود
دو سه بار ای خیال یار با من
سبه پوشید رخسارش کنون که
ما بکم حال خود با کس که قضا با
فغان کن حسه و از سوزش

که بود آن نخبت سید ارم در ان
ز شادی بای خود کردم فراموش
نه با من دیدم از دیدن نه بی هوش
و نه آن نمودم به نزد یک بنا کوش
بکس خفته چه بیند بتر مت نوش
بگو خوابی که دیدم ستم نب دوش
نه بیم من هم بجای ان سبه نوش
بغضه کرد و پشت گشته غاموش
بناله دیک چون آتش کند خوش

این ششم که شست کج خراب خوش
 نوری ندادیم شبی از ما به ناب خوش
 دی بر دیدم آن رخ و کسرم خراب
 شناخت جان نشسته قیاس شمر آب
 روی چنان پیوستن عشاق کابل
 آتش کمان در ناله از ناله توین
 که جدا از کشته بروی لاشه حلال
 آن شست را بجل کنم من کباب خوش
 او حال بر شد از من و گریه دید جواب
 نماند آمدم ز گریه حاضر جواب خوش
 سهروردی که بگویم که شب آن من
 نو کرد و با خراپه عشق خراب خوش
 از غنوه سوختم چکنم خون زرق
 صبح دروغ می دهد از افتاب خوش
 بنم شش خواب رستی و بچو و یه
 گویم بر در باد و دیوار خواب خوش
 گزند و دوست کشین عاشق صواب شد
 خسرو نه دوستی است که کوی صواب خوش

خلق هر کار و من بر سر سودا خوش
 در بوسی هر کسی من تنهای خوش
 گوید بمناب ام هر شبت این با صیت
 فوج خود میکنم باین تنهای خوش
 سینده سماک این تنگم از بیم جانت
 چند غمخوار کنم بر دل شبای خوش

چون نمی نمست لطف کن از من کیسه
حسن فروشی بر بن بار فروشی بحسن
در دل تنگ کسی جز تو کنجده می
با چو بگویند نهم غمت کوی ترا
من خود از آموه عشق جان بزم تو
در حق خسر و فتنه هیچ که صانع کن
دل که برد اگر چه مبتلا مید از خوش

بین تنه بلی جانی ملک جانی تو
سهل چنین هم مکن نیست کالای تو
فرط ازین به خواه هست بنالای تو
سر بر دیده کنم خاک کف بای تو
حال ~~کلام~~ منده بر رخ زیبای تو
رحمت ام و ز خود از بی خودانی تو
کروشی او را بدین بکده از نامی تو

از که بر سرم ناکجای داروان ماده
بند کوبید غصص و لیکن کی کند فرمان
غمزه جان داریت انسلطان ^{عصف} بار
سرور ان بود قبا سر دست بالابان
از غفلت ناله همه گوی کند جان زاهد

ای صبا از من سپری سر کجا مید از من
اکملی فرمان دل در بلا مید از من
کبری جان کسی کدر امید از من
بی بلای نیست این کا نذر قبا غمزه از من
من بخت خوشین گریه من بیدار از من

درین سبکی که هر یک
 چه بیکر نخواهد کرد او هم و ف
 که سلامی نیست باری که دشمنی
 محو سار ان از صون دعا سید
 این همه خوبی که با ما بود فایده این
 کوشش جبر و اگر در راه صبا سید

و این دست بازی میکند بر چرخ
 گرفته و میسور شود
 کبی که دزد برون اید بیکر و رخت
 بزمی بشانه کن در پیشانی که کرد
 که شش که مستم دی انوی صبا
 رخی بر جاک میایم که ام من با قبول
 از آن ابرو که کو یا کمان هند و
 چه عیشت این که من اینجا و جا بر غبار
 دلی که کرده می حسرم میان خاک کو
 سعاد الله که کرنا که به بسته خشم
 من از خود خجسته شوق در نظاره
 زنی ناراج جان و دل سوگوشت
 که جان کسله ما را اسباب اکسله
 جز اتم هم بوی خود از من مزه
 نماز ما روای من بحراب و و ابرو
 نه چو نیز زهر الود بر جان خشم
 دو ان سر کشنه همچون که باد بر سر
 نغذه گفت کای حسره و تخواهی با پیش

دلمن بر دلتوان یافت بازشش	که دوشی نیست بر زلف در آرایشش
شدم در کشیدن جان نیم کشند	خجشم نیم است نیم بازشش
بمن بخشد اهلای خود اعلیٰ	که میرم هر زمان و ریشش
چرا محمود از غیرت منیرد	که سرود دیگر یه پیشش
سکار دوست جان هم می محرم	که با بیکانه نتوان گفت رازش
ره کن تا کف پایست بهوسم	پس آنکه شویم از اسب نیازش
شبی خواهم ببالیت شوم شمع	تو در خواب خوش و من در گذارش
دل کافاد و در جوکان لغت	ببازی کوی و بوانه سازش
جفا به سکنی مسکن مکن شدم	که شد سر به خسر و زان نوارش

رفت دل نیست روشم عشا	بروای جان تو هم بدینش
من بر لبان که حال خود بدی	نهرم جان ز چشمه فاشش

شهسوار غم را / که صف نور گشت با مالش
 دل نه شمع سوخت پرده اند / کاش دل گرفت در مالش
 دل شناسد که صفت نیست غیب / نیست عقل حکیم و مالش
 سرکه جان عاشقان خند / نرید و صفت بر مالش
 من میکنم چه مرد و تو بنم / نوه البرز و پشه مالش
 چه در است بین غم خنده / که رود بی تو هر شبی مالش

صبح دولت می دهد از روی تو / در چنین فتنه صبحی با کجایم
 اش با چون فرو میرد ازین نه کجایم / تا خط بغداد داده شود و جدا شد
 چون من از بار کجاست روزگار / در نیارم سه تار و کلل حش
 چون تپش نماند جان باشد از درد / تا داری استوار از خود و داری
 می که بر ما مرشدیم نو کنی انجمن / تا کبری عبیم اگر گویم که اول خود کن
 کانی ز دم که در دل / صبره بر چنین که هر ضربت بیست

بهترین روز من در روز خالم از تو

بهشت نشین و نوشکن

غم دل زان خرم کاخی است لا حول
بهش میم معصودا و صدی غم غم
بهان جان میکنم دینم است بان
دل را بذل جان فرمود بر این بیاد
سبا و احسن او را روز نکو بر جهان
حکیم آن ماه را بدین جهان گفتند
جانی بود و دم که ناکه زد غمش برین
وصیت میکنم جان که هر دم سر
بگویند فیت خسته دل کم کرده را جو

و که نه دل که دشمن شد مرا چه جان
نشد مکن که بکشتی هم روز بر پیش
که آن سلطان بخن کند بر خطه دو
بان مدخلان رسیم بر اندام چن
که بهشتن بان و سوچی کرد تعلیمش
که خواهم بوسه او یا نخواهم سوخت
نه بینی بکده ابادان کنون در پیش
وصیت آن کنم باری جو خواهم کرد
بدیش ناکهانی و فغان بهر جان

که مرا بخت کاری نیست گوهر گزینش

در بان روز کار نیست گوهر گزینش

بهرین خرم سگار نیست کوهر کزین	بهرین رخسار سحرآمیز فضا
بهرین چون خاکسار نیست کوهر کزین	سرشت مخمومش گشت گریز سحر
بازر و سیم سمار نیست کوهر کزین	بس دولت سر نقد و عومن که
که مرابونند و آذینست کوهر کزین	اسمان و اریست و امان مراد کین
باو آید و کس رازی نیست کوهر کزین	عشق بازی با جنبان باز نهانست
بهر چون در دو آینه کزین کوهر کزین	سر خوشم آرد و دست عیش و طرب
که مجلس بوسه سار نیست کوهر کزین	من خراب و دست یاران هم که کردار
ناکسی و نا بکاری نیست کوهر کزین	مجلس عیش است و جز حسرت و مشنگ

چون منم بخشنده بر بوزه درویش	که که نظری باز در از من درویش
نهار که ناز و زحمت شود از درویش	مار اول صد باره و بعلت نک آهیز
کان صبر نماندست که می کردم ازین	جانان کشت اکنونم را که میباید
تا در دین خسته من کم نشود کس	حرفه درون باد و جانم و فرزند

خوش باش که آن غمزه خور تویر ما	چندان مدار و گشتای تو سرکش
ایمن ز خیال تو نه ام با پیوسته سرش	قصای از معر کند سرست مسپش
ساقی منکر تو به قدح بر سر من	تا عود شود این خسر و مصلحت اندیش
ایمان اندر شکان زلف نبان شد	کافر کندم که اگر دم ازین کیش
ای که زنی طعنه خسر و زنی عشق	نوفار غمی از درد که من جورده ام

باجان در مانده و دل سو مانجو اند	و این بر خود به بخشو کجا منجو اندیش
خیز ای بر و سر زین دیر به و بشو	بای آن سر و بکیر که کجا منجو اندیش
جان ستاده و این دل بیکاه	عزلی به نیست کرد دست صبا منجو اندیش
ناوس بر رستن دل ای همی نفهم منجوا	چون ر جان بر خاتم بکدار منجوا
سرو مانده از دلبازی ل مرانشویش جان	من قیاسن خواهم از خلقی با منجوا
چشم او در جاکو نا خلق مجوش شوند	خلق دیوانه شده بر دم دعا منجوا
ما و مردن بر درش مشتاق را بان چکا	که تهمی را اندر منش چو منش مانس اندیش

خویش در جان کوید خانه من نیست
راستی گویند عاشق کور باشد رگبست

باستین بیکانه دل نشانیخواهش
خاکش بر جان نسو تو تیاخواهش

مرا کار بست شکل باد و خویش
خیالت داند و جان من عیشم
ز واپس ماندگان یاد می کن آخر
مرا در او بین منزل ره افتاد
زین زانگونه در دور یا فقام
چه فسر صبا که کم کردم درین راه
کم از جو از جولانی حسه در ره ما

که کفش می نیارم شکل خویش
که بهر چه کارم باد و ریش
چه رانی شد جانان محل خویش
ترا خوش باد راه منزل خویش
که آید گشتم در ساحل خویش
ز بخت خوانبک عامل خویش
چو خسر و خاک کرد اب و کل خویش

دی میگردنت و سکو او دلباسان
کلکون نازش زین زین غمزه بای

صد عاشقان گم کرده دل رسوخ و دل
می مرد از آن بیکان کن بسرو جان از هر

جانها و دلها چون خمی بر آتش آن کس
رو بجه زلف فتنه و خم خورشید
نخرد و لبا مو او دلال سرها و او
دلها از خون جگر کرد و کمر که سر
کنج غم و سحره من در باد سحر و چین
کعبه که بارش میدود و لک حاجی نشین
یک روز میرد جا که تپش در روز رازش
چون مبتودن ناسا بدم که شمع آن بر باغ
زین سکه از حوی بدنه نیک بیرون

سیرت جان دل بوی کبکوسان از هر طرف
مو برایشان کرد و روزهها بجان بر طرف
در چار سو گوی او باز از جان از طرف
چون نعل یافت که کمر و میان هر طرف
از انجم چای بد و چین سرور و آن هر طرف
که چه بجا کوشش رود و صد کار بان از
فریاد خیز و بردت مسکین از هر طرف
چه باک از انجم کاید و خم زخم زبان از هر طرف
نرسیم که چون خسرو صد کرد و غمان

دو چشمیت زنت و لباس هر یک
شکستهای که در زلف کز تست
نشیها که در خاک در تست

دو زلف عقد مشکلاست هر یک
ز بهر دیده منر لباس هر یک
در این خانه و لباس هر یک

که بخت از عاشقانت خال برسم
مده دل را ز امانک

هر چون با در کلماتت هر یک
چو خسروست با علماست هر یک

بیا که هر تو جان در بلا کردم
نن شکسته بخاک فرو خستم بود
غلام را بته خوار تو ام مرا مغرور
اگر چه سر بغر و خشم خرد نتوان باز
چه روز بود که گشت دور سر این
اگر ستاند و منکر شود حالش باد
سکم اگر نه هم جان بسوی او بر باد
دلت چه در غم غمت خسروا فک

حق خردم و هر دوس را کردم
دل خراب به منع وفا کردم
که دل به هر روز بان در بلا کردم
چنین که من بکل عشق با کردم
که رخت عمر به دست بلا کردم
مناع دل که بران نشنا کردم
بر این قرار نفس صبا کردم
که قیمت کبری بر کس را کردم

بخت نامش از جان و یکدم نماند

بریدم از جهان بهر تو و با تو نه بمانم

تو در ابرو که هستی گفتی خون بریم
ندارم حد آن نشسته آن تو لا محم
جو از آن نسبت این دولت که نشسته
تو در دل شنی دغا بنفد رکعت
هر آن بالا همچون نیرکان شست
کسی راست کن آن لب نشسته
بغمزه عاشقی کشش که او را زنده میسازد
کلومی کرد خسرو که تابستیم گفتی

من این حال مبارک را در دهان
لیکن این قدر دهم که در کویستی گفتم
هر این دولت از آبی که بر خاک درستم
مبارک با دهنم خانه را نمرک درستم
هر آنیرست در سلوک چون نشسته
هر آن خود سالها باشد که هم در باد تو شستم
که من از دولت سحر نیکو شستم
چو بند که دم شعلای حرد و بعل شستم

باز آمد آن وقتی که من دیده خون
نمک خود کویم که آن هم در دریا باد نشود
سیاره دولت مرا که پایه بر گردون بود
خون قمر غلام شربی پهلوی بهوت نامر

دما عصمت بر دم داز بر ده سرون
که من بخیر با کلبه سلوی بخون او فتم
هر زمین بوس درت از لوح کردون
وقتی بر زیر بای تو برین خاکی میبوی فتم

<p>کافران شود شعله اگر خود بخون افتم در بانش غم سر نهم به بستر خون افتم مهر دو اراگون کرد در کوه ها خون افتم</p>	<p>ان کریم گوی روغنت از بهر سو را گم خواب اهل ایدم اما بدین بار آورد در محنت آبادم منم و بیکنج لبش</p>
<p>بجان آمد دل از سحران اویم دو زن عمر نامهسان اویم خواهد مرد چون من جان اویم نیار و بوی از بسا اویم چه سود از چشمه حیوان اویم که زان نونه ام من ران اویم کسی تو گفت من سلطان اویم</p>	<p>بری روی که من حیران اویم رقبان دیدم باری به کن کفشدش فلان مرد از غمت گفت صباهم بر شکست از ما که روزه چو مردم نشن من در وادی حبه زر نقش دل همی حتم دلم گفت چو خسرو سباست راند گفتند</p>
<p>و کریم بروی اندیشه خویشم</p>	<p>بگویم حال خویش یکبار از ارتمی هم</p>

چه غنچه است بکینه بزم قیامت شکرم ست
سعدا ای که از مردن سر سبز گشتی
ولی وارم کباب آردست عمر من
لوش در خوابستی در آمار و زبدا
جوانی خنده بر خونا به پیران کن
مرا زین دیده از ابر حجت می آرد
زور دهن لست سر سوخت می بین
نه ام خسرو که فرزندم نماند به ام

بوی آید هم گل حسین و از خار می گم
ز دایع دور و محرومی دیدار می ترسم
ز حوی نازکت زان ترکس هار می گم
مخسب این که من بن دیده و بیدار ترسم
توی حسد و من بن که پسیدار ترسم
مبارک درین سو مانند زار می ترسم
ز بی ساجد بخت بر شین کار می گم
و کرماندست از ان شیرینی بخار می گم

بکه سویت بهر شد حسابم
چون بیک انجی شناسم
می گوی می ندانمت که ام
سو تو منم نهان و جانب من

هر چه بکداری که نخت نواغم
کین توی اندر و نه یا بک
بکه بخاره تو حبس انم
چون توستی نظر نگه و انم

من از دست دل دوش دیوانه بودم	همه شب در فتنه و فغان بودم
غمش بود من که شدم در دل خود	که همراه غمی به سدا نه بودم
ز دل شعله شوق می زد و بیادم	بر آن شعله خویش پر و اندام بودم
رسیده صبح و هر نفس مسجد	من ناسلمان به خانه بودم
دل جان و دل با خیالش می کشد	همین من در آن جمع بیکانه بودم
در بی خیالش بسیر می ندم	که شوریده دست دیوانه بودم
خرابی حسرت و گشتنم رویش	که بهوش از آن کل مستانه بودم

بخت صد ما بزبان باز نیایم	بخت صد ما روی بر زبان باز نیایم
زین دیده جدا دیده کفایت باز نیایم	ز آنکه نه بینیم ترا و تو کجاییم
که هر دو بگیرند عیان باز نیایم	که هر دو میگردانم کجاییم
لیکن زنی ماندن جان باز نیایم	باز اندر عشق توان ماندن کجاییم
نیرنگ که رفته ز کمان باز نیایم	که تیر زنی بر جگر ای باد کمان کجاییم

باز آمدن از سر همه خوابان تو نیم
پیدا نفس زند که چه که حسد و

لیک از جو توی ناسوان باز نیایم
زینها چه شود چون به نمان باز نیایم

ندانم گشت ای در دل که در جانم
همه کس می در خواب و من در کج سها
غم گشت و هنوز شب قبال او

چنان مشعل کشم که با خود می نه دارم
چه باشد که شبی پوشیده کرد و دیده نامم
امید رستن باشد اگر من دل نمیدارم

من خود گیر و در آجان و در و نشسته
اگر چه ناله های در و نام که در می گیر و
مسکین همه در با ختم و در کار بت رو با
من شبها دور و در حدیثی با خود دار
بد شواری ز کوبت و دوشن جازا برده
جو نیم در تو در دیده حلال با خون
نور ناز و دوله در خون کوا هم زمین

که من مرغ کفر قارم میسر نیست بر دارم
خوشم با این همه کوی شناسد بار آورم
به مسیحا مسلمانان که من مایه
که داد آن دولتتم جانان که که در پیشون
اگر چنینم کبری حول سماخی مسدود
اگر در میان و کشن کشته خنجر غبارم
ز در واکند اسم خاکش شمع و فتنم

چگونه جان بر دهنده اند که مردم
فرستش میکنند عهد او در جان بخلی بدم

نهفته خردون می نشویم مشکرب مردم
خواب این سوختم کی بود خواب صبح
ششش و بیوم در خواب و بخت
بنا تو ایم اگر چه حد بستن برش
مکر و ادب چنان خبر حد صبار و خرن
بهر ریشنی هر کس کلی شوند و کیایی
کنون که تو به شکستیم سوی بس بدم
نور و کلوی من از بنی ابرار بر آید
ما که خار چنانیم به من و مکنه زارین هر
تجاست دولت انهم من و دانشم
من آن دهان او ده زار بیدار بدم
ببین ز بس که رود جان بر بنای اویم
ریشتم تا بخوان خواب من خوش بدم
که کار بان سلامت که رنگد و بدم
منم که مهر کبابی شوم که بختور بدم
چنانکه کاسه بر شکسته ز با بدم
بسی شربت بحیوة اب جان بکاو
نه خردم که اگر سرری زرد بدم

نی با تو ای که از سر کویت به بدم
نی دست او دست نرلف تو و کرم

چندین شمع که شست بگذار بر دوت
مای متاع صبر کنم ز آب چشمه پیش
خواهم نماید و جواب اصل هم شوی
دوق جفا و جور تو حرام باد
عمرم که شست و مسح نیاید ز آزار
چشت خواب ناز و مر اقصه و راز
بکس بسوی بت خود و دوزخ بسوی
روزی که نشسته بود برای سواری
در دشت به از سرست دین بر پشته
ما این رمه بس که بجز و رها شد

ملک نشد که لوح صبور ی ز بکنم
در مجلس خیل تو یک روز تر کنم
که خشی از سندان تو ز بر کنم
که من بجز و فایده کاری و کار کنم
روزی برو تو شب غم را سحر کنم
ای شبی برو سخن مخفی کنم
چون ماید او خضر صراخ خواب بر کنم
هر باده اوی ایام و زانو نظر کنم
آن سر کجا که در سر این درو کنم
آن دل که پیش تیر ملاست بر کنم

به شب بادل خود نقش آن دل را بر
نزد در چشم من خار خواب دیده کن

مگر ممکن شود که این ریه را بر بزم
مگر کین رخنه بر خسته را از خار بزم

اگر چه از غایتی نشنیدم از دیده بزم
جهان بیدوست توان دیدیم بزم
بگو یاران و دیگر اگر بدین شکل جان
نموت لقمه برون نه کشائی دانی
تو که در راهی دانی مسلمان نوی
سر زلفت کرد و یوانه خنده بزم

سازد اندک این نهبت زلفت یار بزم
بر روی خود در این کلبه و عوار بزم
چگونه دل جان و صورت زیوار بزم
ز دوستی دنان من گفتار بزم
مر از دیک شد کرد دست نو بزم
که تازان رفته دست عقل و عی بزم

یارب آن رویت با کمر خند و نظر
آن خوش است که نیم آن کو بزم
تا تو ای سرو خرامان و نظر بزم
و تو می نیم زور و دل خسر بزم
کد زین از نای عهد شب بزم
خلوت کل هستند و من رویو زبهر بزم

چه چه آن بالاست یاسر و خرامان و نظر
یاده خوش برکت و گداز خندان و نظر
می نیاید بنشین طبل را گسار و نظر
تشنه را کی سود و دار و بچران و نظر
کر چه باشد نابروز ماه نامان و نظر
یک نظر در دست ماسد لسان و نظر

دور و ندان تو زان بنیم که دل نخواهد	دور نه دریا نادران از بل سلسله نظر
شبه عمار الدین و الدینا محمد کاست	خلق را عین البقیع زوطل بر دوان
در نظر با صورت جان کو نیاید کویا	در تو بنیم کایدیم چتری به از جان
دلی از اکر که سبقت ضروری	حرف شغش می دارد مندره

برده عاشقان در پرده چو رویا	هر طرفی که بگذشتند شاد چو رویا
دل که غرض خلق می برد و بخت که در	طعمه فراخ میکشد بصر سگان کویرا
ای که نه اری ایگی از دل متغیرا	چند بنیاد بر روی طره مشکبوی را
بر سر پای تو و جبین ناز و گشمار تو	داد بهما بطنی بهانه جو یی را
روی با کن و کن دینه ماهی	دور کن دین سجده رو است هر طرف قبیح
گرچه عباد عاشقان نمی نشیند آتش	دور کن دین کس نه چشم نه نشیند
نقص من کفون نگار و دیده کویت	ز آنکه در حیرت ترست
هر چه که پیش بنیت بره ترست	منست آینه من بخت سباه رویا

ز بهر مودی

شماره شصت

ارم سپید و مشک که گنج همه سخن
 شک گیسویش ازین بستی مکه خوی را
 خمر و اگر نعمت خوردن را پس نفیست
 و حب چاوشان و بند ازلی و پویست

بفتح و بکن ای بری حسن بلا گنیز
 شب خوش خفتم بچرا که کلاه بهر جان
 دامن قیاس بخت خود کم را نه افروختن
 بکشتن کار از رستن حد اعلیٰ خیرش
 چون خاک شتم در رهت از بساوی
 شد عشق جانم را بادی غره خیم خیم
 مباری ما ازین دوست از نکل و
 بود که از نکل و صبر و صبری و صبر
 ناکله صورت شکند این غفلت بکشتن
 نشد آشنای با سببان که عجز را
 لیکن نسبی برم فخر اک صید آوین را
 بیمار سکن را بگو تا شکند بر سر را
 باری جو بر ما بگذری امشب
 تصاب ما ناهیدان جویم تیغ نیز
 این شک شب را بگو و این شک
 ایک شفیع آورده ام این خنده را

پس بی نیایم چون کنم و کین و کین
 بهر تو طغی بکشت بر سوت بدنام را

کینست باری بهت و لک باوایی
تا چند دم ارجا در چنین بهت
گر آب شیبی نیست باری کم از نظار
مکومت در تو سوزن لکن تو که حاتم
من عاشقم ای پیکر بود گوارم که تو
زینیا که دل عاشقی کیست بی تو
گر آتش خسر و غم تبت چو بخت

ز کین بسالی سیکتم از غم چشمت
اخر می آرام ده دلهای بی آرام
این دم که آتش در زدم باز تنگ نام
روح مگر بجه کند این سیکل های عام
ارغافیت شربت و بی جان باشم
بتوان لگام از سر کز این قفس نام
چون آتش خورمیدم در ششم بهرام

بی رویه خوش کردم من طبعی جز از
از بسکه دل خلق گشته بر تخت
و بی شانه روی کیسوا و بسای
و حبیب و جو کس نکند آشته لعد
تو بر روی و جانها و بال درون

با شربت و بدارت به غم کنم جانرا
خون برزند ارکاوندان چاه تخت ارا
گرد آردی احوالهای بهشت را
یک لطف بکن ای کیهانی گیار
چون خلق نه بسا به نظر سلطانرا

خود کاهه دلی دارم و بوانه ست در پناه
گویند که از رخ جان به نام سنجی خسرو

یارب که بسا تو ایندل هندو مسلمانرا
چون دل کند فرمان خسرو گنبد ترا

بجز این بر دوری عاقبت جان
تویی کن بر چه خواهی من نیارم دلم
تو احم من که در بان ترا چیست
دل من نماند در دست چون چهره
شب آمد روز غنیم را و من سحرگاه
نیشبیدار من بر در از نیشاب
تو این مرغی که ازادی و در دای
چو بی بی بند غنیم شر از چمن
بر سر

که از کای با نهای یاری خنجر ترا
که گزیند میکند سلطان کسیر ترا
بنشاست که بزم که آت او سپرد
هم از غازی عنوان بر دین حالی
همی جویم چراغ افروخته جان
ولی یارب بسا و از نیک آن
سر در کشک گوی نشین آن
به از شک ستمکاران نباشد لعل
کاش در جاودان چندان نباشد محرو

نخاع داد و انان ترا بر دین راجع
پسند و است و بیکه منی که می بود و هر دین را
بر آواز چون
و

خست صبر تمام شوخند شد سینه	شعله فراوان هنوز آتش دوشه نذر
غم که مراد دولت کس نمی کند باورم	پیش که پاره کنم دای من دلی سینه
نخ منابر مراد در نه بخون سینه	آب بسیری مره تشنه دیرینه را
نوبه زمی کرده بود دل جو تو سینه	باز همان حال شد در اید بار سینه
من چو ز حاتم خیمه بیگار صیت	خجرتوده بدست ترک کن کین سینه را
صوفی باشد خراب دوش یکا نیک	پیش پر شمش کشته خرقه بشینه را
بر خیمه اگر طعنه زند سینه	روی سبزه و صیبت جرم نه آینه را

ز سر خاتم

شب بامروز آمد بی دل کجا و یاد	جان برون آمد ز تن بوی عود یاد
سر بر بوار سر است منم تا بیک	ز آنکه تا مال کشکاری خوش کند صبا
باز بخت شد فوی در کشن بی کار	چون قصاص افروان شود عاقل یاد
جان بفرماید دم ادبیک صد جا بود	بشنوی راه ندانم نو یاد
ای که میگوید که وقتی لوح صبر یاد	سالما شد با فرسنگ کرده ایم یاد

بهرین روز غل اندازوش مینا در
کندن از ناخن جو گل حشید فیه
آب کی شنن نو اندواغ ماد زرد
در رگ بیمار نشتر نکند فضا و

من همه خواند کاشم سنجی ن روز
تا بتوی گفت خبرت دل خارا کو
چند گویم چون سبزه رو غشیت از فضا
نیکو ترکان تو در دل نده خسر و

آخر پیر سنی هم جانبست مردی
دانی که هست آخر جانی بر آدمی
روح اللهم شاید از سر سجد می را
زیرا که می نشاند بیکانه محرومی را
کوی حزان در آمد کلا از خور می
مارانیا فریدند از سه سنجی را
حسرو باد باست می سدان

کرم کمی نبر زم من بنده سدی را
غمره زبان چنین هم رحم و مکن
اند م که من ببادت مبرم بگو شغم
از جان خوشتن هم را که بعت دارم
از نشاف عیش بار بار کی نماید بر جا
ماهر می که آید رخی سوا یل ابر
روزی که که می چون مهر و کس

گشت آرزو از حد بپای تو ما را
نومی رویی بهر سو کشیده میگرد
سخن ز خاستن خط مشکبار تو
مرثت یاد جالت بدل چنانکه
چو در دوزخ تو میروم زانی
چو در دوزخ تو میروم زانی
فلک که گرد از تیغ مهر بند
در آن مین نو که سورت دیده
صبا نسیم نو آور دوازده شد

سلامم مردم چشم که گوید آن کعبه
که داد این روشن دکل سر و زین
نجاست موی بر اندام ما و ما
خیال خوان کریمان بر تو زنی که
بر استخوان نواز خون دیده حرف
کمان مهر که رسد بهم دو یار جدا
که بروش بخوابن است مهر گبار
چو در دوزخ تو میروم زانی

بارب که داد آینه ان بت پرست
خون میکند بریده درون میزدن
دوازده زبان کند رو بصد زانک
جانان ز رفنی است جو دها لوت

کو دین خوشتر ز ما بردست را
ان می که راه می یابد به ان ترک
نقطه فضا که کفر نو
چند ان که ما جد میسر ان زلف

ام زین خط که بشهر از خرمشهر
 چندی که غمزه مهری از بهر کشتنم
 خسر و چو جان زیارت عشق و مر
 زین رو بخون دیده حقی است در

ز بس که گوش جهانی پر از فغان نیست
 درون من همه شب چوین جراح میو
 دعا و غم کنندم ولی قبول مبار
 ز رخ حاکم حیران می رسم بعد
 چو شمع سوختم از نام گفتنش همه شب
 میان جان و تنم دوری افتد سیم
 نوام درون دل از جان خسته تنگ
 مین کمرای من بدست او دست
 نوزان من کف نیست لب آلم
 بهر بر سر هر کوه و دستان نیست
 چو دل میوه دم انگه دستان نیست
 مرا جو زنده میجو اید انگه جان نیست
 اندک سحر امید در غنای نیست
 مرا از بانه اش همین زبان نیست
 ز دوری که میان تو و میان است
 کویک دور و دورین میان نیست
 نوام که غمت کنج شایگان نیست
 همین هست که گویم خسر و آن نیست

نعل

شب فراق سیه و سیاه تر است	که شام تاب سحر زلف یار در نظر است
چگونه تیر نباشد شبنم که شمع بر آید	نمی فروزد از این زلفی که در جگر است
مگو که چند شوی بخیر زستی عشق	تشی که حسبتش از عشق نبست بچرخ است
هرگز که رسد از بد آن رسد همه را	ز نیکو است مرا هر ملا که در دست است
نفیر و ناله از جفا خار بود	الکر بلبل پر پی جفا می گل بر است
بتشنگی بیابان شد معدم	که سیه بشین سلامت نه مرد این سحر است
بجای بوس بوس بر دلم فضا بود	سین بست که با اینهم آستان در است
مگو که گریه باشد عشق مات عیب مگر	چه جای عیب دلی عشق را همین سر است
تو مست بودی خیره و خراب بگو	قدشت عمر بنور چشم خماران سحر است

اگر سیه آید

نعل

نعل

مبا که سوختن جان بر دست	دل خلق را سوختن بر دست
بدن با زلف ملذذ را کار	دلی را اگر از زلف در هم است

که از خون چرا استمانت بر است	باز بر این چشم چون من
که هر که بی درد دوست در سر است	سزاوار از بیم که رانی ز دور
که این سر نه لایق بدان فسر است	دور نیست خاکدست بر سرم
که گویند معشوق نبوده است	زهی جان جاوید خورشید را
موس دیگر و عاشقی دیگر است	کس نشد و بدوانه آتش گزیده
که هر فرم پس از شعله خاکستر است	بمیرم درین سوز من عاقبت
که هر شب بجان خراب اندر است	کجا یابم آن خانه بتر آن شده
که نالان گدازش پیش در است	چه داند ملک خفته بر تخت ناز
که عاشقان را همین زیور است	ز دربار کعبه حیره حرو مرجع

که ناز و شوخیت از بهر جان است	که ام سگد فتنه شده جفا خوست
که غوی تو ترا تحت جفا خوست	کنار بهر میان روز من بشستم
ز غمزه پرس که این سواد کجا است	سجرات جگر خندان چه کار است

فلک مگر چه خطا کرد که جریده حسن
جفا درست وفا دار پست نیست از حسن
ولی نمائند که ازین نبردیش بدغا
مقام تو که بودست کین دنیا خوش
چه روز بود که آمد خیال تو در چشم
که غرق کرد مرا در خود شناسنا خوش
زمن که عاشق مستم نشان محصل مح
چه جای زگرگی از آنرا که لب خوش
دل قریب نسوزد راه ما پس کنیم
منی توان سگ بود از راه وفا خوش
نبافت خسرو کلمه گشته خویش را با
زگر و نامه خطو و الضعی آموست

بجارت
وقتی عبادی ز آستان بگوشید
تاکلی نهی جنبی گشت دیده هلمی کرد
دستی بده آشنایان ماندگان را
غرف بهر یک نطره خوشدل رخسار
در باغتم دل و دویست از خنده
آن جان پرده ما باز و چون گویا
ای باب که گاهی بکوان چشمه خوشید
در خود در با خشک شد و زنگی شد
که جز حیرت آتی نبها عدل بر دم
آخر که از نظاره از دور و نزدیک
دست امید تو است از شمع بر

در دوزخ است جان هزار سیرت	زبان که حال خود شمار بنمرد
می کن خفا با منش موی بر سرم از چو	زیر آک تو ز بهار به زین نهانید بود
کوی خنده و خسر و زان نوام بر	تسکین جان خویش زانا جاندار
هر کس انجا کوی و شاه و کلین است	من بهانجا که دل سوخته و من است
هر شب انجی چه رسی در طلب انجا	اخران سوخته سوخته خرم انجا
گم شده جان بشب تیره چشم نیست	هم بران بام بودم کان درون انجا
سر سحراب ندانم من تو گوی و این	که بت پنداره گمزد بر همین انجا
شب گنجیدم در خانه که گفت از تو	چون گفتم جان غریبی و مران انجا
ماند ورنه اندر غم تو خسر و از تو	ببلس اینجا است و لیکن تا بسوسن انجا
هر کس آن کن به خوش جور که کار است	منش از وی سخن بگو که او شنید است
ای که بر جان منی است نیر خوار	بای ازین بادیه کردار که خوار

یار

بخت بدست

معنوی

عشق

تن که بروی نوزد باد و سوا مرده است

نام گویا بشی سده رویم از سوا

لکن نمودن که مرا جانب مسجد خوا

نغازی پیر کند ریش چون مسج

از بی دار و در دیده کشته غلق سرا

بت پرستم من گمراه که توز اید خوا

شرواد در دل فسرده لگبر و دم

جا که در وی نوزد زندگی مرده است

دل کشیدن ز خط خوشی بران شجار

کار خود کن که مرا بامی و شام کار

مف پیر و خطا بکم چون گلستان

واروی دیده من خاک در زحار است

و این که تسبیح پرستم کرمی تارا

هست جانم سوزناک کافکار است

بر مرز زان که خشن زیر تو ناباک

جست خست غمزه فتنه روز ^{خط} خط

ختم گرایی تو جهان بپسندش عار کند

مانند زارم میکند از باد و جو ^{سند} خود

ساقیا گرمی خورم تا نوند ای کائن

کانه روم هر جا که زان خرم با دل ^{نیت} نیت

رند کانی با جان حصان ز صد ^{است} است

خیر جوی دیده آوده نبرد ^{است} است

جانم از تو چه نهان ^{است} است

مردم را شرف تو چشم را ^{است} است

ای که در کینه زنی طعمم چو در سراب	بزرگد ز کین بس شد دل و مرد و فلانی
اندر آن معروض که خود را زنده سود	ای با مرد خدا که کثر از زندونی
عدلیان را عداوت وی باشد بوی	میزگشت آنکه هاشم بر جوی ادراس
هر شبی خسرو که کوچه سینه در کوچه	زیر دیوار تو سلطان عباس گمانی

ارزانی
شسته است
چو بک ناز

یار چون با ماست بهر دین صفت	بوسه اندر سر دل مرد و نه صفت
آنست اندر سینه پوزان لم تغدیل	چون دلم تنجانه شد تنجانه ز قندیل
کشتی خود خاتم از غمره غمره نزار	تخت گفت صید انداز سار
ره روان صدق را از رخسار	عاشقان کعبه را پرش ز راه سار
مرد چون شد عاشق جان ترسد ادا	مرد چون شد بر درش بزم پای صفت
نقوی دیر بهر کارش کار علی انصاف	صوفی میخواند را سجاده دریل صفت

چو در حال است بهر محبت شد اندر نشان خلق
از برای است چند بهر ششم تا و دل صفت

انی که از کشته نازت برشته اند	عفی چون نور کلک فضا برشته اند
حان سوده اند و خسته و خسته چنان	تا زان حمیر ما به عالت برشته اند
عنا بهادر ترک از مسکد نبات	مش لب تو خنک و ترش و چوشت اند
کر بر نوزلف تو بر صالیان	در حال سایه کمر و شان کر برشته اند
عشاق را بجز حکمت بر نداد	زان دانه ای دل که تنوگش اند
از بهر کام دل چه حکم بود و چون	دور و چرخ مارم ادم برشته اند
حسروان بجایه رخسار ان نوقا	کفشش دید نقد برده نقد برشته اند

ان همه دعوی که اول عقل دعوی	دید چون رویت بغیر خویشن از آرز
برج میدار بنهار غنیمت روشن نبود	نصه بودم من ازین سحر تو ام میداد
بسجده کرد مار شد بر سکن ای بر بزرگا	لین جهنم او از بهر دل بسیار کرد
در و با قوت لب لیلی مغرور لیک	ای توان بجایه سخن بر ایمان کرد

دارد اندر دل سحر و کشت ای که بیا
 داند که کز خان خورشید دست خار و بیا
 شکستل باز کاثر در وی که گمان
 برین بیاد شیرین گشت چون اصل
 سر چه خسرو پیش ازین در پیش جو بیا
 کما کن اندر دلش که بپای کار کرد
 همچو بلبل در کاستان ناله زار کرد
 گشت اهل در و در آفتاب کرد
 زانکه عشق چاشنی را با بار کرد
 منش محراب دوا بر و تمواستغفار کرد

ان غریبان که تمه نشب بپن کرد
 من چو مرغ غنای قفص حوی بزم کرد
 انکان نیک بی خوبی بد کنی سکو
 جلوه کن رو چو خورشید که تا جل
 زاده ان در بسوس لاف چو زنا توانم
 من و دوستیت هم حکایت دوستیت
 ای که کار ندمی خشت بیاست یار
 فتح از روز که بدید هاروشن کرد
 وقت نشان خوش که بیکه کل کل کرد
 برده بر دار که دیوانه ازین گوشت
 لی سر و پا همه خون دره روز کرد
 چه غمت دارد بیکه از بر من کرد
 همه غلظت اگر از بهر او دشمن کرد
 ز راه من جمله چون سوخته خرم کرد

زخم کمان جگر و زجه دانه نامان	کر نه اند خاکسای در خسته و این که دند
امدی باز تو در دل بس ازین خسرو	عقل و جان من کجا که در سر و دند

بس از ماییم ووش ان مرده بدار	نبی بر خاستم کانه سر ز افق اب
بس از سداری بسیار و دم سیر	که هم ز اول نظاره را حتم افنا و خوا
کلشن مرزده دیدم من که ماس که دم	بیش حاموش بود و نو نه روح در جوام
بیش راسخ که د از نازکی متبای	الرحه افقاب من میان مهابت اند
ریش بی کر به گویند و خشم جوشن دم	که دیدم روان خورشید و اندر چشم آید
روان نه دم و بد که بوسه مل سب	و آن ماه سیر مع اسیر در عین نشاید
نه کرد است اینجا مست لعل و کرس	که ز سر رایت منصور جان کامیاب

برسم نماند دیده کس ان سوار تا	خبری نیدارم از خود که خبر ز مادر نماند
چشم که که جز کس نمنم سبیه و	که ز شایع آید هم نریت طلب

مغم و نواز نامه شب بجز در قصه گریه
چو کنیم سروده سدا ز دل فکار نماید
بنیال صبر هموی ز دویید و اب اوم
تو بخت نور من من که کبی سب نماید
بچه بندم این دو بد که دو جنة بیا
ز ده نوصیه هم قدری غیب را نماید
دل خلق پاره پاره که می ناله می
که بجز خجسته دل ز رفیقان زار نماید
شکست قلب را صفت کا فوان
بجفا که دلم را که کجا رسدی اینجا
بهلم نشسته چکان مزن ای طغنه
که ترا می نازک غله ز خار نماید
زیبیده ست خبر دل فتنه باز خواهد
چو ز فغان کویستش کی بانه نزار نماید

باز باد اید بوی بکل در میان آورد
خنده باغ مرا که یحسب ان آورد
باز کلهای نو از دور و کس نام دم دم
چشمها بر جگر من زخم چو میان آورد
فصل نور و ز که اور و طرب غم غم
پشتم بد روز مرا هم بهم باران آورد
بر سر راه که برسد من کرد کز
در چمن بوی کباب از پی مسنان آورد

بوی آن کم نشه و خویش نمی یابم هیچ	ز آنچه سودم که صبی کاستن آن آورد
بجکار ابدی سرو خودم آنکس بهار	سوی ریاغ بسی سر و حسنه امان آورد
نوزان زبست بجان و که آن کز سبا	جای غاشاک ز که بنو همه جان آورد
ماضیان روز که ز در بد دل خسر و سهر	بنوان خوردن و سپردن تو نتوان آورد

ز عشق تو مرا فزوده رسوای دارم	فشته را عهده کار من نشد ای دلدار
غم تو در دل شب تنها با خویشم	کین جورش منشر ذوق به سعاد
چه حد وصل مرا بین که چون حدش	جان شیرین بد کان چو موهلو دارم
ای که بزم شکبیا شود و در کوشش	دل بباد که توان داد و شکبایی دارم
سنگ بر طفل رویم کشاد عشق	بدقم بر زدش حلوه رسوایی دارم
بوی خون داد صبا که از و خوش	که دل نشان آوره بر جانی دارم
شد بدو آنکی زلف بنان سر چه	نسر و دل نشد راه به راهی دارم

جانم فدای کافور را حیران کند	جانم فدای کافور را حیران کند
کمر جوهر که رحمت کند من بهر چه از جان	کمر جوهر که رحمت کند من بهر چه از جان
جان بر آب چشم من خنده بر غنای	جان بر آب چشم من خنده بر غنای
باری طیب بهر چه پند آید	باری طیب بهر چه پند آید
بیوده میگویم بهر خون در سلاک	بیوده میگویم بهر خون در سلاک
ای آنکه بندم مبدی کند دل در دامن	ای آنکه بندم مبدی کند دل در دامن
من سرور من جان بکنم در آرزو	من سرور من جان بکنم در آرزو
ان نیم جانی که عشق نازدست مردم	ان نیم جانی که عشق نازدست مردم
گر خضر و احون زیر ذر ذره در من	گر خضر و احون زیر ذر ذره در من

جای کدورت ان بت جلال	جای کدورت ان بت جلال
در عرصه لبنان همان سر و پا	در عرصه لبنان همان سر و پا
کمر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر	کمر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر

که در نه ما پو نخواهد که شود و
خون ریز عشق و فلک بعل سب
نوا هم که ز سر خرم دور با تو افتم
ای شوخ مکن لایع که خوش کرد عشق
رحمت مکن از که به کند عشق حتم
هر بار میباید حسنه بی صبه
خوش میکند ز می بر کسان کرده

دور نه و خورشید ز فداک نیست
ناسایه بالا تو بر خاک نیست
جان باز جو من عشق لی ما نیست
شعله ز بی عشق شمع خاک نیست
از گریه ناپاک در خاک نیست
نا این دل بد بخت ساک نیست
مشه ارکت اه دل عساک نیست

حسنت که دل بد نیست
سج و حضره ان روی سما
ببین لافدار فطیر است
لبت را جان توان خواندن
فرخ ای ما که دامن عاشقان

دو عالم در نه بابت فاست
بکش جانان مرا که زنده نماند
که می گوید دروغی راست
لبت از که ان خط را چه دهند
اگر بر چشم نه این نیست

خواهم

نخا هم زبنت رحم حرکار است
مکن بر ما بصیحت صایح ایه و
کوبیش ای سبال که بس از ما
بجای کر کل رویت عکله خوب

قبیله از کجوسم درین
که سنان لذت تقوی ندانند
که اهل خاک دست میرسانند
دو چشم خسر و پای خون چکانند

خوشم کاب و چشم من همه رو بر کبر
ز بر ما و کش یارب بکند از حق کافر
از ان افسانه خوش که دل بگوید
چو در زنا ما که جانم دیدن بکشد
نشاندی فتنه را در گوشه چشم بکشم
چه نیکو است چشم من را از عیون
چه باشد حال من که میساید شود
مباد درین سر چشم بکند رو جوهر

مباد اگر دغیر دین ان ناز کبر
کمان از ه کند ز ابر و در هر دین
من بد بخت را ز نسیم که خواب و بیدار
چشم برین جانکه چو بکشد از کبر
که عالم کفر و طماری از ان کور
مرا خود کنه کبر و ساد کوه من کبر
عوانی است حد کونک دین کبر
رواداری که اش در من اند و کبر

خوشتر کردی بدشنامی تو معین
ندام با چه سادان پروردگار
سازنی کویت که که که سوم
که از لب شترنی می مکشند
مر او بند بر سادان و تانگی برین
بروای جان ناخوده کا حاجت
برمن است اندر خانه باشد
کجا آن بخت دار کوز و بش درین
ز محبت سواد جان من و دیگر

مردانکه در و کرت ز هم رفت
که حرت من می بینم من من باشد
فسی اکوی این کس دین و حق من
حرادر کار مات آخر حسن و در من
کجا این دل که من دارم بجای خویش
که بدخواه و شاه می در دل در و من
که بت و نشیده در جان من کین
که اکی نور شب روز کین اندیش
که خسرو را منته در من حاکم این

در باب که فراق تو جانم لب سپید
روزم معجزه گشت و شیم تا چه سادان

روزم که در آن حال لب سپید
روزمی عجب گشت و شیم تا چه سادان

باز ای تابو سفاکم بیاتو
که خشق تابو من تو جانم بلب رسید
بطلبش جو سه غم و کان از کجا رسید
کان رفته باز گشت و زبان در کجا رسید
حسرو ندیده بود او بکار رسید
بیان زمانش او بکار رسید

دل مرا بهر هجسته غم نغمه سنا
بر در و دل سوخته مرسم نغمه سنا
چند بن شب غم رفت و مناسبت
فوزی لبوی زاویه غم نغمه سنا
مایتم رسر خوش حکر جام لب
که بزم وفا رطل و مادرم نغمه سنا
وی بزم تری گفت سخن عیال
از سینه گذشت از حد که حکم نغمه سنا
لعش که عطا کرده بنان در و جان
در یوزه در و پیش نغمه سنا
مک خنده مکر و از جان دار و می
این مایه ز اقبال خودم کم نغمه سنا
شادم بکار سحر بجزانش که بار
که بنده کسی نیرم بام نغمه سنا
بوی بصباوه که شود لنگر خسته
تا باد بروش از حد عالم نغمه سنا

دل رفت بسوی و نهایی که نشد ماند
در کویتو باد آمد بر پیش و پشت
اندردم این ماند که بگذشت همه
اب از حکم خور و برغم سیر جلد
رسد غریبان و نخواهم سوی خود
نشد باز بدل در شد و جان ^{را که} نزد
کردیم محل ز کس بازنده اورا

جان خرد جمله او نیز رود و راند
هر نامه صبری که ازین منش و لغو
و این دیده نزاری ته پانویس
بالات نهایی که در اب و کل من
کس بر جگر سوخته همان توان
بشد در دل خرد و هموس و بانی
خسروستی که بیک دوا بس ماند

ولی که غایت روستی در کلار کنش
روای باد و تماشا و بگذر از سبک
جساعت بود کانداز او سبک
چه طالع دارم این که ز شاهر کار

دل کانداز دل مار است در اسرار
که مار اغنج پر خون است در کلار
که جز خون مردمی زین دیده سدا
که بد بزمین خرد و دل با رکت

سر نغمه سوزی صنم چون بر من
زند بسیار از درد نفوی بار
بجز مغم غمش الی کافر کند مصلی
مهر خود باور دیوار خالی نمائید

که اگر گنای جانش گشتی ز ناز کنای
همان تهر که چشم خود بران خاست
مرا باری زبان هر که پاست
که ز به که خم خود باور و دوا نیک

دی زخم ناضش بر رخ جو نسیم بود
اوده خار چراود در کسش
خون و ذکر آن که بخارده بود
ان لحظه کامه از نه در شده است
آن شادیم کشت که خوش بود به
رخ جلوه داند و مرا گفت تو من
سر بری ز جان نبود که این خواند
که جان و دست از عدم این سوید

وان در می بسط بر نشک ج بود
پر مرده کیش در کل در نشین
آن بوی خون و بوی پیش در
گاه نظاره مردن به مردون
وان بر شکستش که بخت زین بود
زین دوق مست خیرم کمر سیم
سبزه ای نیمه سوی غمره زن
آن تن که پیش به پیرن لعل

کشتن صلاح بود چه رسوا شدیم از کلمه
دوست این زمان که رفت رخسار

تدبیر بوده پوشی ما بخر کفن نبود
چون ماند جان و دل چه شد حال

که که شنیدی ناله ام خسرو باند از نام

میوزم این را سر دخی که بی او

دلنیت که در دی غم دلد آر کجاست
جانان بل ننگ سن اندوه نرسد
کفنی که غم و بد دل جز نگرانی
در دل بود عشق کجاست در جان
انرا که سخن عشق رسد کش مال اردو
که حسن شد و اگر عشق بر و ن آید
خواهیم که فعلی زده تو بخوابیم
دبوار و درت در دلمن خایه

شدن بود اندل که در و یار کجاست
در کجاست صبر اندک و بیار کجاست
نویشتی بود دیده درین کار کجاست
در مجلس خاص ملک غبار کجاست
صد تیر با کجاست و از آن کجاست
تا در همه بازار حسد با کجاست
سودده چه گویم چه گفت کجاست
بهر جنبه که در دل در و دیوار کجاست

گوشه که ربه خسرو بیدار گشت بید
 با حکم قضا سید و میا کتب

دشمن دوش که همان رسید	در شب هجوم به تابان رسید
وزیر و یک چشمه خورشید یافت	مورچه را ملک سلمان رسید
سایه صفت شد مریه برش	چون بمن این سه و خرامان رسید
ریشتم باد مبارک که باز	درین مرده و متهم جان رسید
اتش دل گشته شد و من شدم	زنده جوان چشمه حیوان رسید
خلوه طایوس حرامان وزد	پرنکس که شکارستان رسید
کر به خسرو چو مکه کرد و گفت	خانه روم باز که باران رسید

روزی که آن ماه مهسانم آمد	دوران خاک در نه فرمان آمد
دیوانه بی دامنم او را نه شد	کی باز در بن سینه سران آمد
هر صبحم از کربیه شود خون دل	کز باد نسیم گل خفتان آمد

من دانه من چاشنی در دوتو جان
جانم تو سمان تا ز بیم خاک نشا
در کویتو نامم که پش آن نشود دل
والی که چایک زود بر دل خسر

حاشا که طلب از بی درمان من آید
روز می که اجل در طلب جان من
که چشم تو بر جان پش آن من آید
در گوشه نو کینه نه من آن

سالما شد که ز تو نوی و کانی رسید
چاک شد پیر من عمر بعد نویسد
در میان بخت پش آن کردم
چشم که ستاخ سطره روتو بنما
اندر آن لحظه که بالا تو ام جان
این بهار مرا خاکدست خوش ناوا
در گریه خون عشقی که خانما زید
عاشق کز اب و گل بودم کان حکا

و از سر کویتو ام باد صبا بی رسید
دست امید بدان و فانی رسید
کردمای ابد عمر کجای رسید
لب محروم بهوسیدن پارسید
و ده که بر سینۀ جزا تیر بلای رسید
که بر سر هر مرد و دوا می رسید
عاشق کجواندش مگر خانما زید
سلی که از با می رسید حرم خانما زید

مژگان بر در افتاد از خون
 گویند بعد از موم مس بن خاک
 مهان من شو یکدی می نامش تو بر خند
 بهر جا که از تو جفا من خفاخون کن
 منشو که حسرو از زبان در دگر جان

چون که راه داد و نبرد که از اسیر
 چند از نوازند جبر عیا کین سحر ناسیر
 احسانا بر بد و درون جان جهان ناسیر
 سطر که نقد می بنفش لایه سار اسیر
 کار خفاک خرد سخن که که ناسیر

دل شد ز دست مار با بار ماکه گوید
 من عرق خون همه نشسته خوش است
 گویند که جسته به نامهر با حسن
 ای جان حسته بارت کرد و عدوم
 بر استان جواد جان و آدمیت
 از دمن جمالت و آنکه حدیث تو
 شعر جیمت خروان تو نشوی خسر

و این در دو سیند مایش دوا که گوید
 اینجا که اوست از من این باجر که گوید
 نامهربان مار با پیغام ماکه گوید
 چون تو از آن اوئی رو مگر کمی گوید
 ربر که پیش سلطان حال که گوید
 و اندر زرع باشد مر بار سا که گوید
 هم تو بگوی جانان کین نقد که گوید

دوشتم انش زدی که بر ایاک دوا
چشم دارم که بخواب علم خست
سبک دستی و شد خودیم زه
بارب ان خون نش میج نبرسی فردا
غفل کو بر سرین کار و اسی کردی
همه شب خلق در اسل و من در ودا
همه در بار تو شد دل خسرو من

نال من همه کور انشعب و زاری دوا
خاک کویت که مرا سر به بیداری دوا
تا که همراه تو شد نجف که باری دوا
که چه در کشتن من و او دعا کار دوا
کارش افتاد چو با جان خط نیرازی دوا
روز بدین که دلم راجه گرفتاری دوا
و او غفل و دل و سر نیز مبر باری دوا

دوش بوی گل مرا از شنای باد دوا
گفتم از پرده برون فخر جو گل باد
خبر خرابی ناید اندر جانم از باد
عش ازین باد و بود این دل مسی دوا

جان گریبان باره کرد و خویش را باد دوا
زان کلت نهاد و فتنی با تو بودم باد
که چه سر دم دیده خوا نذرین باد
و این صفا صوفیان بر جان باد

مشو ای حاکم زنجی چون بریدارم	کشکان عشق بازی را شاید بود
چون نواز در خوب رو آنکه کند خفته	سایه می نهرین بر کف فریه و دوا
من نشسته مهرش باز دیده چون افشام	بر دل خون گشته حسه و راه بین

دل بی رخت و در کل و کاش بسند	جان بی لب از می روشن بسند
و من گشای سار و ناز و انسد	لبای ال بد بد این نه ایستند
عاشق جهان گرفت ز نام بسند	بلبل درشت رفت و بکاش نه ایستند
بن سخت جانیم که چه سان مهرم	نیر خمره بدل که بر این نه ایستند
ای دیده اب خویش که دار بعد از	کاش بدل رسید بحر من بسند
از او بنده دیده همایکان کیست	کم خاشاک که دو و بر وزن نه ایستند
من جابه چون قصابم که رفعم	بک خاوه درست بید تن نه ایستند
گویند منکین مکار از فتنه جان بر	بسیار خواستم که دلم نه ایستند
نیر و پاره عشق سلاست بچانه	نیغستان که بر سر گردن نه ایستند

دوش در جواب است خود کار بی
کفر افش برک دوست خاتم دشت
کفمنش بود عسمنش نام کی آن کی
زلف نمود منش الوده بچون گفت
سر گذشت خود می گفت و منش خیال
شیخ بکریت را بر سر سوز و ببرد
دل که گم کرده می چشم در هر مویش
بی تراوید چشم نرم اندک اندک
هر که خسرو را منند بخت گفت در

بت پرستی را در صفت ست هاری
که از و سر رک من رشتند زاری
از برای دل باینه مکتب رسی بود
یاد می آیدم اینجا که گرفتاری بود
محرم را از شب تیره و دیوار بود
سوز از گریه نمی موز که بسیار بود
خفن میکرد بسو بکم که دل تاری بود
هر که اور جا بر سوخته از آری بود
وقتی این بلبس دیوانه بکار بود

دیرینه دوی دشمن باز هم سر زان
دوش امدان سمع نباشن خود در غم

بود امان در خون من با غمت ایستاد
که بر مردن کرد او چو اندر بر باد

<p>ز نقش دلم در دیده دار کجاست از بعد عمری و بدین کفرم کجاست دی خنده ز دوبرختم ز رخسار میرفت جان از بدین او کجاست چون جان ز زهرش خسته شد کجاست شب مرده بودم ماسان کجاست</p>	<p>من چون کنم نهادم و هم دو عالم از بخت بی قبال من چو بخت کجاست کوی که بر آن کند درهای بسته من حاضر و نو میر و شمرند کجاست کردند بشارت سوی او کان کجاست ای با سباز یاد رس کجاست</p>
<p>همه عالم ز جمال تو فبسی گرفت ما که باشیم که ناخوانده کجاست مازه بادات گلستان جوهر تو</p>	<p>چه توان کرد اگر بخت کدالی بسته کمان را کبی از کاسه صلا کجاست که چه بر خسر و از ورک کجاست</p>
<p>ز اید ما ووش باز در ره بستان خون کز بینی داشت در خم ز کجاست</p>	<p>وین قلعه گرفت خانه به نیا سر که بجزاب بود پیش حلیا کجاست</p>

گفت صنم زان ماسک که بجهت
بایه ان آفتاب است نایب
محو خود کرد عشق در طلب جانست
ذوق لب نیکو ان بهر خرد و زینت
را ندیده اما سمنه نعل درفش فلکند
کرد نقاضای جان دیده کباب
سپید عیش در رسید اب بهر برگشت
سوز در شش زده بود خسر و کین

داشت کهن خرقه در رحم صباست
کس نرسیدت حراکت و جهان با
دزد چهره اعظم کشت دست بکالائما
لذت طفلان نام بسته و خرمایها
نافه اش بر کشید در حاکه بانها
مش سکان درش مرد نقاضاها
صبر و خرد و جهل کرد در دست بصحرا
موی کف نش بر دواز بهمانجاها

ز قنم از چشم و دل در سرست
سر کدشی بشوایم و اسنم و می تو
و می خرامان میگردنی خلق سایلانده
مردن من من که شب عن با شرم از

بر کستی و بجانم نقش کیسویان
سانا شد در فرشتا موی نماند
کریم بهشت روان شد خنما
کالبد باز آمد و جان بر سر کوی حیات

کردن از ادا و خون من در کرم
رفت جان بر موش تا بوسه بکرم
زان بی کین سوگدشی کیسوی می کین
تو که باز آید دل و جانم در قمارم
این گفتن راست می آید که خسر و کس

پو گفتن چو گرفتنی ده همان خویش
هم در آن بوسیدن محراب بر می کشید
تا کنون بر بنم که تو بگذشتی و بوی کشید
در بدت گفتن زبان در کام بوی کشید
چون زید سحاره کردید بر روی کشید

زجر سوخته شد جان من سینه تو باد
درین باشد جوان چو توی بر خاک
چو بنده وان که بسوی درخت کشیده
چو هست تو که می ده و ذوق ان نشسته
اگر چه من ز رحمت چو چشم بدو دارم
دل که جوان سخن بچشم در نامد
که اندکی سخن ملج عیشی خسته

دل همیشه اسیر خم کند تو باد
سواد دیده با سم سم کند تو
من از من بسوی فاست طبع تو باد
دوای سینه عشاق در دست تو باد
هزار عجز من سوخته بچشم تو باد
طفلی که لب چو قند تو باد
کد سینه بر لب بشیرن نون خنده تو باد

زلف او زان کره سخت که بر جانم	دم بانی دوسه نهام که توانم زد
دل افتاد همان روز که در جانم	که سر ناز یکی غمزه پنهانم زد
بار جان زد و من در بوسه غمزه	که زخم بوسه بران هست که بجانم زد
ای اصل تقدیری صبر کن امر در گداز	ندی کیرم زان زخم که بر جانم زد
دیر بش از بس غمزه و می مردم زان	تشنه در بادیه بحر که بارانم زد
خلق کویند بدین حال سگایم	ره زن آمد و راه دل سزایم زد
من نه از جویش چنین سوخته حزنم	نوشته شمع دل اشس بکجایم زد
بس نبود دست پیر که خسته در فلک	ره کجا سحر تو بر حال پریشم زد

زان کلشن اندکی بنده سنا باشد	بسیار خلق را غمزه ارجون حصا باشد
ویدم خود سنا و گفتسم که نه شود	ادخود ز بهر سوزش خلق فدا باشد
ان سادگی که بود بنوخی شدنش بد	قدش که داشت تینا باش ان سدا باشد

بر خد ادر کمر من کن
 ای چنبره حیات ز خون من آید
 دی در چمن سدم که گشت بد کردم
 ای بند کوی نزد تو سلسلت عشق
 در حال نقش صحره خسته و درید نیست
 سلطان که نشست و قصه مار با خوا

زده که گشت غم ماوان بکار سر
 بلو که با که توان گفت این که یار سر
 دلم از دست فکار و سبا و میج کرد
 اگر چه میج کنی ادا از بن فکار سر
 در دوش من بر هم دو آغوش من سر
 که عاشق من عاشق ضلایح کار سر
 در آتش در بای عشق رگ من دل
 که دل لغز و دوزار لب کار سر
 بدین من و تو روح طالع آمد آخر
 بهر هجا که کنی را غنیمت جو کنم هیرت
 بهر دین که کنی را غنیمت جو کنم هیرت
 که تو زنده زنده در محبت شکار سر
 که تو زنده زنده در محبت شکار سر
 که تو زنده زنده در محبت شکار سر
 که تو زنده زنده در محبت شکار سر

از بک سوخته شد خسرو از پیش کسی را

سحر مدح جوانان کلمه از سر برد

کو بر عذار بن لطفش دو لونه اند	او بختش دین در تار موستاند
حسran بماند انکو رویش بد بدی	در کار خویش ماند حسان درو نما
بردار پرده جانان بجا حقیقت جان	ناخلق بصیرت در گفت و گو نمائ
زان رخ سارچیدن دانی که در جوانی	نیکو بود همه کس لیکن مگوستاند
بس کن غمی رخ غا و روز خنده	از رفت بلالی ختمت حسد و نمائ
چون میکنی رب کن نایاب تو بهوسم	باری سینه من این آرزو نمائ
شکامدم که بوسه گرفتن است	مخبر آم تماشا است بر خاک کونماند
دل صیت مرده خونین کر عیسی	کل صبت کاه بر کی چون رنگ بود
در مجلس وصالش در یاکشد من	چون دو خسرو اید می در بسو نمائ

بنامه نادر اور دل چه فساد
که او وی صحبت ویر عینه بر باد

مردم ای زرد و سفید چشم بدو	کجا این دیده بد بر تو افتاد
سلمان سلطان باز گوشت	در ده می افتد آنده شهر آباد
و از من که بری که صبر با پی	بناسیر و ولی داری چو بولاد
تغافل که دشت فی نمده نیست	فرب مرغ باشد خواب صید
مرا کرد سران چشم بمبار	بگردان لبک فتره بان کن زار
چو باد عاشقان در دل غم ارد	نمیدارم و اگر من کیسه یار
اگر من شاد و خرم لی تو دل را	مباد اسچکه یارب و لم شاد
عز و قی عشق بازی میشناسم	من از تو جو زخا هم دیگران د
ولا وقت جفا فرماید کم کن	که مکارم و فا خود نیست فریاد
مکن حسرت و حدیث عشق مشرب	اگر با خود نداری سنگ فرهاد

نمناز سام که آنده مرا جمال نمود	ز نقش ابروی دیوانه راهبال نمود
ز یک روز چشم و خیال کو کشتم	که شب که شست بر من او مر خیال نمود

دوید که به خون روان چال نمود	دشمن ز کجا برش دلم میگردد
سارخنده دزدیده کرد و حال نمود	دلم حورفت که فتم که در دل بسجاء
بجاک زده خورش و خاشاک پامان نمود	ز حال کشنده کان و ریش جبر بستم
مرا بخت به خویش تن محال نمود	ز قیاب گفت که باد تو میکند که گاه
که فرقت ما را هزار سال نمود	نخواب سخی و کسیت فی زان شب
سعادت نیست که در روشن اجمال نمود	نوبت رخ سیاست ز چو مرسله
رو در رشته نغمه را رلال نمود	نظاره تور و دیش بجان خسرو اندک

جوینده بهش ای که شیر فروشد	هر لحظه چشم سوخته نازی که فروشد
هم بی دیم جا اگر یک نظر فروشد	با آنکه مانیر زیم از پشت تو نگاه
چشم و دست اند چشم جگر فروشد	پوسته گرم باد امان از نو که درو
اندر جهان کسی هم حل ایضا فروشد	بفرود خسته جان و جهان بهر
ان فلج با سحر کوازل لب شکر فروشد	صد جان شیرین از زو سوزانم

و کز لب زبانت در هر دهن گنجید
 ز کشت مغلی کمر و کمر فرو شد
 رعنا بودند عاشق کانه نشسته و آرد
 کز هر سس نعتی عیار سه فرو شد
 شور از جهان بر او راه رسیده
 نحتی نمک کون روز و کمر فرو شد
 و آرد ز غم و غم و غم و غم
 کز چو جوی نیر ز روی چو ز فرو شد

همه شب در دلم آن کافور و کافور
 کز هر سس نعتی عیار سه فرو شد
 سرم را خاک خواهی دید اندر روی
 کز هر سس نعتی عیار سه فرو شد
 منور و نه به نیر افکندن از گمان
 کز هر سس نعتی عیار سه فرو شد
 نه بنده زدم که جویم و پشیمانی
 کز هر سس نعتی عیار سه فرو شد
 تو باری نایده ای که انجان علی و آرد
 کز هر سس نعتی عیار سه فرو شد
 ز شمع افغان بر آید ز آیه انتم انتم
 کز هر سس نعتی عیار سه فرو شد
 ای عشق ز امید و آرد ای بیدار
 کز هر سس نعتی عیار سه فرو شد
 چه کنم کس را که در شهر رسیده و خضر
 کز هر سس نعتی عیار سه فرو شد

بر کز بانوسر و کاری بود
دل که در وی زندگی از عشق نیست
خفگان از زنده گان که نه اند
عاشقی نبود تقاضای وصال
از شراب ما اگر یابد خمر
پیش چشم کش که باری خست
بر ساطعنا شب غافل محسب
گویمت خای چو خسرو بنده

جان نباشد در تنش باری بود
دلش بگفت مرداری بود
زنده بود ک کار چداری بود
بر نفس خویش بکاری بود
محبوبش کار و خماری بود
کشته را روز باراری بود
بو که پیش در رفتاری بود
فینم از تو همین باری بود

باری که در جدایی اویم گمان بود
چکانه دار از سر ساید بر رفت
و اما شریک کداس محبت بود

مای است بی ویم گشتی در میان
ما را از آشنای او این گمان بود
گیرم که دست بچشمش در غایت

گل آید و میان سپید بلبلا	وان مرغ ز فتنه راهرس آشیان نبود
ز امید وصل نسیم کرد آرزو	و زنی ذائق بار بجان گران نبود
ز قلم نبوی صحبت لیلان بسوزان	گوئی میان از آن همه گلهانستان نبود
خسرو اگر گل تو زنگنه آتشه سال	وانی که بچکه چینی بی قران نبود

یک دم خست است منکم سعد	وان نیم در گران عهد الی نشد
کرد و دست نوشته محمی دست	من مات فقد من العشق فلیت

من دوش ز قلم نم شب کو چایان	انسان و خیران خوش خوشک تر ساجیان
از مشک ز قلم برش در خواب و ان	از خواب خوش بیدار شد ترستان
آورده سر در پیش گفت ای بدارم	کر بوسه خوابی با پاک بستان
نسیم و درویش بوسه باده ادم و	چون کافران عارت کن از مسلمان
وینده را در دمی با جبه میانی	من آنک ببارم بد و مانند باران

مردار کوی او دست نیابد و را

یا جرات آید نیم شب در کوی عابد

دو چشم آفت و لهاست هر یک

دو در لغت عقد شکهاست هر یک

شکبایی که در لغت گزشت

فرانجامه و لهاست هر یک

نشیها که در خاک در گشت

زیر دیده تر لهاست هر یک

گفته از عاشقان خاک بر سر

سردیون مایی در گهاست هر یک

ده بند اهل دل از ابدار آنکه

چو خسروست باطلهاست هر یک

سسته بودم بر چرخ که از آری دل

از مکه ان توشه تازه چرخ آری

نوبی ای و صد غارت جان بر سر

در چنین فتنه کجا صبر کند یاری

بر کسی مایل از او زین شهرت

من گرفتار ماندم بگرفتاری

دل گنه کرد که عاشق شد و ز در خوا

نشود عفو همه عمر گناه

دقنی آخر نظری

کعبه روی مانده من گرفتاری

ای چو

دستی نیست که دستی دبی ^{مطلب}	که در دقتم در گل ز کین باری دل
عشقت افکند میان من و دل ^{مطلب}	برنج از خون کز اینک خط سپردی دل
بشنو زلف تو ای سبب پی در هم	بسکه پیایش ز حجت بهاری دل
عشق گویند که کار دل چاره بود	بهره ام خواب اجل بود بهاری دل
نبد که یادم ازین گوته خرامم نزار	که نمی آید از خسرو سحاری دل

عنت با این دامن گفتم نگفتم	اگر چه ترک جان گفتم نگفتم
ز جان گفتم ز دل در بود آید	که من این ز این گفتم نگفتم
بجاوشی کش بسکوه بینی	چنین و با جان گفتم نگفتم
خوش آن وعده که تو کوی بصد	همان دامن کای فلان گفتم نگفتم
بلوشت مرا که گفتم حال خسرو	تو کوی بود آن گفتم نگفتم

از دین و زلفه اسرو حرامی	بست قتل و شیار که شبی اسرو
--------------------------	----------------------------

جانم شده گمراه و بدل مانده خجسته	ز این شکل که او رفت بعد از آن
ای خیر از حال چه گویم تو این حال	دانی که نه اندم غم سوخته جان
از چشم غمنامان همه دور و نه	خواهم که بیوسم سپهر چشم
گر پیش تو مانده مه کامل نبرد	دعوی نه از هم مانده
از روی خط و رفت تو بس جان ببرد	کردم کند خشک از این عالم
خسرو چه در پی جامه چو زانو خست	مگر نامه کسی را کند جاک بهمان

آنکه وصل کل همی گویند اینک آن	گل گریان سبزه در این بستان
شکرستانیت کو همی باغ اشک لایان	نیکوکار است کو بی شکرین
وقتی ز غار سبزه بر روی میم	بکنند آغاز خط و در توسعه جامی
طاعت ماسا به و ماست کو می	مخسب بکند از ما میر و میان
ماکیابی ز به کاهل فستق اخاکم	چون معان تمنع کوز به
خیر خاشاک کاسوده بزدهم	بهتر از و بیار بر نشسته

بمن که خواست بوی دوستی
بمانی خور و نه به نور که احسن
هر چه خورایم چون فرقه انجم
بست ناز و میان دو عالم
خسرو چون معج عمل را بدیدم

قد رخصت با آن بند کمر ارجمند
چون رزیدیم پیشکسب عالم
هر که هم جزا دهد خواهد شدین هم فرقه
خانه که خود و صندل است آن نشود
خوشدل و یواکان کلن و غاصحان

دل ز دست من زلفت دار و دل
هر کجا بشنومم
کی خور و در پیش آب و ش کنون
چشم تو بگرد و چو کان ما را روی
نرخ جانم بکشد بین ریش و آرد
سارم از سگان کوی نو امان
در یک بوی تو می ترسم که جانم کم

دارم اندر هر کس کوفت بوی دل
بر زبان افشاند از روی دل
بر دوران شناسایی روحی دل
عقل جان لاف حریفی زده و دل
دیر شد کین رخت کاسته نش روی
دل تو برد و بگوست بین بوی دل
ناشنان که کشه کانه جسته و لنگه

دل بر لفت خو گرفت عشق ز غم کن
خسرو آمدن کنی حلت از بند قضا

یادگار این فتنه برین روح دل نریز
مین مناید برون گاندر کمری دل

دلم برون شد از غمت غمت ز دل برو
 ز جور تو تویی دگر درون سینم حواطم
 بجایده کافه سیاهان که هست بجایده
 را چشم عاشقان کجی دو دیده و سر
 چنانما کرد دل یار از ان خود شد
 چو مرغی شد مرغ چشم چو مرغ کبک
 ندانم آب که چون میم خلاص دل جان

زبون ندم که بود که در چشم
چو خانه بود از آن تو کسی نکر و نش
کسی درون پرده نشد کز بلا رویش
یشو می نگر لبان دل کسی خوش
رخ نیکو از آن خود حیل هر رخ
که از عیای مرد ما چون کس فرو نش
جه جادو خرد و از این جادو نش

دل نہا دیے تب بجان نشو
مخوام بخشید بنا رکے

اگر ہم ہوش
خلق را جان و دل زیبا بنمود

اخراين كوى خوشنويت حس
 دین آنه عاك بات نايد ساك
 دل و دين كوى را يكسان نشود
 نور بر ویدج صاكران نشود
 توجراين مى نوى كنون ساك
 زن مرده بكيد جان نشود
 مرغ لکيه در سماع روى
 مش هرگز ماشبان نشود
 عشق ششم نكت كيش است
 تير حسد و چرا كمن نشود

زلف در و نخش دوشش كمره شده
 اي بياشند كران رسته فرو شده
 بهر ان روز دلم زوكا بكاشنش
 فتنه جاسوس و علاحت در كاشه
 عاقبت بار بهمان كرو كمى ترسم
 مش ازان كوى در جان من كاشه
 ناگو از اسد كشيده و ريه
 كارم از دولت سحره سماكه شده
 افق بود جالش دلم بر داريه
 خسرو از خوشيشن ديوانه شده
 سچ و در غيبت دل جويى رلك
 ماري آن و سمنم المنه اوده شده

دلها که اوفتند در غایت در کعبه	زلفت که سر خم از روی پورشانه نمکند
در کار آشنایان بکار ز کعبه	در اینجا که دانی که من خیمم
در خشم که پیدان پرده در کعبه	که می کشیم خودش بر غمزه بار منگن
کُل شهاب کعبه همان در کعبه	در اصل دل از خوبان معنی برود و هو
بر می کس نشنید پرده آن در کعبه	افسرده و وصل حویه بازنده و از حجاب
بماند رصف عروسان مرداده در کعبه	در جمع خود پرستان سر با عشق ماند
در کوی شسته کاران دیوانه در کعبه	زین نازکان رعنا کمر بر خسر و آب

ر باد صبح ما را و می آید که بشنای	بستاند برود ایام کلبا نشین
دل بد بخت اگر در بجای خوشی	صبا بگذرد باز هم بر تن می کند
آن می ترسیدم ایام بخت را	رسید ایام کل آن شمع خواهد در ستا
که باز این فتنه بهر عقل و داند بشنای	سوز و یانگی را مرده ای سنگد

ازین خرم غار گاه بر کی کسیر ای
 که بس اشم ز چند باران میش می
 کمن باده بخواند بهر نیر باد است
 دوران حصرت کجا ناولن روین
 چه غم بر ایت کواخام خوش می
 ر به کن تانک بینا پیش می
 بجان زان سیر بیرون کس
 کنم نظاره کین نیر از کدین کین
 نیازم بر دوش است دی غسره که
 که خسرو بی بهر دوش بهر مش می
 ز خانه دوش که آن عمره زن
 هزار جان کمر برون آ
 نیرد کس دل ازاد باز سر سوب
 که بهر دیدن او مرد و زن برون
 عجب بود که اگر سن نیم درین نوروز
 که سبزه تره اواز سس برون
 رزق چندی
 بشیم گفت که عوف بسور مش آگاه
 کجا از پیش ان مایه سخن برون
 می ز جان برون که صیت مان
 که بهر دیدن تو جان من برون آ
 بهن میرو و خسر وجه فانی
 از غیب کین سخن از هر دهن برون آ

ز عارض طره بالاکن که حال خلق دهم
فلکهای برق آرا و رعد جوانان
الم منجی هستی ماره عفاک صد خانم
که داند حال من دور از سر کوی جفا
ترا دادم دل جان تن خاک را و جان
که زبان گیر من جانان قصبه ناز و جان
برون افتاد چون بامیران از بر و جان
غمش کبر و مکاری قریب از خایه بر جان
زبان که تشنه فیه و کرد و بند گویند از

علم کیش که بر غایت سلسله سلیم شد
کدشتی بر سر ناز و سرخ بوسه نماند
مر آنجو با حتی رسیده امید که آن
خوش آن سر که دور از خاک راه
من عشقت خون گریه خوشم سینه
که در عهد حسنت در من عصمت فدا شد
از ایا که نازین برده خیال دوستم
که از دودمار سر و شفتان فی باب شد
چشم جوهری به حکم شد

سبزه های دود آب روان می
از کشتن صحرا و لب جوی جمن

و با هر چون دیده من گریه خندان
هری در دل پیران و جوان می

سر و بالا درین آیدن شده استم چه	که بکار بسی سرور و ان می آید
نمانا را که من مشک بکشم با سحر	کافی صبا از تو مرا بوی غلغان می آید
که آن شمع می آید و خلقی مهوش	مژده را افزوده رسانید جان می آید
جان کشم من بجان همه اگر سحر شود	اندازان راه که آن جان جان می آید
منه ای با وفرون با رغبت شریک	که که ابا رول جان کسان می آید
کوه غم دارم و یکد زه برون برم	بدون نکش آن تیرگران می آید
خسروا دست بغض از اسیدی	نوسی و آن هم در غبطه عنان می آید

همین رخ که طره غبرفتن بر	دل ایچ و فکند و رینمان
بکند سر بر سر	کو باغبان که تا سر بر این برود
تنخ از چمی بر وجه بود ح	فرقت تبرک همی دوستان بر
بهدر و ناک تر بود از خضر و سف	حلا و کو بکاه فصا ص استخوان
به قتل و بین یکد سرش عشق	نزد و لب کو نخت سر از بار این بر

در دلبست کوخت سراز باستان بود	بغض خویش گیه بر من عشق از آمد
نبی است اکه ترک رستی بماند	ای جوخت رجب بر بند بند
کس نیست ز ما	جانان بنام گفتن تو جان بلب
تا چند جعد بصر تو تا سر تابان بود	کمار سر بر برهن مستمند
بنود امید وصل ز جان و جهان	جان و جهان خسروی و جانو

تازه شد باغ و ان سنا	سبز بنود مید و بازیا
بماشا و نوبسار نبام	بویار آمد و خریف شرابم
سرو من سوی جو بار نیام	چشم من جو مار کشته ز کرب
و ده که اس	امران کار بدار رفت زیبا
لب سلامی بیاد کارب	عمر یکدشت وزان مسافر بدخ
دل گم گشته بر فرارست	خوبرو یان بسی بد بد هم لبکن
و چنین وقت مع کار نیام	آن صنوبر که کلمه داشت بر دل

<p>فون دل خوردم و به چشم انچه از غم گذشت بر دل حسرو</p>	<p>بر کس آن موده خوشگوار نیام هرگز آنهم استوار نیام</p>
<p>ستمع مرا اگر گشت از خار بروم صده جابه قبا کرد در هر طریقی او من بخبر و طغیان سنک کای فریاد که از یاری عسری بخفا بگو هر روز بری جویم از بخت میانی که وجه قرار من بر لب رخ تو مرد در گشتن جویم من با تو به غم</p>	<p>از هر طریقی صد جان چو دانه که گزیده کلاه از در ستا برو استه کین تا کی دیوانه چون کاه و فاباشد سکانه برو خوشه ریشش نه از دانه برو و که خط تو مایه پروانه برو که جان ز تن حسرو سینه برو</p>
<p>شاه سوار من بگره دست اب میرد که لوله خواب آنها جان من خورم</p>	<p>هر که زخ خورده او در زمانه خلاق دوان که اینک آن خاخر میرد</p>

او کمین گذشتم من غم جو امیش
بهره که خطا بردن خلق میزند
سیرینیش کجی زانکه نخفته کسی
جان هوس کجی او چرخ زمان میبرد
و ده جبات باشند این که غم ^{بشسته} باد
کر به بیاد او مرا مست و خراب ^{بشسته} کنند
دی سوال بوسه خواست که مرگ ^{بشسته} کن

من که نرا هسته رودیدم بهر ^{بشسته} جاد
هست خطا مطلق آن که چه صواب
ز انکه به بستم از من به نخواست ^{بشسته} کرد
چون کسی که برکنان سوی نسر ^{بشسته} کرد
رو در میان دوزخم شب ^{بشسته} است ^{بشسته} کرد
خون منت بار باین باغیاب ^{بشسته} میزد
حسرو خون گرفته من بهر جواب ^{بشسته} داد

شب مرا بر جگر سوخته مهانی بود
کوش بود عجبی کا مد و نشویشم ^{بشسته} داد
پایان مست و ملک بحر و سک ^{بشسته} داد
جان بکانت خشم تو ام فرمان ^{بشسته} داد
بروزین صبح شعب میزند و میگرد ^{بشسته} داد

بوسفی مست در آن ز او فی ^{بشسته} مدانی بود
شد بر نشاند ام جایی بر ^{بشسته} پانی بود
همه شب ^{بشسته} ^{بشسته} بود
عذر به بر کنان تمیست ^{بشسته} کرد ^{بشسته} بود
سجده بت را که نه ^{بشسته} ملک ^{بشسته} مد ^{بشسته} مانی بود

عقل گم گشت که در عا ناوتی بود	غشش بخوار در خطن صفت صفت
شاد و مرم عانی و عسمن من عالی بود	و کشم ولی بنوش عیش خور و دم
ملکم گرازل این لکش به شانی بود	بسی دماغ به مشای
نخست خسر و که ازین کرده نشانی بود	خنده که ز کرد و نشد لب از آنکه

کلب دل مسند و تنگ تاب شود	چو در سران زلف نیم تاب شود
ولی که در شکن زلف نیم تاب شود	بزرگ دین سلیمانیش ساد کفت
چو مندی وی که بچرخار افتاب شود	سپاه که شد مرنجین سپید رخسار
جمال حله هشتی و شان غدا آب شود	مکی ز پرده برون ای نامدیده
که از حصه دست ترکان چو بن چرا شود	بهر جفا که کشد چشم تو ز نهاد اوم
و مان مرده بر زیر زمین بر آب شود	بهر زمی که جواب حیات نخس
که هم بد بین تو صد جگر کباب شود	بجایی که تو حاضر شوی چه حاشه
که جان خسته به روز جوات شود	بسیوان غمز و کار از لب دری

خفت سگین خسرو دین هوس

که بر کف پاست نه در خفا نشود

صده کل جو یک دایم سازد خرو
با دستانم بصد جان کنش آخر
با غمزه که کردل ان بیشتر کنش
دل میکشد سوی خود جان برون
این دل عذر سوا بتو افتاب از
با منب بار از بن اهل سلاست
با سخن عاشقی از بهر چه گویند

خوبان دل جهان ز به خیار نشیند
لی بکنه ای شیخ نجیب و درویش
باران میخک که بود یاز فروشنده
به دست که زین هر دو خرمیدار خرو
انجا طلب این حیفه که مردار خرو
کاشخا همه جان و دل افکار خرو
انجا که چو حسد و عجب گفت خرو

عباده وسیله دل باز آمد
دل مارفت یا محمل نشیند
هر پای غرقه شد رخت صبور

غریب با منب نهان باز آمد
رو و جان همه که محمل باز آمد
و گشتی سوی سامان باز آمد

گر نه از لای بند کوبه	کزین افسانه اول باز ماند
نصیحت ز نرنگانی ترک گفت	کز اخنوخ مرغ سبیل باز ماند
بگویم مست بکند ازید ز راه	که از یخ نایب حاصل باز ماند
خلاص عمر کن ای ز لبت	که همچون ران سلاسل باز ماند
نوادای عشق کز گشت سحر	که کس از آن راه مشکل باز ماند

صبح و مان نخب من ز خواب درام	کرد و مرمان به جوافتاب درام
گشت معطر دماغ جان بزمین	مستی بود درین نجراب درام
انگشبی من بخت ام ز هوا	پیشیم در بود و خواست آ
سامی کی گشت خشم من کرد	بجملوی من گشت در سر آ
گشت پریشان دلم و باد سحر	در سران زلف نیم باب درام
بستم باز و حال دل بستم دی	زلف و ای در خواب درام
عاده جودش کنیده خسرو	ز آنکه بنا خنثی جوا درام

عشاق حیات از خشنودن
منم نه از حسب پیر و کمند دل
شاید بشک از دهنده است هر کس
اخی بخت کسانیک رسم مجرم
که خاک و دمه بر سر مکن ز نبرد
عشق از گشت نیست بجران تو
ز دواز قیامت که با نصاب رهن
بر سو حکان کم ز یکی حنده که باریک
در یوزه جان میکند از لعل تو خور

خوبان عمل فتنه رود بوی تو
کان که کرد و دل زگرسان تو
انا که سر خوشی بجای کار تو
بوسیدن پاکت سگبان تو
ز کار گرفته همه بیکان تو
کین نه به از دولت بجران تو
بر دست ظلم که به امان تو
داده جگر خود در میان تو
کین جانی از همه حیوان تو

عمرم باز تو ز رفه است و میرد
رفی و ماند تو تو که صد هزار دل
سو تو مست بر سر جاندار عاشقان

صبرم بخت تو ز رفه است و میرد
و نبال تو تو تو ز رفه است و میرد
و ای که ان بگو تو ز رفه است و میرد

خوار است از من و از چون منم دیگر
داری قصاص خلق چه انودت رفسب
و جادیم بر دهن و من نهاد گوش
و در کش عیان که چون سر خسران
ای که تین بختور فنه است
تین بسو و از خور فنه است
هر که گفت که بختور فنه است
مشت عشق رو بختور فنه است

غم گشت مرا و ان بت نوشت دنیا
عاشق شدم من این بود که وای که بجز
بر کریم عاشق که ز دم خنده بر کا
چو سودا زین مردن بی بهره چو بخت
کشت که بشی بر بوسم روز به من
که زوچه کند این تن حاکم
ما را حیات زدم و بر تو صبر
ز یاد گشتن دمی زدم که بختور فنه
بختک بر د از حد صبا و سیاه
جان بر د ازین باب کند از دنیا
نامش دو چشم من نماند دنیا
روزی ز بارش که فریاد دنیا
کان بر سر روز دگر ت یاد دنیا
امروز که از جانب تو یاد دنیا
انجا که مرادش از افتاد دنیا
خبر که کسی در بیست یاد دنیا

خسرو بستم جان ده الصالح را که

در عهد سب خوانی روشن داد و بنام

غارت غنیمت رسید زنت دل از باده
شد ز خیالت خراب سینه با چون کسبم
سست مازان ترست ترک دل کی بر آید
جان که بد نبال ترست حنّه عنان کشم
عاشقی از یکدم هست سسل نماید گرفت
عشق که مردان کند سفله کجود لطف
شوق چو بائی بود یا خوب چه بشت
در بوس مردم لنگ ز باسی او
خسرو اگر عاشقی سر میان اراد انگو

فقد کمین کشته شیخ بخت زنی
موکب سلطان بزرگ کلاه در ویش خود
نزد مقام خطاست قلعه دن کاه
بون ز مبت رفتی است هم تو با سر
آتش که شعله است خوردناید بقر
منع که سر بار دومی نداد سزا
دوست چه سانی بود یا ده چه صفا
کر نکند او ز کتاب ماتوا نیم مرد
مهر که درین راه رفت

فغان که جانم از عاشقی بجان

ز دست خیم و دل خویش در فغان

<p>براه و بر دم و کفتم بخانه زو که رفت نزدیدم بودم و در جوی صبری کردم نزدیدم در جان من گشت از تو کردنی و گفتم آن دم شب از کویت کردن نباید که عشم نو بر دلم زایه دانت که کشی سرنگون آمد نمانده بود ز خسر و اندر که دی ناکا</p>	<p>مسویم آمد و اندر مسبان جان آمد و محرم نماند و در آن دم که ناکان آمد نظاره تو که چون عشم مباد و آن بهای خویش ز کویت و چون نماند و می ز وصل زوم بر دلت کرد آن امید عرف شد و حسرت بر آن نویس نمودی و سیاره زان</p>
<p>کرمی بنیم می در دروا و عشم میکند من لعش که نظر می میرم و او مان سز سبکی بر سم که زین عشم چند نماند که بر ناکان اندر این ی دل حسته چه مرم این پس</p>	<p>و کسی سبک او می منم آن عشم چون زید سبکین که در کفش آمد و این خود از کشتن بر کف عشم منشتر هر که این چشم من کم کو رشوی در دمنده را بر عظم</p>

زلف را برین کوزه هم جانان شده
از کشته خلق را نامی توانی می

کوزه از این سسته را درند بهر ضرر میبند
و کسی از تورهاست زلف را بهر میبند

بطاهر و کوه تقوی بیاطل طالب دنیا
جو اصل فقر برکد کسی که فقر می
و که مال از پی فرزندان خویش
بروز دهد که اولاد و کرم میرسد
و که هم چون پوست نیست بر بدن
کسی که بهر دنیا گوشت نور و دین
بهر و به اورا رصفت و محدود بر

ره با کاست این زینت چمن این
جو اینر و میبند بر دور که چهرت کند
که ای خانه مید و بهر راه گاه و بیکه
بود این بزر نعمت شکر گواهان درگاه
بمغفان محرم کافر خواند روح اندام
چه اکا بی زور شنید فلک جفا که
طفیل به به کودک دوست دارد و دل

ز ز خویش خود ز کس نیست
چو صام غیر است بهر مردن

بس از تو کفایت مصر شده
چه های می کنی حسرت می رود

<p>که در دند او لادایشان گداخته رسیدند در سبزی و باد سبزه که حفاش کورس در پوسته</p>	<p>نکاحی که ایشان بسی مانده با پشتن بود و نالشی نماتند اند</p>
<p>که نکر است بر و محنت ایام که بکشید هر که نکوتر ز بدی هر چه چون فتنه داده کند کنده بهتر نم کل بود او را خرد و میمان بر ما بین نر کل و سخت تر از سبزه</p>	<p>ما ز کی من مردم بمان حدیث حال نیکو و حوادث چو سبزه گشت اگر ز او دن صندل شد می ارده و اما دشوار نمودش بر سبزه کل راست گفتند بزرگان خرمند که</p>
<p>چشم مردم بینا کنده حال بود زمین نقیصه و بی آسمان خیال</p>	<p>در است که باشد سبزه پشتن بنماید آسمان و زمین</p>

زنده ماند ذات مردم از حلقه	و دوازده ماضف ریده سجاکی
خون صلح و رتن آب زنده گشت	خون فاسد شرم بآید

بسن چغمه زائیده شد مثل اریا	که بشیر شود از منش دوان و نشوینا
چو دست جو دوشید حواد بر سر حلقه	کنند از دل و جان خد منش حبس نرم
درخت بار در کج که بر رو مال	ز بهر صیدین میوه نزارش کند خم
بصورت از نی میوه بھی چمنه	درخت راست که خدست همی کس دوا
درخت باور اند سر از حدت	درخت بی برتا و زو می بنات اتم

بهمری شود کج خد خسل که نرم	کنند حبه حبه بهسم تا تواند
فندنا کمان کج میش کرمی	مکجا بر مفلان بر فو
چو حود که با سکو در شسته شسته	به سوند دوازده کج که در
حوان شش و زاری حیدر کیده	کنند مده باره بمصرف

کسی کو که از در زبست آید زین
مده سده بگذارد و مبداند

چو شش سبزه
دو طبق دور از درتین گران
ببیند ز رنگین و به از روی رنگین
زرقا ندان و بکست و ز رنگین

بهر خوب اگر دون روستگار
تو بی نقش سر کنی که بمنسهر
ستوده کی شود زان اهل
دیده بوی خوش اما لی

بود یکی چو دیار مافق
که احسن بودی چو نه منول
شود از یکدگر هر دو سحر
نی چو لاه بی چکان بود
چو نه بانه نظم بی
چو نه نی نمک سحر

بهر بیت فلاح و سحر و نداشت
سفید و عسل و عواد و سحر

بود وستی مجامات نیز که کم کنند	چهره شرم و ادب که در میان
گوگون و کس را صحبت کند سوسان	بحر که گیر کسی در زین

ان یار مقام که نشد ماکس	بر سینه ادرسته جان سوزنده خطا
بر طمع حریر تر در دوحه	بی کعبه یک ز دست بین باج

۷۷

جانان ببرت سه حال سلکین	بر سینه کند مینیت کند که نشاند
زاده که شراره باران سیه سه	که سوختنی ان بسره عداوت بهانه

دو چشم تو فشنند ایماندار	در ابروی زیر و زبر جاندار
سلکین سر کو چون دوتر است	بالا و خروگنشد چو کمان

صافی بر تو که جانش او	روی نکر نه گشت بر او
-----------------------	----------------------

سلکین

مسکین سر کوی چو دو تو گشت	باد
بر سینه انداخت و دست لی حاشا	عکس است ز عطف سوید آورد
ای ندو که بر مشکین زمان نهاد	در عمل لبست لولو نو شایب نهاد
و آن حال سیاه بر سر آید	نهند دست که پا بر سر آید
ای قد تو راست که به سر و پا	خط تو رخ عارض بشکوه او بر آ
در زیر قبای سبزه آن صفا داد	کوی که درون حصیر است انجوا
خنده که بزم در لطف بنده نمود	صد دل به و عاهد که فلکند نمود
سبز ز یکی چه یک ماه	در حد ز یکی نه او که خنده نمود
ماست و لطف	چه در کلا خفته و مراراه

باب علقه در کف و طرفه در آن	طرفه است دود که در کف می باشد
-----------------------------	-------------------------------

تاکی سر من ز بهرون دروین	از دیدن سوی که در این
کاری دور است عسی بخراک	خود را بجهان نظیر واهی میدان

از جردن بر کی که نه است	واری بشکاف لب زبور
بس طرفه و خوش کشیده ای	بر نقطه سر کف رجده دل سزا

از جردن بر کنیت جان	سر می بشکاف لب سر فیه
نقش عجب که می کند ارسل	در میم تحقق الف فیه

سر خست که از بکانه است	زنگی است ز تار
یا قوت تو بر بکانه و بر سر	کان سرخی و در

<p> بگفتم که دل چون آتش درخت سبزه است گفت ایرانه سبزه بود که قطره آبی است </p>	<p> زان در که مکر در و ت موشه شده است لیک از دم سرد عاشقان بسده شده است </p>
<p> خومی در خط سبز است ای کمالی وان در بنا کوش تو کوی که سست </p>	<p> چون ششم قطره در سبز بناوش لیک قطره حوی معانی از نرس </p>
<p> فقه است چو قامت زجا خبر عاشی که بود ذکر خط مشک است </p>	<p> هر جا که نشینی تو بلا خبر ببرد مورین نافه مشکا بر جسد </p>
<p> مژهای اعتمادی نیست در عقل مهر مست نفع </p>	<p> از و بر این که دایش هم حدیث مست سو کند مقام </p>
<p> دیگر شیوه حسد و وعده عال </p>	<p> بلا به عقل احسان را محسوم در و غرور و تعصیب سام </p>

صد ز رنهار و درمی که بویید	بد نشان خوانی و او را مرید
ناوک ز نشت کز میان بدین	پهلوی نشان مفش که هم مع الکلام
هر جا که تنغ شانت نقین و او که مرگم	بان مایه رست که هم مع بحسام
در یافته معالی مار یک خون رو	یار کلام شانت کلام مع الکلام
بمع خوب اگر دون را ستا	شوده کی دران اهل معنی
نوبسی نقین که کین کز عجب	دو بوی خوش اما - معنی
عز جنس قصاید که من انکه بچشم	راست نارد و کری حرمین است
ست و سه شعر بلند است در عدد و ش	اندر بن نقین همین سه سات
ست و جمع شش این که در ماکوت	به شعر باز که است اند
سیت و خشت و صد این نشوئی	مشتوس کو به یاف

فرد دولت و عهد است هر دو	در رهنش شمارا سه خطه است
بن عول بانصد اعدا که مقام نشمار	هم شکر سحر می از دوست کن و ذوق فرا
سبب و سحر است بجان اگر بشمار	من کیش باز مایم بشماری که مرا
بیت شش و سه و یکصد و شصت و شش	دوق ده ماره رهر حرف شمارا
این شماری که زمین را دو به شش	هست و ستور کسی کو بر این خوابها

راست ازنده در میان دو کس	زان در اند که نان را باد سپهر
مزد فواد کاست از پیوند	خورش ز که هست از کف شیر

نسیم در بخت مر لب برون ندهد	که نان مسرور و دو که شد برون آمد
طریق که نشیند در هانش بخان وین	مکو سس ار چه که صد گفت خوش

نامه ای ز عدل حسیه و نام	که بود نام علم میر علم
--------------------------	------------------------

شک عمار باشد و که نه	بلبل این در نیمه و آن ارکب
----------------------	----------------------------

بر جود مسند پند و هجبت	کو هم از عیش جوری باشد
ورسوی سفر الصبحت کو	تزو او سن سر سدی باشد
اجمن از نه چون نمون نشود	کون شمس از سر باشد

لا سچ بود و بار سچ است	سر جا که یوز بد سر لا
الاسن لاشه که مست حلاش	کون و که و دو بالای بالا

با همه خلق کم از ار س به	جز بر نکس که جفت اکار بود
ماخوان سر که عوالی بگفت	مردکی مست و قفا نوز بود
سر که حوی باب و ندان گیر	نزد مرده رو مردار بود
لا سچ مرد نزد مردی	که زیش بر سر او حسن بود

<p>دوام دوای معسر نزد کیست دوام آرزو اگر بی روتیوسر که بجز آرزو همه کل آرزو دارند درین خوار آرزو که این بخشش از ان اصل شکر بار آرزو خلاصی از بیستی گرفتار آرزو چه پنداری که من این مردوار آرزو</p>	<p>برین ای که جان بسیار آرزو مرا پر خار باد و دیده بکلم تیاں روزی خود شستسم آرزو درستی بوسم دران نخت کوا آرزو زلفت یکم که بکش از بهر دلم میجت میکنی ای کاسوده خوشو</p>
<p>روی زیبایسم و بز خاک میسم چند خود را اتمت دین سکا نیم من گرفتارم کجا پیدو با سانی خم است کوه خشمی از بهر سر و سنا خم چند و اعفو بران مسکین زند آخم</p>	<p>باز وقت آمد که من سر در برسم و ده گشت از سجده راه سنا نیم و نخت از گشت و سنا گشتها ام نیم و دکان بر تو سوا ای سر و از ادغام دل زین یار و صند پچاهم و یکبر</p>

در این کتاب
 از کتب معتبره
 است

بر من نشن جرم خود و نارانش او نه بد بجز بار بار بر کمان نامش	زنت سستی ز با نادر بر پیشانی جان هم در پیش و بر جان مست
ای صبا کردی لعل مرکش برین چون برین کنش کار خسر و غصه	تا دوا لی بر جر همتی بهمانی نه اگر کون صحت بهر دست بهمانی نه

تا چه وقت که من اشتنا شدم هر دم بخون دیده خود غنیمت	که روز کار صبر و سلامت جدا شدم هر کوفته با تو اشتنا شدم
از من متدار و صبر ندانم گنجینه از بس که کم شدم ز جبات ازلفت تو	من هم ز خویش هیچ ندانم گنجینه موی بدم که در دهن از دهانم
بارم نبود کوه غم ایا بوسه تو ای بند کوی نازخ او را ندیده	در زبیر بار نیست با به صبا شدم که ز روحان سر کو حسن بست به شدم
او رخ نمود زبیری بدیدمش مردم بفرغ بحر و جو غنیمت غدا	من خود بر آسمان و دود خود ملا شدم باری از ملکیتن خود را ندادم

قلمی بر این

خسرو به نیکبختی علالت لیسا
فنا صد کفون که بنده الی بهاندم

چنین که عمره خوانی بشد درینم
مدان که یک نفس این رقصه بشنم
حلالت با دو خون من بر آن سیه
که خرق کرد یک جرعه لوی و دینم
حنان اسیرم من ز قبل نیست خبر
زین حکایت تخاصس که چشم
که دست عمر عمارت می پذیرم از آن
خواب کرده یک دیدن بختیم
بوستان زوم کان من زین بخت
که دل کشید بسوی ارغوان و بزم
خوست کر به و اتم ز کوسرست
منفرجی هوای ستا به شکیم
بجواب دیده ام شب تو در سحر
چه خوابها که رن است وینک می نم
منور با تو مقام دو کون خواهم جنت
اگر چه مهره ز لعل حیوه بر جسم
لباس به رخ که راضی است خسروین
ملش ز بهر خد از زبان شیر بزم

حان جنت خود برده جان رسیدیم
دل رخصه نشد از دور و در نا رسیدیم

بغض از این عالمین است این
چو عجبی بود شکست عمارت و المین
و اعجاز و عجز و عجز و عجز

مردیم که کشیم لکد کوب سواران	در پوسه که با پی سیلیمان رسیدیم
دنبال دل دوست دو بدیم فراوان	که رفت اصل راه و بدیشان رسیدیم
در عشق غباری سر زلفش تن حاکم	شد خاک و بدان زلف پریشان رسیدیم
ای باو سکه برسانی که اگر ما	در خدمت آن سر و خرامان رسیدیم
چه سود که فردا رخ چون عید سما	کامروز برودیم و بفراوان رسیدیم
از خون جگر نام در دو ششیم	یکدشت همه غم و بعنوان رسیدیم
و نه زل به مکانه بخشد و جگر پس	مار دسک کو هم مهال رسیدیم

حال خود باز بر این دگر بنیم	باز کار دل خود بر روز بر می بنیم
سر سداک من رنج که من روز برو	روز کار دل شوریدم بهتر می بنیم
آن پس ناز کنان می رود اندر ره	دل نیست ده در راه کز می بنیم
که تواند که مرا باز نماید امر و	لیست آن فتنه که در پیش نظر می بنیم
جان بنامک برون مژد می آید	خلق دهند که آن عارض تری می بنیم

همه نایاب غمش جان غمش غم	راه یک خنده از آن نیک سکرمی
ای منت نشند ویرینه درویش	شهر تم سمره زانک نظری منم
خبرای مای کوچ زمین می ناید	من درویش چرا حجت سر می منم
غمش آن زلف پریشان تواند ریاست	آنچه من رونده شب تاب سحر می منم
بیم خسرو و فراق تو ز رسوائی بود	آخر الامر سمانت خود ری بسیم

حیرای نشند که بدین نشتم	مسل زما که بهر تو از خود گستم
آه در روی یکتا سیم یک شب	جستی که در فراق تو شبها شستم
در خون ماکوش که از چشم کاد	خودا کجا برویم که امر و زحتم
الوده و غایتو جان میرود بر آن	هر چند که خاک جفا تو حسیم
سایمان زما طلب کن ای بارگاه	می خورده و سفال نثار کس گیم
در راه شهرت نشاند اندر که غفلت	دانی که از کدام با باز رستم
خسرو و جفا صرغه جانت و هم سر	مارا که میشنسد ما نشنیم

حراش سینه خود با یکی خونخوار میگویم
فراسم کی شود ریشم لم نیان کیم میگویم
دروغ میباشی عالی میکنم ان ننده میگویم
چو بختون در میانم دور از رخ سلیله
زبانم مشه خرد شد بر هر دل سنگین
بجانان رفتم ما که نخواهد فرست جان
من از سر زنده کردم با تو من چون
اگر با من مکر و خونی ای من بنو
رفعا حقی که با ورت نابد غم سر و

ساجد لبش میدانم که غم با میگویم
حدیث ان نمک پیش دل افکار میگویم
که در کش روزی نبرد در و دیوار میگویم
که در زحمتن نانشهای خار میگویم
ز بس کاف ز شیرین خود بسیار میگویم
نمیدانم چه ناست این که من بسیار میگویم
نویسد نمیکویم ولی گفت ریگویم
نویسین که بهر تو من اسفا میگویم
که من بیمار بلبل پیش تو بیمار میگویم

خورم روز که من ان رخ رستم
نشد جانش و پیر این دلها و

او کند ناز و ناز از دور نماند نیم
منشش خواهم از غبار که نماند نیم

<p> در نشیمن و دم و گفتیم که ترا بماند و لمن گاه خراشیدنش از پوست دلی نه و صبر نه و موش نه و قحط اخوای شایخ روز تازه و نور و عده خرد است که بغیر دشمنی شمس افاق خضر خاک خنجر گیت خسر و که کند بوسه باین بوس </p>	<p> سرکه اند نیست ازین شرم که بالا نمیم سر کجای بای سادست همان جانم دران صورت ریخته باین باین عارضت خورم جانت ما بستم با دواں رخ نشه زاده ز باین سر و منس محضره و سیحی بستم این بستم نیست که از دور دران بستم </p>
<p> دل اواره بجایست که من میدم بوی خوندل و خاک من رفیق رسید سبزه بر خاک نشیدش و لاخو این چشم و لعل و رحمت از چه بستم گفتیم از من سر است که من این لعل </p>	<p> جان گرفته هویت که من میدم که این مایه ز جانت که من میدم زانکه ان مهر کیاست که من میدم لیکن ان سکل باست که من میدم زانکه بحر تو سر است که من میدم </p>

عمر و در کوی تو ام فرت کفنی رو بر لب
کین همان کنه که است که می بیند
ماه با خسته و کفنی که وفا خواهم کرد
ان هم ان شوق خفته است که بیند

دیرم بکمانگان غمش شد و دلوانم
جانم بخوش ابد بجان از خوشی و کمانم
دولانه شد زو عشق هم ناله بر آورد
شد خست شهر می خست خفا که این هم
نمعه دوان کاهل از فتنه سوز و غم
زین چشمانه کی دارد خبر بر دانه
دارم چشمم دول بره جانمان سیکه
این خانه این که جان تو زیادت آن تمام
ز آینه مردم تاجر اکیر و خیالت را
بهر چه در لغت رسد و غیره تمام
دو ابرو سرمه بهم در کار و دیواره
در دیده خشمک میرندان ز کس است تمام
بنگاه مستی و خوشی چون بر در بجان
خوش خوش ساز کل ز پای مشک بر این تمام
بر سر سجده دولت آمد چه جو انداز
رخمی که بخت ساهنت من بر این تمام

چون خواب ابد به شبی نسوز فدا ده بدست

در ماه بروین کرده رگو بد غم تمام

بر دیده اگر جهان سر جو تو مشغولم	دین چکار آید این شایسته بارم
گویم که کی دیگر کوئی هم که نخواهم	جانم بذات آن دم که بعد دوستانم
از سر چه حسد این کردم از کرد و نهادم	خود را بسر کویت نام ابد کردم
زین پیش نمی آوردم در رخ فاجع	در تیغ جفا بدم کشی بی کشت زرا
این در دولت آخر خانه نمی خوانم	که با تو علمی بگویم در خواب بکنی خوابم
که چه زبان کوی من غوی ادا نم	تو نام گرم گیری من جور و ستم خوانم
ان لحظه که در کشتن اید ز نو فغانم	جایی در گرم باید شکرانه و در نام
نصایح جگنی بسته در خاک نام	حاک دلم ای حسرم من دوستی اس

عشق است و بیم جان نقد بکن شایسته

خسرو غری بر کوتا دست بر فغانم

چکنم نازده این سنگ بکسو فکنم	دوستان ره دل شک که نیست سم
بر درم جامه خواب و رسد دان چمنم	نیل باغ خلک آمده در گلشن خاک
که بود کن نقص شک جسم در شکنم	بیل جان رسوا چمن خویش نبست

شاه بازم که شکارم سر دواز عالم
آب خوش جو رونم افعول نشود
سستم اصل لبش کن ایست
من درویش ویرینه میرم سرست
کسی ادم حکم داده در دست ده چون
ساقیا عرض می کن شد خسر و

ما کتم زین تن مردار ندانم
وقت می خوش که گشته حسنه چشم
خوش را تا بقیامت نشا کم که ستم
لبم سو و نماند ی بهان کن گفتم
بکوانی برسم چند رو بال ز رفتم
چند باشد ز بنان عسفه خوام

رجی که در کف با تو سیم نالم
در آن شبی که گم گشت کو بنو سر زو
کرم براه سنان یاد بخت
بیاد و همه شب خون خورم جو روز شود
غبار کو بنو ناخوشن برم در خا
جوهر و یوسف خود نیست مردم تا

در بغم ای که بر کل و سمن مالم
دو دیده را بکف پای خوشن نالم
زیر پای چو سرین و نشتر نالم
ز بیم سنگ دلاان خاک بر من مالم
عجیر حمت جاوید بر کفن مالم
ز دیده خون در و عین به بهر نالم

بسیار زخم خورده و ساس مردم کجا
بسیار زخم خورده و ساس مردم کجا

ز آن سحره خونخواران بکار خوشی آمد
ز آن سحره خونخواران بکار خوشی آمد
ای آنکه بر درون لیم بدیدر میان
ای آنکه بر درون لیم بدیدر میان
ز آنکه بر سر خم خوانده ای ابد نیکنام
ز آنکه بر سر خم خوانده ای ابد نیکنام
تسبیح در دهان آمارد نام چه خوش شد
تسبیح در دهان آمارد نام چه خوش شد
افتاده ام در راه تا خاک گردم و در
افتاده ام در راه تا خاک گردم و در
از رخ رست اندر سر کوبت خون
از رخ رست اندر سر کوبت خون
بر باد و سوی گل بنیم و خون منجم
بر باد و سوی گل بنیم و خون منجم
کفتم و چشمم دو لیم زنها کدام شد
کفتم و چشمم دو لیم زنها کدام شد

خسرو چه خواهد کرد او یکبار دیگر خوش بودم
می گوید که نام آن پسر هر بار خوش می آمدم

ز بجران روزین بکش کی خوشی
که رفتار آمد هم جا مانا آن دهم بر
بر اندین بوس جانم که شمع نوب
کسی از عمر دور و دور نخواهد کم و بیش
بلا و غم خریدار آمدند از سونو برین
کشم نا جان بود از جان جهان بگشاید
نمان چسب دارم در دهر و دوزخ

شبی که روز کردی یمن ای ماه
نگشتان قلب که برین هم بگردیدم
نوخوش مایه می نویسی و من پیشو بودم
رود از نی غمت روگردان و دور
بجه اند که در کو تیر ما باز ایام
ساک کی ترا بازی و عا داری بیایم
دل که برده عهد حاره ان سوده دوم

ز تو صد فتنه بر جان من دیدم
که ز گردم هزار از جالالت
جانی کشه از من کن ننگ
مکویت مردن عمری بوس بود
که کز من چه دیدی کین چنین

جنس باشد چو گفت دل شنیدم
دلی بغیر و ختم حایه خردم
که من هم در صفت ایشان شدم
بجه اند بکام دل رسیدم
که ما کن و ده که دیده ام ایام

که من بپرین عصمت در بدم	را ای بند کورده منم دست
نوار من بر سر کین شربت خشم	چه داند چسب بد خون خوردن عشق
کاش چون فی محمد می بدم	نگار است کینه کارم بپوش

دل خون گشت پنهان چند دارم	زیر پیرتو بر دل بسند دارم
که تا چند من بدین سوخت دارم	بسوزد تو جان را بسته ام دارم
بر بنیان خویش را خیزد دارم	غمش با خویشین کویم همه شب
که من انجا دلی در بند دارم	بر روی جان که من بیدارم ای
که خبر تا تو سپردا بوند دارم	مرا از صحبت نوشتم با دا
چاکه نه کوشن سوی بند دارم	و بهترم بند و گفتار تو در کوشن

بحروده که من ناداده و ای

بر آن لیکاش که خند دارم

و کین جی خال است که من گذارم	عجری ر و د و من همه شب خوابم
------------------------------	------------------------------

کفتم که چنانچه منم باز بگوئید
چو دست منم که دست نبرم
یکشبه رخ خویش چراغی که در محرم
زاکو نه که باید تو درین سینه کنم
رسی که بگو حال خود ای دوست
بی زان منی وجه کفتم تنک غیب
نه چندی در دوسرای اهل نصبت
گویند که خسرو تو شوی خاک بگوین

من با تو چه حکیم و ندای که
چایوید که تو که نفس است کمال
ناقصه اندوه تو بشنم خوانم
مانی تو در بن سینه و من بنده
آن به که من این قصه بگوشت
بپسوده کس از سر سبه چه رام
من خود ز دل سوخته خویش بجام
ناچار جو رفیق رو در شش منتوانم

الاعضاء

من کنج عم و سینہ بہان نیم
جون دلم زمر مشوق بہ اسم صبح
عاشقی ام کہ گراوازوسی جان مرا
بیکہ سرون و درونم همه حسش گرفت

چونم دل کشاید به بهار و بهنم
از سر حال بر فضا بم و جستجو بزم
دوست ارستینه امرا و از سر ایدم
بوی دوسمن زند بار کنی بهنم

فصل دوست نویند و عای نسیم	آن برجم باید که بخون دیده
در نوشته بر لب سوره و شش نغم	ز شکم ابد که من بر شکرت عاکسند
که قراق نوکت طعمه رانغ و زغم	سایه محو سببم سبب غل غل زان مش
کعبیت آن لحظه که دنی بند بر دهم	بده نشب نام تو ی کویم چه چاه و بار
روی در کعبه دل سون با حسنم	چرخ زرخ ندانم که چه طاعت و بار

انفا

چند بر رقی در با نام منده جانیم	وقت آن هست که نجات منیم
رخت ندویر مبارک اکر امانت منیم	کز خروشیم سبب کرمی به از امانک
دیده بر پاس لبه عند و طاعت منیم	مست کشتن مای مسدود در آن است
چه خرائی دوسه در وجه خرابانیم	بر زنده ایم دل و جان زن ارغوان
بر در کعبه ما در شدم لالت بهیم	عاشق صورت چه بیم که خلق همه سر
ستم اندر محل نشد مات بهیم	شاه جو کزنت باز چو بخش کز بار
سک قلبت که در پله طاعت منیم	درین جزیر که همه شد و می می پیچید

مردم غنوا نم که آن رخ ز رنگم
گر که یه نوشه خشم که خود شدم چون
ایش سر گیریدل هر چند از یاد خوش
ای غبان لطیفی کن در بستان ره ده
زیبا که دل نه غم جان داد و گوا
دیدن نیام چون خست ما و حسن و کلام
تو خود ز بهر آرمون شوخی کنی بمن
از دیدن حال میر و دور جبار و مجت
خوای خسرو همه است تو بر تو بدل

عالی که وقتی دیدش پنج بزم
مکن نکرد هیچ ساکن روز با بزم
ببروان و دم در سر طرف کجا صحرایم
گر خشنه بد میوه بار تا نشسته ام
مارا یکی هم خود بگو کت ارجه مارانیم
بگذر باری یک نظر درشت این بزم
لیکن من خوش را که بوسه دل زانیم
چرا نم اندر کار و گوشت جانده بزم بزم
حر محمد اندر و بخت کت از خلق به بزم

همه شب دل خوش نشین دلدار بزم
مره در خشم من شد خا و خواب دیده

مگر ممکن نشود کین دیده سید از بزم
مگر کین رخ بر خفته از بزم بزم

<p>سعادتمند که این تهمت بزلبار بنهم بروی خود در این کلبه خون جوار بنهم چگونه دل زنجار صورت دیوار بنهم مرا زرد پاک شد کز دست تو ز نار بنهم فرو بستی دهن بی امک سن کفزار بنهم که سحادر عرستان عجبی باز بر بنهم</p>	<p>کوه به در نمی کشد شدم از دیر جو بنهم جان و دست نه ان دید شستم کنج غم مگو یاران دیگر را که چون آب گل خون نه خود را بچرخ اسلام را کوی ای سر خست کف ز روم نه هم کس در وی غبار یاد کارم ده ز گو خور که بنجم</p>
<p>سزافت کرد و دوانه شد خسر و بستم ده که نار ان رشته دست عکس دعو و ابریم</p>	
<p>بو که در روز خاکد رخش نوینا بنهم کین در دعو و چکونه بر آن بنوم دلها و دیگران چه دگر در بنهم کین تهمت در فرع بر ان بنهم چون من که ارسیده گل کف بنهم</p>	<p>هر روز دین در ره باد صبا بنهم روضه جفا کشم که نیارم بروی زخم روم عیش که مرا خود بنهم گفتند با دمی کند دل می شود شاید در دنیا این که سر بر درس بنهم</p>

روزی چو خواستم از نوبی او صبا
چون دل ز گفت دیده آخسته را
بشما که کردو تو کردم بهر دم
بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را
گفتی که کل بجای حسم بن جی
زین گونه که لبست سخنی نیست زورم

من به که جان سوختم و من صبا
بیرون کشم به پیش دای مبتلا
اول نم دو دیده و نگاه پاسم
هر طعمه من سر سکه گوشت و نیم
کمان دل که ارمی نکم کسب نام
همه بار بر جرحت خسرو دوا هم

همه شب از تو بدوار خایه چشم کویم
نوخو و یقین است که حس کردارم
خوش بشی که تو در خواب ریشی کن
سکون دل که کویم فلان از این
نواهی که میدهم پس بگذر از این
صدیث جان دژم برسد هم

فان کویم و با چشم بر رخم کویم
شماست دولت انم که با تو علم کویم
نیاز خویش به این رفتم خم خم کویم
چنان اگر چه نباشد در فوعم کویم
سلمان به است کوسن در خویشم کویم
همه حکایت آن کس دژم کویم

خجانه غنبد امهاسار و اودار که تو هوا شد کوی و من چشمم گویم
 محض ازین خوب بی تکلف خسرو سر و نیست که از این بر و بزم گویم

هر چشم خود بادل افکار بگویم چون ز سره آن نیست که با بار بگویم
 هر شمس و قمر اندر سران کوه و غم چون شنود او با و رود دیوار بگویم
 و شناسم که بی سبقت شبی هم ز بار هر دم هوس جو را صد بار بگویم
 که جان گرفتار که باور کند آن که من چشم این جان گرفتار بگویم
 افکار کنم همچو دل خود دل آن کور آهنگی ربن دل افکار بگویم
 شب خواب بزمی که مگر نیست خون ناله این دیده بیدار بگویم
 در دایت درین سینه که سر و ننواید جفت هست که در تو غیب بگویم
 خون شد رنگین و لم کنون و من این رسد اشوم و بر سر باز بگویم
 لبه روز سرس اخرا محنت شبنام ناکی چشم خسرو شب تار بگویم

هر شب فتاده بر در تو خاک بخورم	بک شب اگر ز بام تو سلی بخورم
جایی که تو کمان کشی ای ک فتنه با	مکان ابدار چو سیاه بانی ترجم
روزی که محبت رلی دیدن بک	شب ناب روز حسرت روز دگر تو
که تو خوشی که برک مرادی نباشم	از شاخ بخت خویش مسدا که خرم
سیری بنویز نیست دلچون گرفته	چندین که مرهمی ز تو گرفته بخرم
کنز گرفته کن که کشنده آتش است	بیچاره خسرو اقداری بیشتر خرم

هر شبی با که پهای خود خورم	در چه هست این روغنی بر نشم
مرک شیرین شد مرا از عیش تلخ	زنده کردم ده که این شر بشم
کل ز باغ و صسل نزدیکان	من چو سگ اردو در پاستکی خوشم
ای که با پوستی ام زن کن	زاهد مگو بی و لی باشد دشمن
سکه جانم عافیتی دشنام	هر که را کوی بسوی خود کشم
بک نفس نشین که میرم نباشد	بی سپهر کن در برهای امیر شمشیر

زاده هر روز از من این سبب است
چنان درست برتر کشم

موی فتنه زنانه و دانی که ما کنیم	میردم که ز کوی سرائی که ما کنیم
مستش هنوز سهل است که ما کنیم	بیاور آنچه که کنیمش اگر کجاست
چون صبح کاذب است کوی که ما کنیم	روز از کجای شبهای ما
فتو بدست است دعائی که ما کنیم	ای بند کوی که دعا کن بهر صبر
کای نماز رسم در مانی که ما کنیم	بر بیک فرشته که در جور و کعبه است
سک بزمایی بوفائی که ما کنیم	لافت و فغانیم سالی از حفات
جانی دویده است بهائی که ما کنیم	بر شمری حرام که ارری سبز اگر
خود را ز نیم قلبه دعائی که ما کنیم	با سچو تو حریف که دل خروید

خسرو عشق بی سر باشد چنین بود
احوال خویش را سر و پای که کنیم

از سم جو تویی رید نتوان	پرتو دگر یی کنیدی ز این
تا چند کشم جفاست آخر	محنت همه عمر بهر نتوان
زین بس من و جو عشق تسلیم	کز اید سر کشید نتوان
عمر سیند بسوخت چه توان کرد	خود پرده خود درید نتوان
یاران عزیزند کویند	کونید ولی شایسته نتوان
من کرنی خواریم چه بد سیر	دولت دردم خسرید نتوان
بی باری بخت کام دلست	بی پر هوا برید نتوان
ایوان مراد بس بلند است	انجا هوس رسید نتوان
ای سربست جاعقی است خسرو	بی خون حکم چشید نتوان

ای مجر ز دیده خواب عاشقان	ناموخته دل زلف دنا ب عاشقان
دگر لب و دومان تو سحر بیدان	نعل سم سمند تو محراب عاشقان
شب خواب دیدمت سر خوشی و	ان بخت کو که رهت شود خواب عاشقان

کشته سگانه ز من سبب	ما محبت سگ ز منی ناب عاشقان
عنی که کشته ز تو هوس دار و آشکار	پوشیده نیست لطف و در ما غائب عاشقان
که چه درون حجره جانهاست عای تو	هم ایمنی خطاست ز بر ما غائب عاشقان
مهر من محرم و گنجی ز سیر پای خویش	زین گونه هم سبب من اعیان عاشقان
سزود تر ز غمزه خواب کشید تر	شیر منده بشویم رضایت عاشقان

از آن لب میرند بوی خون یی لایق	ما تا تو کیم لب اگر بوی شیرین
ز مستی خشم کف بی و شیر خطای جان	جیهای کشته سدا ز چه بیگو صواب
نختم از عمت بشهادت که می نم	ز تن جان میرد و پیر و نمیدانم چه
فراموش شد مرا خورشید از سبهای باب	ز برای خشم و اندر کما خشم قیامت این
زین طوطی که عاشق نیستی چون من می	که خون بود است آخرش ازین مرور این
ز نویم جاتوسی و در آمد من کفنا	درین خانه جگر میورد و بوی لب
عمت ما و در نهایت و حاتم منیر جان	نوازش ای بهان که بهر فن و زنا

سوار و شش گزاد خواسته و کم و قوت
نشی نفس گرفته گفت هم منم بودم
رقیبان بخیر میرایی و در بنای یی
زای می که هر دم میاید می نایه مار

کرده زود و در سراسر بود که گفته بود
بره از دشت و دشت را تا تنگین طبع
توان راز خم میگوی و مار و نجاست
نخس و سرخ آری که خود دست و دست

ارباب مجلس قوی مجلس سارا سرن
زین که بر و نو غم ارم نفس و غم
چون شغافان را نماند از نقد مشتی
جان سر سر هر دم که میاید ماری
چون از نو می آید ملاحت و رباب و کر
ای سر بر و دو خاک شومش در آن
که مانیر زیم در شش که میاید ماری
که نیست با آن که مملی سارا سرن

نعل و شتر این دولت مشتی از سرن
انجا چون صحت این باد صباران
ناراج سلطه کن مشتی که ارا مرن
بر نادر ستوری مد جسم و عدا مرن
جان کافرون که کرم سرج بلار مرن
بوک از غفلت سرن بود ماید مرن
می کو سلام چشم سرن ان تونی مرن
تا جند باز ارم نمی و دست مرن

سرواگر عاشق شدت بسع عین
ناخند اری ز زبان یک خطا بر زبان

بهار آمد و بی غمت بسا خونوان	کوی یاران خود جست قصه کون
گشته بیا صحبت و دستان روشن	بدین حوا که زار هست باد و دستان
ترا شمع و یاد روشن	مسلمانان رو فرست خنوا
مکوبیدان ساسر که صد خار رسد	کم از یک نامه که روان بوند خار رسد
قبضه که بدم دل مرا وین بسا	که تواند ترا دست عشت و عیان
کجا اندان به مرغان که فزند چمن	نداشند اری که باوش ناکردن
بیان سکر دل کو هم اول بعد این	نداشتم در ایا م ساد و نگران کردن

مشت عشق مار خام بجان درون	که عاقبت نماند نابی در آن سرو
خون است کشت کشته بیکه و دوم	این نشی که هست درین سنجان درون
که برون نمرود و اسان	مانیر ایدم درین دستان درون

یار کسی بود که ز بانم برون کشد
کنم چو پیشش که بی نش ورون کنم
در هر دیه که در زود و لبر می
خوشوقت آن زمان که بود کاه مردم
مردم در استان و ز فرم درون کنون
ای مرغ جان محمد سیکه نابرون
کفنی که خسر و ابد لم جایی کرده

که م ز مال می بر دو چون غمائی
اورفت می و جارت لعل و سحر
آتش بجانه که نشد میهان درون
و آن بت و آید از دهن تابان
حالم که باد بر در است
مرغی که بر گشت در آن شبان درون
خسودم از جبهه ویر و دم که بان

با خونم می کشب که خواب توان کرد
بیداری مایه و است از پنج فراق
کر مای ترا وقتی اگر تیر توان شنسن
ان طره که باست نه از گوشه مای
زاد که ترا بیند که قبله بدل خواهد

هر خوشی عمری اسباب توان کرد
حسد را که با شش و ده خواب توان کرد
از بهر جنبین که خون تیر توان کرد
شبهای سبیم را متاب توان کرد
ان طاق دیو ابر و تیر محال

که نه تو جو بدشاکر و خون رسپر
ان خوی که در سینه که گاه چکد بر لب

معه خضر و سپی را فضا توان کرد
کام دل خضر و را جلاب توان کرد

تا چند کوی آخر در خون بی کنان
تا چه در سپنم چشم نشود چه
من چشم باز کردم خاک در تو دیدم
بی تو دو دیده پر خون من شکری
عواست بشو و ب از سفای کینه
عشاقی رو بیده را بر دم بود مکت
خسرو زلف و خالش اندو خود جو

سته تر زمانی ای سپر که کلاه
چون دیده که لایا بر خوان پادشاه
چون کوریم نیارو از سر مه سپاه
من داد خود نیایم سر کرد بن کوا
بازار بردگان ز کرمی بی شکاه
چون معنت ملایک بر نامه کنان
دانی که غم نیار و اندر دل سپاه

چه بدستان و شومت نظری سار کردن
یک صحن سخن کمال قست سدا

مزه رکن و داون در قفسه بار کردن
توان حدیث غنفت ز ره می کردن

همه خواب مردمان بدویده تلخ
چه خوشست با خلوت که دود بر سر است

نه کجاست گشت شیرین حرکات باطن
نه خراش دل کو اهی به بیان رسد

دخستش که مرا ز غمت چو شمع و شمع
دل بر زخون و با تو زخم و می نتوان
کجاست سر نهادم کمن آنچه می توان
بهوس فدا کنم جان در تن که نیست باز
صفت عاشق است این که نمی بیند
چه بود متاع خسرو که گذشت از جان

همه روز مرده بودم شکر از کرب
بهنور نار نیسانم ز آید از کرب
چه کنم نمی توانم زو حست را از کرب
بسر کلکین به اوس ایاز کردن
که بشهرت پرستان نتوان نار کرد
کسی چه طعمه داند به جان باز کرد

جانان شبی بکوی غریبانم کن
داری ز بر عمره دل بر مرک و ز کعبه
دعوی خون بهار دل خویش میکنم

چون جان دهم در نه با خجسته ام
تا چند جان کنم ز زبان یا تمام کن
بزرادان صومعه تقوی چه بگویند

ای باد صبحد مجرب السوی بکدر	ای باد غم خورده خود بر زمین
ای دل جو سوختی ز بهر سها نشین	در کام مرده بت بختی العظام کن
ناله که دلب نو بر دم خون من بریز	از من سگان ان سر کر اسلام
خسرو فخر زان رخ و آنکه حبش	عمر عزیز در سر سودا خام کن
	و آنکه بجای باد ز کین بجایم
	اندازه تو نیست ز باز ای کام کن

چشم کردل من ان صنم آید بر دین	بایدل از سلسله غم خشم آید بر دین
اندر ای ماه درون مانده دمی بر دین	مگر از دل قدرتی دود غم آید بر دین
مژه تست جو پیکان کز اندر حکیم	بکشم لیک که جان هم آید بر دین
هوان رو دیکم ممد و فایز نزد	آخرین روز که از سینه دم آید بر دین
من دسودا جاوید که عشق و بلاست	هر که کشتا و درین غنچه کم آید بر دین
در سواد طلب کمر و بر خوانند	قصه بیکه از هر غم آید بر دین
و کز آن خرم که زنده چون عشق	ناله از سر که افر بر ویم آید بر دین

جانان جهان دل جهان دامن نشیدان
در باغ بر کس از گلی مست نشینیده
ز ایند مجرب اجم جان صو تسیم کو
سویش سامی خود شد موار و کوا
دلبر رسد ابلت در کسیه عاشق است
کویند مردم هر چه بن جور عزم جوینم
جانان جاگویم در وجود تو که بهر جان
گفتی وجود حاکم دان حال زاجانم

سر سس بود که جهان در اسود جهان
دیده بسو سر و کل و اندر دل شیدان
ما بیم کوی می محراب در و ما جهان
این بار سر حواسم نهاد در زاکر است
نوح متاع از حد بیرون در و نش و کلا
کامد جهان بخشیم بخش من نهان
تو دل جهان دار به تن دانی نیست
چون تو بخاطر کبری دل ما خضر در جهان

چنین که بنو زمانی نمی توان بود
دبی بسو من از چه غیب نش نیست
ز دیده کوهر و در بر در نش نم از نام

نه مردی بود در چشم من نهان بود
کلیج محنت در و نش میهان بیرون
نه دوستی است که بهر منم در بهر بهر

چو بود از دامن خست کوش	جز از دیده نباشم اگر توان
ز جان من بیکم بر سر که عظم	چسب که خوی شدت در میان جان
ملاست نگویم که جفا کنی زیر اک	ز بهر بیکندت حسن مهربان بود
بخت بد من در غلج جان	از آن به است که در بند بیکو
عزتی بود سست است بی ره عشق	عشق لاف و بس از خنده بر کران
مهر من قصه خسر و چه جاکفت از	که حیرت خست اموخت بی زبان

خواهی دلا فر دوس من رخسار جان	در بایست سرور و آن میر خوار
ای که هستی بقرار از بهر که نسوا	از جانب می نماید بکاران کل جلا
ای بهت برست چند و چمن بود	چند چه کوی بهت چنین ای ملک
کم کرد جان از بر تو هم جان هم دلا	در کسب عذارت این باخوان از
دیانت که بر منی عیبه گفت دل این	از جان بدد بسی که بر دهن جان
چون عیبه از بهر جان غافل	در نیم راه بی دلار لغ پرت زان

دارم ز تو دوا نکشت از منجن	سدا دل من باره کن در این جهان
ای جان بر دروگر در چمن کنشی	خواهی سیهان بگری بخت سلطان

میکوی هر دم خسر و اسلطان بار که را
 و ر راست که خاقد را آن قطره دانه

چه از کجا در می رسی اوده بچنین	در هم شده زلف سیه رخ زرمی
چون تو بشت نام کسی در چمن	در سلیمان ای پادشاه مالکین
سخنی جانم من که سن ز ترا نامم	ناخبر کرد و گرفت بکشتن در چمن
از نه حالی بر خست چو گویم آن کس	می کن تو مانم بکشم و رسائی بچنین
هر شب درم در بر ز غم چشم چو عجب	و چه چون که نار و دم وصل ای جان بی
چون من بفتانشت نه زانم حکا زدم	ما بخت در دروگر جان دوست

خسرو که ناله که می از جو رو از پیدا تو

که لاف غنعت بندهم از و می بچنین

دل می برود ز غم مو سکنی مکن	ار روت دل بهد سوختن
-----------------------------	---------------------

این نبوه که چو نیک گو می کنی مکن	ز خور بس ز اوین از دید می کنی
باری تو گل نه بهر چه گو می کنی مکن	طی بخت بود و بد از آنکه گفت دست
نی رسته ام گاه فرو می کنی مکن	کام رخ نانی و که زلف در کشی
خود می کنی و بر سر او می کنی مکن	خون جگر می آید و بند می آید
ای که که گشت بر سر گو می کنی مکن	در رشتن بر تو جان من از راه بدی
اواره ام که سوی بسوی می کنی	حالی دگر به دل کم لشکر آید

گفتی که حیر و اچکنم گشت تو در حیر
ان شب که در حیرم می کنی مکن

تا غمش در سینه نشانی و نتوان	در ره عشق از بلا آرد و نتوان
بر امید صبری بنیاد نتوان	و شمنی چون عشق در بنیاد جان
احزان کس مرده است از ناتوان	وقت حق من که خدا را صبا نم
حاجتین دل از بلا آرد و نتوان	دل را مشاهد پرست و نادران
ایمن اندر رفته صبا و نتوان	بناغ اسیر خشنی که بد نم

هر کجا گفتار شیرین را درین
که چه من سخن کنم احقر بفراحم صد
روزگار من پریشان شد ز یاد تو
خورش خسرو من دم از جاده

جانم مردن کم از سینه
هم تو در آن یکانه بین سپید و سیاه
در چنین ویرانه اباد نتوان
روز شب بناله و مرده نتوان

در ای شاد گل خنده او مجلس گلشن
از آن لعل پریشان نامر و مادر او
مگر بر این زیبایی احسن بر لب
فراوان سیدم محراب ناز انون
نثار است چون جانها شادمان
منه در آینه آن زوکر خود می بار
چون نتوان بود پوشد کردی سید خان
نه اسم خواب و ساز است کوک و ام

بگفت چو چون غنای او غلطان
بعدش جوابش دارد همه خوش
تو هم شانس خود را یکی در گیر با کن
محراب و ابروی خودم از هر سلمان
نثار و کبر ازانی ولی چون عارت کن
بسوز این کجاست مدام کسرت کن
چه ای بوده گوشت که کل در میان
بجای این اب هم خوابه این جهان

من خوشکوی کنم کالایان دیگران	بمانند این دل را هم که بدل دیده
باین حاکم دکن تخت جوان دیگران	جویم بر این نغمی لکن جوی خجسته
نای به بیع خویش کن حذران	کرشنی شد جانم که نعلی سر ز
مفرست خاک کوی خود بهستان دیگران	بگذار میرم بر درت بنمای خواب
چون خوشی از دلم نام و نشان دیگران	بر دیگران نای بندم ای چشمه جویان
سلسله آرزوین مردن بجان دیگران	گویم که مردم است کوی که توان
مسند بهر سود خود چندین زبان دیگران	نوسود کرد بنده من جان بجان
نشرت لوطی و زب در سخنان دیگران	نوی خوار من در دغم سی روان خن
لرجه علی رعم منی جان جهان دیگران	خسرو بنار مویتو جان بدود دیگران

میشن نفی سوسن بنفشی کن	غم گشت مرا در سوز و فداوری کن
فریاد دلم نشنو فریاد رسی کن	ای صبح سعادت شب بحر بردیم

ای دل که در آن فافله با ناله و دره
ای جان که چشم بر آن مایده
ناوردی دل من کند سر سر بوی
ای که زنی لاف عشق و نغری جو
خسرو شرمی نسبت کسی که کسی است

ماست شود اشرا ن مهر کن
همان شدن است بهر می
ای فتنه برود سر سر عشق
چون بوالهوسان مایده خورده است
چون بچکی شو شرف از بچکی

کمترین بابت ادعای جان من
کار مرد و در مایه واد جان و دو
عافان کوی سر آید از خومان
شبهت اندر ز لاف سوار و
در حر استاد و نشان دل و ار
رایگان شد مهر بهسی با چون نسیم
نرک من چون در شکار آید بهر

بر باد پاکبازی کف و ایمان
حاصل آوردن بهواری و آسان
باش سلطان مایه کجایان
مقتضی بر سر بهجاست توان
نار موزن بگری ملک سیدان
غم حریفی غالب و مادر پریشان
تسریک و بیغ و دل بر لوک بکایان

منع من نوشیدن بر روی زمین و غیره

زنگنه مورد کسی بر دارا جان

خسرو ابغزو من خند

کار و روزگار عشق کا راز و راز

مکتبہ زور و من جاناں ہارسٹین

درون تماشای نمودن خود و نمودن خود را درون

مراد خواب بھیج کر کہ نہ از خود

مکان نامتربہ بنم و حالادو

نہ جامہ کرچہ جان بارہم کہ باورم

نرا کاسبت ہی معجزہ کبر و دردن

از مار و خون ریزی این بکرده

ذکر از دوست جان خواص صاب

بر این من همه استی حروفا خود

که ان در خاک خواهد رفت از روی تو

لاکھ سافا مسافر طغیور حرمہ زین

نشر فی کونہی از روز سہارن سہارن

رقیباً کہ دشمن مار کہ زبان سر زنی ناب

نواز خون مسلمانان ایران مایهش مکن و

برفت از باد خسر و زاد بود از کینه در کوش

حومری در نفس مانند فراموشی که در نفس نکلن

ماه بلال ابرو محفل مرا بشد کن
کز لغزیده ای سبزه بر که خال سبزه
ای من غلام رویتوا لطیف و ستم
گویند چشمم و جور تو که در چشم کایت
دیرینه باران من ای سبزه کواند و غم
کفنی شوم فرو از اسیران کشتن خست
که عشق می بار و لا پروانه شوی می
کفتم که از جو تنوخی زمار بند کفتم
خسر و اگر خشت کهی یار کند کاشجا

عمره زنانه بر سبزه با یک جان کن
خان دارد هر چه چندین بلای کن
بر بند خود کنی چون کویت کن بلای
دارم کنش لیک این کهنه بر روی من
در غمی نهی راه زینان مرا تنه کن
امر و زبهران تو ام این و عده فرود کن
بالای اش جریخ زن پروار بر حلو کن
در کفر هم صادق ز ناز را رسو کن
هم بر زمین نه دیده را نسجی ان کن

نار و چشمم و کز چشمه در سر ابرو کن
باز مسد ای کشتن ز کس چشم را
مع بر و کنش که مثل لاف سر بدارند

و کنی جزو بلای لطمه بر سو کن
این فسون کبر الی اید بران جا کن
ما کن تا هم سبزه در سبزه ابرو کن

سوسه داد و گستی ده که در کج و دسیه
 نشسته عین سلیمان ز جرم شوخ تو
 ه دل گویم و بانکه خوبت نازگشت
 بزمه عشق صد جا باره ای نه بدو
 من که از جان و شسم و ادنم
 ای که چون حسرت کفر ای دل نه

در دشت عشق را بهرمان میکنی
 نو سکه کافه گفت لاله بند تو
 کرد دل انجی نیت باری سوداگر تو
 مادر استیخ با ان لبت غنیمت تو
 ای طیب از هوید بزم و ادنم
 عاقبت حواشاش در رخ سب تو

نذارم رو کرد از دورت ز من ای دل
 کرد و دیدن جای تو ای صفت است
 رگه ان دولت جان بچنده صلوات
 لب و شیم برکت زارنی خاکد رانم
 نشی گفتیم که سوز من بکار کبی گفت
 کس کو عاشق شمع بود سوز و بزم

چه سود از دیدن بخت تو ای حیدر
 به کام خرمش خویش داده کاو دید
 که این دیوانه زان کجا از و بخت
 که کین در کردن شمعش ان و رسد
 که باشد حق بهر سوختن کی از دید
 که بر شمس بهر بود چون دو دوزخ

کندار و نادرین طاق ز باغ پستان	جگر خارده به شکامه خوابان
نشد نه سزا که این عشق در زین	کسی کو جان نبارد عشق او بستان
مراج نیکوان دامن بز خویش پوشید	موج از حور مار را شمشیر و کمر

سری که دید خود من بر سر آتش	به مجلسی ساقی وی در عمارت
خلمی طبعه گفت کو عشق بکار خویش	این سحر و دوستان سوختن
من خود بجا در مانده ام بادور کار خویش	ای سحر کو تو سر و دم چه پیش من
باری به سگ مرا کن نرسد خویش	جانان خواهی شستم در آرزوی
در مانده ام که سب از مظار خویش	مسبدا آخر مردم عهد آه چچی عشق
یارب که چون ماره کنم جان فکار خویش	نور درون جان من دارم آید
من خون خود کرده محل نشستن	که در عمارت گشتن عشق جگر
که که مگر بادوست زین باد کار خویش	برو شتم ره در عدم که بشم دل بر دست
ناکی نگر اک کسان سید سکار خویش	خود غمزه بر جگر و بر دیگران نیست

ببین ای سواد و بد چون بر سیه	کمر سایه با لاله آن سر زخمان کن
طبیب در من دار و سینه با دلم کار	دور دی را که مکارست روشل در مان
بنای عشق جانان تو کن اندر سیه	بنای کهن ار کا و کا و عسره بران

ر انداره که نشسته از زو طایندارم	دیدم که بجران چو بدین مبارم
دل تشنه دیدار تو جان من نفس	ای اسکا بدمران کانه دارم
از رده دیرینه را بکنم زین کاش	مرهم منجو ابرم زبون جاکارم
مکذ از بوسم بانوس از بهمان رشت	هم جان تو کا نذر جاکارم

خسرو چه نواز غمت داده تو کوه کرا

آخر مسکن من به سینه دارم مش

عجز و جهان کل و صحرایان	باغ بهمان سپید جانمان
کرده چمن نشسته و زیبا	در دلم نشاندید

در چپنی هر کس دامن بر دور	باغ من ان است تماشا محفل
مام من انداز دل جا بستم	عش من است و تماشا همان
خشم مرا سپین زور با گذشت	سوحی دل شب به است
فرق میان دولت کی توان	حصر مان است و سببان
سلوی من صدمت حاش و آ	امک مان میگشت الا من
فهره لطفت که مشتاق را	خار همان باشد و حرمان
از تو بلا وز دل خسته و راضا	کز تو بمن باشد و از ما

ساقباده بس در کار کن	مست ما را بگو نوش بد ار کن
خوشم از عشق تا نسوزم بهر	روی او را نش می جو کلنا کن
کعبه در آینه باغ می بیند او	کوز بهر دلم گشت و کلار کن
می رود سو مکا کان که کینه	درد واه منش می افکار کن
ای شده رد دل جام لب من	همی ان دار خوشی بهر کن

هار من ثبت خرمیده بودن
 از سر زلف کتار میرده برون
 کجی چشم و کجی زو کای صفا
 بخبر روده بومنه نه این آب که این
 خواهر غمت ده و جویش خوار کن
 زاده از اگر گشت ز زمار کن
 این همه نامهربانم بیچار کن
 بد دل هسته داروی از این

صبح و شب رویش شمع کفون
 سانی حن خود نوش سانی حال خوش
 که چشم من نگر سوز دارد آب جو
 از نو که شمع سینه شوخه کنست
 فنوی بت برستم و او زخو جو کنم
 طره مشک بویو کشته معطر ای صبا
 لاله سنا عشاق بر رخ زخو نزل
 بنه سر عشق را تاب کی آید و آید
 سمع کافاب هم خون نشسته در
 نور بهاله باده خور من زون کجاست
 ناله زار من شنود روزگار و از غم
 جان کجسان برون کشم ناله زون
 چون زهرت غمت منفی عقل شده
 نرگس نیم مست تو ناب مهج احسن
 نوشه و بر بسی بد دیده که لاله کو
 که چشون سکه در چه که مست

سعدی از رویه و ده که چگونه بر شود	چرخ چپین کی می دهد دور بکشد
من وجود می جنبه خصل و خصل لطیف	بجزر بخوابد در کثرت شکست و زبون

صبح دولت می بدنا خود در رخ جانان	نوبی کل آید این یا کونست این
و بدنه خنده از مات پیشش گفتم بر کاه	هم بخنده گفت بر سر سینه بر کاه
هر که دید آن صفی رخسار خواهد که گفت	کاش که شد ای از رحمت برداشت
ز آب چشم من بکاه مهر می رود بیک	بنای ای نامهربان تا چه عجب از این
جانم از بحر آن برچو فشت می نم ترا	دل که اسی سید بدین که کاه
وی رسید آن از غوغا سحر گل سادی	و او حسرو را که خد مکار حسرو داشت
رکن حق والا حسن کا صحر مستم نام	باش می برسد که دسوار نشسته کاه

غش نشستم در جان ده جان از این	مار احک بر بان شده او سحران بیکران
ای مرغ جانانه لبش نه جانان	سپیده خزان سیرابی در کشتان

وادم دامن عین و نه انهم ملک با	روز نشود علمم در کس
در خاک باد کار بر هم در نوک	هم باری کس نشود ان باد کار نو
بروی لم مرغ خدیش از لک	نوپرده است پیش خداوند کار نو
خوای به بر دخواه به بار من چشم	رینرم می بوی نو بهر شب نشاند نو
حسود عشق لانی و جوی اری	نخشد مکر خدای دل به بار نو

عاشق دیوانه ام سلسله بار کو	سرسبز که فرمان ده جا ارگ نشو
-----------------------------	------------------------------

بی کلستان ترا بالا سر و	وازه نوب قاست رسای سر و
سکلی بهر وارحه به لبها ماسحت	با جان شکلی کرا پروای سر و
بزرگ با کله از سر خوشتر	کر سر باغ است و با بالی سر و

که باده خورم سبب من خمار تو
خون شد ز ما شرم جگر شکم من
از چید موسست و سدایم تمام تو
مردن چنان سست که مشت ده بر من
بجز عروص من نمی خورد
نجوای دید که حکم نون من
مرگفتی که باشی تو که بوسی شام من
و کزین سک میبار که عود از انو
و پاک و من بانو بر مسان عشق من
رفیقان فقیه گو گفت خاتم در دهان تو

در در چمن روم بدلم خمار تو
با سبک خوشن دل نا سوار تو
جان میکنم تمام شب بذر خمار تو
مردن سحر نشین این شکار تو
نفرنده دل من دل نام تو
روزی بگفتی که جان من دست تو
که این بسا من
من نهان از آن عود و دل خاتم من
که عود را که می دشنام گویم از زبان تو
این رستمی کوی سکران در دهان تو

بجای زینتی حسرت که وی پیش آمد و پند
کندون باز آمد آن مرد در تلک بهر جان

نازنازند حسرت از همه با جان
سعد کشت عالمی را پر و چون نال نو
نابد و مغفله ماه اگر دست کند جان
نیر کاش او فتنه برسی از جهان تو
از خلت ار چه کشته شد علی رضا
نامه من سیاه از رنسم و بال تو
فرجه دروغ میر نم هر صبور از کوه
دولت اکه بنامم روی حجت نال
حال تو کشت خشم من زن حال جو
کافر سرخ خشم من سب حال تو
دور رسد خود ار چه خیال کشد ام
از دل دیده می میکنم سذکی جان
کمر که دره پرورد رسد افان
تخل قد تو در دلم کاب نمی خورد
عمر کینچ فهم رفت و لغت بیم
بخت بد چون لبس موس وصال
من که چه میوه بردید بر آخور سال
این قدر که حسرت و جد

خود لیاقتی در سخن نابد ای کوه
فرار نش که خود ده ترک بی قرار تو

را و چشم مردم کش من ارد و در بخت
بگو با من که در کویم ملا و خند می یاب
چه می گویی که با مال سست گانه بر تو
و دلم می کشی مردم که عشق بدست
جفا کو میکند بر و من چون گویم
عم من بشنوی باد و چو است که گو
تو ای که داده عشق بنام تو به سکو
چه کل صنایعی که خازن رسد کرد آن

خود از خنجر می آید با رخ و دلم
زیار از خنجر شد حد شد سر باران
براه حواشیم ای سلطان که گوشت
مراد رسید و در نه است این باغ گل
ولی را نگو نه کاند که گوش افروخته
مگو آنچه که گوی بان نه سران
مر اعز است مستم این سخن باهوشان
بیش بچو سون لب حدیث کلند از انگو

عشق نوست و یار دوست
با یار و در من بهار کن
در نو بهار چون تو نه در من مرا
بس نو بهار رسد که شکست است

ران روح ب روز نو و روز کار نو
ز انعم چه خوشدلی که در اید بهار نو
از سر و نو چه خیر و د از لاله زار نو
بست و هر در جنت نو

ناشوده ست سر و زنی و مرد
 که عیسی که کم از ارسه بود
 نه باده از محمد بحسب بیتی بر ارسه
 حردی که با بزرگی محمد فی ادب بود

خون بشه و زخم در بدن و زان
 زو پس کینه خون کشد از دور
 کمری کمری خورد دینت آن عجب
 نشه که کمری خورد آن عجب بود

بکوی ماست ز اما بصحت زرگر
 و در نقشه اندامان و می نشد
 اگر خواهر یک شیر و شب دست
 و در حرف زبانشه با هم بودند
 و نمیشد کفن نور زبان و ما خور
 جدا کن چون در مسموم و پاره

افسوس و بخت بد آن لاف
 ما ندانند باش کرانی بکوی نذر
 اینجا که اثر و مستی را بجان خرد
 و اکی نبرد از او علمی کنی عزیز
 سحره که میان از کف به چرخ
 نرسد که نیاید در طشخی به سر

نخاعش چنان فاضی فلان مصیبه	که اهل آن مصیبه و جملک نیکون
ز رزق و جلدی بادیست من اول	ملاوفتد و کید آن نیکون درون
نخزیده دود و چراغی و دود و شام	و در سر اوج و دود ناک بران
چنانکه است بر سبک و رسد سبک	مگر و کرد و رسد و رسد کربست نژاد
اگر شیوه دمی لغتش قبول کند	که با لغت ایزد بر آن چنان بکند

انما که نیست نشان مستی سخن	از نشانه هر ره در دهن خویش میزند
فی زنده نام نشان این نبرام	ده کین کرده مرده ز بهر چه میزند

چندانکه دلارست بنا سوخت و بند	بها در چه باطن و چه با رویت و بند
هسان بودت که شستن از زرد و	گفتی اگر از عالم لا سوخت و بند

نکو بود در میان گفتن	در غیب دوستی بر زبان گفتن
بس راه بس زبانت چرا با پند گفتن	حیرتی که به پیش روی توان گفتن

انرا که حرای دانش داد بود	نزد ویر و کلف روی افتاد بود
باز نوی زمان بزبور آما بود	پیرایه مرد ساعد ساد بود

ماکی که درویند	خاک راه اجتماع سوده هر یک
بر بوی شسته سبب بر باد	همچون دم خرد بس هر کون

نه گفت کردند که با کین است	گرما بصف منقش و رنگین است
ما خانه خوش نیست درین کین	گرما به که خوش خانه ندارد این

رفتند نزرگان بزین بک فرد	نامه ملکی چنین را فلک فسترد
--------------------------	-----------------------------

بالا و فرو و صفت دارد مود

دانه چوبه و حبه خاک فرو

اب از سمه روی رحمت ناب

زان نغو و کور ان خمی ناب

اش دقت و رتف و ناب زمر

زان سوخته و پور کار بی اب

چون تو انم که نفس را ام کنم

خود راجه بزید ششهره عام کنم

شسته نشود تیرگی سینه

اشل را کسه

نزدیک کسی که از نیا رش جرات

سکینه و عجز حستیکه معمر

سرن که نه خاکست بره خاک رها

هر سر که نه در دست در و در

کرد عوی از مبر و می باب

دبی بکیر

از کاسه انگوشه که بر آید

سنگ سی پاد کید

<p>و با جبه غنث و علار ایدیم ماهر که سایه صدر ایدیم</p>	<p>ز علبش که روی پاوشار ایدیم پتیا میرا ساه نذر است</p>
<p>ای که رحمت باران ایدیم سایه طلب سایه نذران ایدیم</p>	<p>خزشت که فرو دست نذران ایدیم سلوک که چگونه باشد ایدیم که بکشد</p>
<p>شد خیر سپیدان خراج میکان نشانسته مایا بوض و نذران ایدیم</p>	<p>رین مرشد نما هانزا نما</p>
<p>فروزی چرخ هر دم افروزش و نذران نذران بل سمون ایدیم</p>	<p>نشانسته مایا بوض و نذران ایدیم نشانسته مایا بوض و نذران ایدیم</p>

از شیب نوبت تو نماند و من	در شش تو با فرج و طعنه سازد
زاوازه تو گر بخت امن خصم	چون که بگریزد ز او از دوش

ای نصرت و اخلاص عالم	بر جمره زمین ز خون جصمت برآم
نیر و سود ای بی بی سازا	بچون نقطه رمل دو کان دو چشم

دستی که بشمار بند با نام فرمود	بس مـ
در دست بجان که سبزی برود	لکان رفت و بود

رحمی که بنات شاه مظفر نهاد
چند آن سر کافران مرگ

<p>ی کار ممالک همه بجا کرده بنیاد نهاد امر دار ککلت</p>	<p>امضا بود کسی طعنه اگر دو هر دم شب و روز را بیکجا کرده</p>
<p>بر شید بر آب سبزه و نارک اندر ش</p>	<p>آورد بید و شیر فرو و آب بر کمران شود سایه آب</p>
<p>آتش آمد و آبش رسوا بپسیده سجده زنی و فریش رسوید از</p>	<p>وز شاد می آمدنا بپسیده نوسیده صبا و آبش بپسیده</p>
<p>شاه بهار خاک شده است عینچه که ترش بود بخندید بر</p>	<p>بانگ و دل رعد بر آواک شده است عباس نگر چو نه صفا ک شده است</p>
<p></p>	<p>خون کریم چون نکه کرم در گل</p>

زنگی که ز رخست و آرد و خری نیست	این چشم که سرخ کرده ام بر کج
---------------------------------	------------------------------

بایت کجی از تو در خون گل سل	زمین کج و مکن در کج
در مات همان بس است که بیان	سایه سالی تو

کل آمد و با بلس مستبش لا عیت	بی کل رخ خود مرا نه یاد از غیب
هر طوطی سزه من چشم ز غیبت	هر سرخ کلمی بسینه من و غیب

آن لاله و س بوستان حسن	دانی اکی علم بر افراخته
از بس که زمین سر شد از خلق	هر خون که در و بود بر انداخت

خواهیم دل از توبه نباری کرد	دل از توبه سازه ساز می گرد
این توبه ماکه هست انوده	

ما یخوار جگر نه میخواران	ما را چه جز وطن میگویند
برده مله میخورد از خار	کی غم خورد از سر نشین

تا کی ز بهان طلبت داند و احلام	بگرفت دلم زین کیسه تقوی نام
درو بی من آور چو صفایت تمام	میخواره بگفته بهر از صوفی حرام

زید نبوده جوین نبوده ماست	ای مست چو بغد خسته باشی حمید
بهر دوش می کشیده می کر خبزد	سک کور خشت سر انکا بنمیر

در عکای قلندری	دیدن به پری و شان سلیمانی
----------------	---------------------------

علمات بسی یاد غنسی بجوم	داز زده عشق سدی به چو
هر کسی ز برای در دمر هم جوید	من از فی در دو به هم میجوید

شب از در دمت در ابرها	دل بسته وز دسینه رجا
ای دیده که شب تابو سدا	باری تو نکوی چه کله سدا

چو مستی حسن حواسش آرد	خود باز سدا که من چون آرد
این کریم من که شب رو بهش	ترسم که بران خفته بشون آرد

در کیو تو بسی است هم ز کیم	لیکن نه چو که زار و بی تدبیر
هم خود تو لیکن فرق که از دین	ایش از من منرشد و من می میر

شب نیست که هست روز کاری صبح	شب نیست که هست روز کاری صبح
شب نیست که هست روز کاری صبح	شب نیست که هست روز کاری صبح
دی خواند که سر ساسی کلگون	دی خواند که سر ساسی کلگون
روشن دیده است بر زمین	روشن دیده است بر زمین
کان سغ سر اندر ره افشانم	کان سغ سر اندر ره افشانم
باری کردی ز خون خوشم	باری کردی ز خون خوشم
در کین جوی ز جای من	در کین جوی ز جای من
در شوی هم ز خون من	در شوی هم ز خون من
و این سحر که باد بی تن	و این سحر که باد بی تن

گفتم مردم خیال خود در دل من	ناگاه بید و گفت جان من
-----------------------------	------------------------

خسرت که بمن حکایت از مرگان گفت	چشم را ترا شکست
در دینت بدل که بنده کی گفت	در دگر ای که پیش من

چشم از رخ تو جای دیگر توان گفت	سود این توار سینه بدر
بی روی تو می برم عجب سینه	ضایع تر از این عجب سینه

ای لعل مستی بره جانان	آخر عالم دست این درون جان
حقا که زنده داری شدم	ای مرگ که خواب من چنان

چشم در فتنه بر جهان باز کند	از کسی نماند
ز نار حجب بوز برون کند	از کسی نماند

مالی در راه که در دین نشوید	ای خواجه طیب ترک جان و من لم
-----------------------------	------------------------------

یا ربی که رفت از دل بزخون بیرون	چون رفت شب از کلبه شکون
و این را غم آورد ز دوری غمناک	بر بخت سیاه صبر بر دین بیرون

ز آنکه بخواب آن رخ چون مستسلم	بنمودی و در مانده غم شد جانم
در دین کشند خواب را خلقی و من	از دیده بزخون شویم و بیرون

صد در غمت در دلم کرد آن است	نو غم نخوری رود من در دست
همان باشد نه بعد و منی است	نخرد چه مرد قهقهه مرد است

دوش ابرو عده شده ایم بر	خواب بجای می نایم بر
ای دل او چنان بود	و آن زلف بهوی خون حالم

ای غم که می بر من غم حواری	وقتی به شود که بدان یار آید
و ای شب که سیاه کنی روزگار	یار به دور من گرفت به آید

شب ساقی دوست روم نمی بود	من مست و بدل ان بت سمن تن بود
هر باده که داد خون جان بر بود	نوی که بر آتش دلم بر و غن بود

کس عاشقی از شرح بیان نشد	ما شفته نمودن نشان نشد
سوز ملک از ریش و جگر نشد	جز جانی دوق بر زبان نشد

اگر بوس این آب نوشین داد	انصاف که مرولی آیین داد
سکین کسی که نشد گرفتار شد	بنکه که چه جان کندن بشیرین داد

بوفرد و محسن عاشق و بسیر
معدود اگر نشان نمی بقدر

سبک در نه باز آرسی با سبک
دانی که سخنان را بنویز باز آرس

عاشق که شد افروخته جان و جگر
بست از دل خود غمش از سیم جگر

بر و از که سمع سوخت نابا سیم
ملک اش دل گرفت در بال پر

صوفی شد موزن نباید کار
سر رشته مدق من نکر ز کار

این خرقه که بوی کفنه می آید
شویم همیشه بوی می آید

نوزنده بسی نه مرا اگر چه بود
نی سوزش شان چو سن بود و بود

خای که نبرد سوخته عود
سلست که دلسوزی محرم بود

نویزین رز
شکین دلت از جاره بسی سبک

سرخی است بست بنایت شیرین

از شکریه شیرین و شیرین

مرکی که بدین آن بسین
نه بر که شرف کند سر او

میں سر و حدیث کهر چ شیرین
گشتم خوشه بر دین او چخت

دست که ز بند عاری کرد
بر ساعد سیمین حقیقت کو

در مایه علاج از چه سبب سی کرد
زان علاج بر سیمین ز دست کرد

تاری که چه دلتان باو
گرفت بر ساعد سیمین تو شک

که مارچه سپرده باز و را
بنکر که خداجه دست داد است او

با هوت کردن درو جانی باز
هر یک تن عاشقیت بر ساعد تو

سر حلقه او باوین
بچیده و سر

<p>از وصل تو جز باو بجز مست نیست نوسوزن جالمن چه دایمی</p>	<p>وز جو تو خمار نشی نیست عن بکلیت حیران کنی نیست</p>
<p>باری که مانند جانم در شش سوز دل خود کفتم باور نشد</p>	<p>بایم که مدبث کردم در گمشش اکشت نهاد و بخت گمشش</p>
<p>ناری که دینم مار گمشش اکشت بسوی دل بشارت می کرد</p>	<p>دانی که چه حکیمیت بر گمشش آهی کردم رسیده در گمشش</p>
<p>ستان دل است مان بودی رخت</p>	<p>در وی انری نهفته صری سداست غیر محل آن نشان ننگ کجاست</p>

از بس که در مع داشت از جا کرد
یکسنته کبود بر رخسار من گوشت

با او شنیدم وی رخ در رخ
را رویش عکس و همه ز بهر رخ

نبینم ز مندی که آن بهوسته
صفت ز می نازکی رخ که در ده

بر رخ که ز چشمه بر کرد و خسته
اسب بط زده است و سلسله

نوی ز رحمت صبا بکند از رویه
خالی که روح ز روی کجود از سوزن

از خاک همه لاله و گلزار رویه
گوی که نبشتم از خار و رویه

مسماه ما خازن ناز و ست مکر
زنده تن او ز رشنمای بسیار

و آن عرق مکر
کوهر که کوکبه در

دی در ب رشنه از رقیب نامم	هم کفر بکوش ابرو هم رشنه نامم
کشم که گوی کفر نقاشی کنم	ز نار شد رشنه بر اندامم
و ابرو شکو تنوای سحر اندام	و ده که ز رحم مشت شد سلی نام
نیلی شده بود آسمان و آرخون	ز روبروی که ماه نو گشت نام
من عاشق و دل بار وین بونم	زودید اشارتی منشش بستم
چون حاجی صاد میگردد ابرویش	ارشت مبین حاجش شکستم
صد خار فوسم دل و جان کرد	گر باد زرا غنچه چندان کرد
ورده بر بعضان باشد	ای کان نمک اگر نمک دان کرد
که می بود	اندر سفر که خانه جاوید بود

دزدی بیست و دوین
کف نیست که سلج ز غور شد

مندی و پند ز دره من دل بر بود
دل چون بند و ک چشم و بار بود

ابر و جو کمان و بند و ز من کش

سر تاشش حو تیر بند و ان ز هر او

نست تمام شد

کسا و دیان خسرو

در عی سلطنت بم جاہ عرش باد کاہ حضرت

نصیر الدین حبیب در پادشاه جلد الله ملا و

سایح لبست و دوم ششتر مضی

بوقت یک بهر روز بر آید

بجو دمیست ان

صورت جهام

